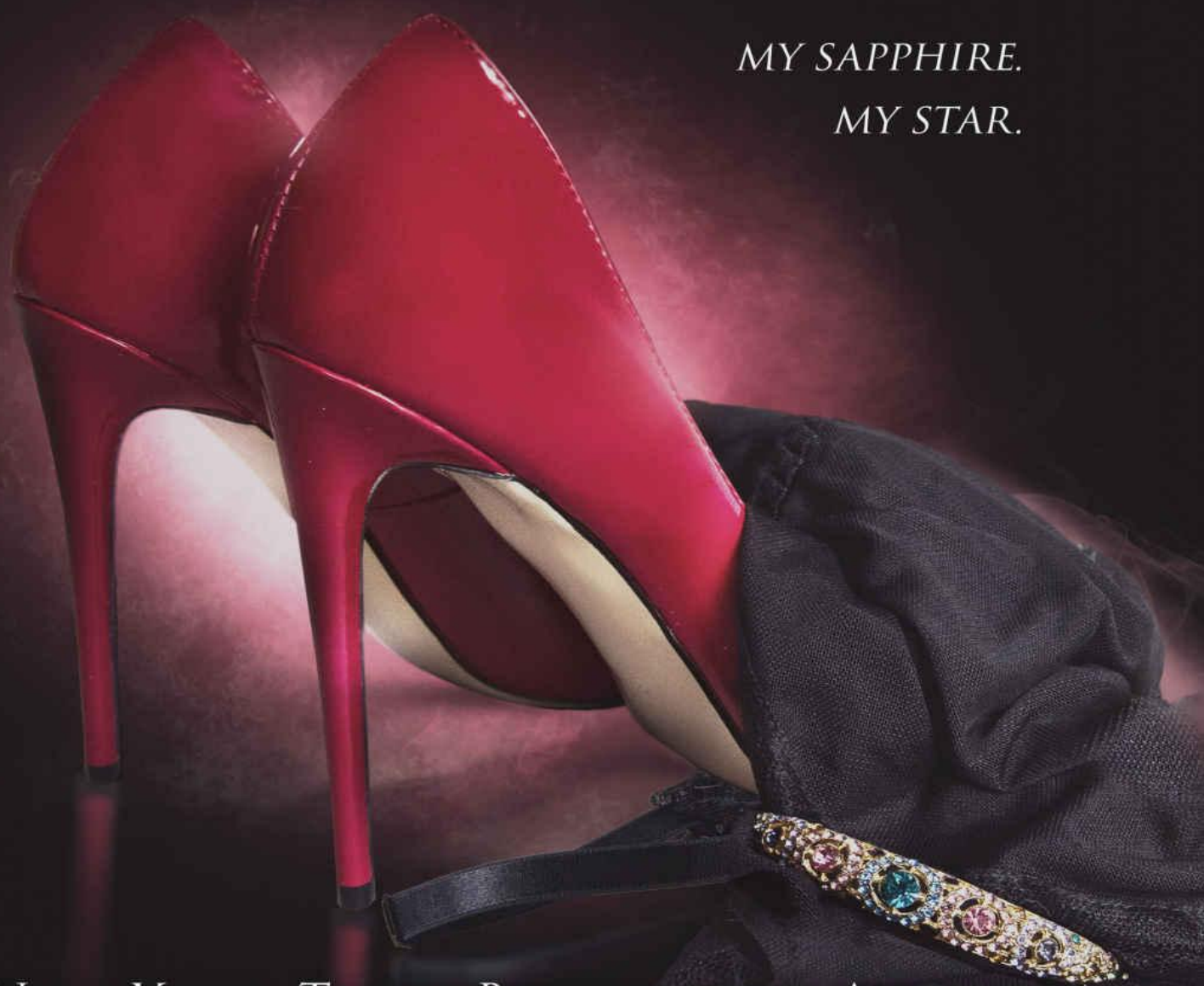


LINGERIE SERIES: BOOK TWO

# BEAUTY *in* LINGERIE

*MY SAPPHIRE.*

*MY STAR.*



*NEW YORK TIMES* BESTSELLING AUTHOR

PENELOPE SKY



## BEAUTY *in* LINGERIE

Тональное средство DiorSkin Nude, Honey Beige 040; тени DiorShow Mono, 653; подводка-фломастер DiorShow Art Pen, 095; тушь DiorShow New Look, 090; помада Rouge Dior, 752, все Dior.

На Ирине: платье из шелка Carolina Herrera.

На Заке: смокинг и брюки для смокинга, все Valentino; рубашка из хлопка, Tommy Hilfiger; галстук-бабочка из шелка, Dolce & Gabbana.









«لعبت در لباس زیر»

نویسنده: پنلوپه اسکای

مترجم: هنگامه

جلد دوم مجموعه لباس زیر

مقدمه:

«کانوی بارستی» نمی‌خواد که دیگه من یه مدل باشم.

اون می‌خواد من رو فقط برای خودش نگه داره.

من طوری بهش الهام میدم که هیچ کس دیگه‌ای نمی‌تونه.

حالا همراه با اون تو عمارت زیباش زندگی می‌کنم، و حس یه زندانی رو ندارم. من آزادم که هر کاری رو که می‌خواد انجام بدم؛ ولی باهام خیلی سرد رفتار می‌کنه.

من رو مثل یه شی می‌بینن؛ نه یه فرد.

خانواده‌اش برای ناهار دارن میان، اون بهم گفت تو اتاقم بمونم تا اون‌ها من رو نبینن.

ولی من فکر بهتری دارم!

بهشون اطمینان می‌دم که من دوست‌دختر اونم و با هم زندگی می‌کنیم،  
و عاشق هم هستیم. اگه باهام بهتر رفتار نکنه، من به مادر و پدر و  
خواهرش میگم که رابطه واقعی ما چیه، و تحقیرش می‌کنم... .

## «فصل اول»

### «سفایر»

کانوی تموم روزها سر کار بود، به میلان رفته بود تا دستیارش نیکول رو ببینه. می‌دونستم که چقدر به کارش علاقه‌مند بود، بنابراین انتظار نداشتم تا وقت شام اون رو ببینم... واسه همین وقتم رو تو اصطبل گذروندم.

فقط شش تا اسب وجود داشت؛ ولی هر کدوم نیازمند کار زیادی بودن.

شروع کردم به تمیز کردن اصطبل؛ جمع‌آوری مدفوع اسب‌ها و عوض کردن یونجه. گاهی آب‌خور اسب‌ها کثیف میشد و باید قبل از پر کردن آب شسته بشن.

مارکو تو درگاه در ظاهر شد.

- سفایر تو مجبور نیستی این کارها رو بکنی، این‌ها کار منه.

- مهم نیست.

با شلنگ تمیزش کردم و با آب پرش کردم.

- خانمی مثل تو نباید دست‌هاش رو کثیف کنه.

کانوی قبلاً این احساس رو بهم داده بود. اون با من طوری رفتار می‌کرد، که انگار صاحب من داره بهم نگاه می‌کنه.

- من مخالفم. فکر می‌کنم یه خانم واقعی، دست‌هاش رو مثل یه مرد کثیف می‌کنه.

با دهن بسته خندید.

- خوب گفתי عزیزم.

از اصطبل بیرون رفتم و بعد اسب رو به داخل هدایت کردم. اسب مادیان قهوه‌ای با یه روح لطیف... اون رو داخل بردم و در رو بستم؛ ولی سرش رو بیرون آورد تا بهم نگاه کنه.

به پوزه‌اش دست زدم.

- دختر خوب.

به اصطبل بعدی رفتم که خونه کاربین بود.

دومی اسب سیاهی بود(کاربین)، که بهم نگاه می‌کرد. برگشت و به جای صورتش بهم پشت کرد. من با همه اسب‌ها ارتباط برقرار کرده بودم؛ ولی این یکی برام مهم بود. تو تموم این مدت خشمگین بود و همیشه از کوره در می‌رفت.

مارکو گفت:

- این یکی نه.

ادامه داد:

- بذار خودم ترتیش رو بدم.

- می‌تونم این کار رو بکنم.

افسار و لگام رو گرفتم.

مارکو در رو با اندامش سدود کرد.

- از اینکه اینجایی لذت می‌برم؛ و آگه آسیب ببینی، کانوی اجازه این رو دیگه بهت نمیده. پس من باید تو رو تو امنیت نگه دارم. فقط این رو به من بسپار؛ اسب خیلی پرخاشگریه.

از آنجا که این کلمه‌ها رو به نرمی ادا کرد، من ره‌اش کردم.

- خیلی خوب مارکو، پس من حواسم به لیدی هست.

- این تصمیم عالیه.

آخر روز، لباس‌هام رو تو سبدی مخصوص که دانته بهم گفته بود انداختم. کفش‌هام و شلوار جینم با مخلوطی از مدفوع اسب، علف مرطوب و گرد و خاک پوشونده شده بود؛ اون هیچ دوست نداشت که تو این عمارت چیزی مثل این رو لمس کند.

یه دوش طولانی گرفتم و تموم کثافت بدنم رو پاک کردم. موهای من پوشیده از روغن و عرق بود و ناخن‌هام پر از کثافت و دوده بود. قبل از اینکه از حمام بیرون بیام همه چیز رو شستم و بدنم رو با حوله پیچیدم.

اتاق‌خوابم برای یه پرنسس ساخته شده بود، به‌خاطر همین برام مهم نبود که اونجا باشم. از روزی که اومدم، اینجا رو مثل یه زندان ندیدم.

من فضای خودم رو داشتم، حتی یه اتاق نشیمن که می‌تونستم تو اونجا کتاب بخونم و هر چیزی رو که می‌خواستم تو تلویزیون تماشا کنم.

کانوی یه برنامه ویژه داشت، تا من بتونم شبکه‌های آمریکایی رو تماشا کنم، چون همه چیز به زبان ایتالیایی بود.

با اینکه احتمالاً باید این زبان رو یاد بگیرم.

من به این زودی‌ها هیچ جا نمی‌رفتم.

حدس می‌زدم که کانوی هرگز بهم اجازه رفتن نمیده، و اگه هم این کار رو بکنه، زمانیه که من خیلی پیر بشم.

با توجه به موقعیتم، باید سپاس‌گزار باشم؛ ولی قسمتی از وجودم همیشه به این فکر بود که اگه هیچ کدوم از این اتفاق‌ها نیوفتاده بود، زندگیم چه طور می‌شد. اگه من تو کالج می‌موندم و تحصیلاتم رو تموم می‌کردم چی؟ اگه برادرم با آدم‌های اشتباهی قاطی نشده بود چی؟ اگه من تو خونه کانوی زندگی نمی‌کردم چی؟ آیا ممکن بود که من عاشق شریک زندگیم بشم و یه خانواده داشته باشم؟

حالا، من هیچ‌وقت نمی‌فهمم.

این موضوع من رو ناراحت می‌کرد، بنابراین سعی کردم بهش فکر نکنم.

افکارم به سمت پنجه برگشت. فکر می‌کردم که کانوی چه چیزی راجبش گفته بود. پنجه از اینکه کانوی روی دستش بلند شده بود و من رو گرفته بود عصبانی بود، چون اون من رو از دست داد و به غرورش ضربه خورد.

من هیچ وقت نمی‌خواستم زیر اون مرد باشم؛ هیچ وقت نمی‌خواستم اون بهم دست بزنه. من هیچ وقت نمی‌خواستم اون بهم نگاه کنه. ترجیح میدم با کانوی باشم....!

در اتاق‌خواب باز شد و کانوی ظاهر شد. کت و شلوار سه تکه‌ای به رنگ سورمه‌ای به تن داشت. به جای سلام کردن با یه لبخند، یا حتی سلام ساده، چشمان سبزش به من کینه‌توزانه متمرکز بود. مشخص نبود که اون راضی هستش یا عصبانی.

طوفانی با شدت هشدار حمله‌ای بود.

با موهای خیس تو حوله ایستادم، مطمئن نبودم که بترسم یا نه!

بعد به طرف من حرکت کرد و من رو به دیوار تکیه داد.

حوله‌ام رو قاپید و قبل از اینکه بدنش رو به بدن من فشار بده، اون رو بیرون کشید. دستش به شدت به گردنم فشار آورد، و دهنش رو به مال من فشرد.

بعد طوری بوسیدم، که انگار چند هفته‌هست که من رو ندیده.

سینه‌هام به سینه‌اش فشار آورد، بدنم تو جاش میخکوب شد. من هم بوسیدمش. شور و اشتیاق من همون لحظه که شعله‌های آتش رو حس کردم، شعله‌ور شد. بازو هام رو دور گردنش حلقه کردم و وقتی با اون نفس می‌کشیدم، انگشت هام تو موهاش فرو رفتن. نوک سینه‌هام به کتش ساییده میشد؛ بنابراین من اون‌ها رو از بدنش جدا کردم.

کتش با صدای خفه‌ای به زمین افتاد، بعد کراواتش شل و باز شد و به زمین افتاد.

این هیچ معنایی نداشت. من نباید اون رو می‌بوسیدم، مهم نبود چقدر مجذوبش بودم. نباید به‌خاطر اینکه ازم محافظت می‌کرد، مدیونش باشم، نه وقتی که برای اولین بار من رو خرید؛ ولی زندگی من دیگه عادی نبود و این حقیقت رو تغییر نمی‌داد که من می‌خواستمش. اون باکره بودنم رو ازم گرفت؛ و حالا اون همیشه یه تیکه از من رو داشت.

پیراهنش رو باز کردم، از بالا شروع و به پایین حرکت کردم و بوسه رو هم ادامه دادم. توی دهنم نفس عمیقی کشید بوسه‌اش به اندازه وقتی

که شروع کرد وحشیانه بود. سینه‌هام رو گرفت تو مشتت و با شستش  
نوک سینه‌هام رو مالید.

پیراهنش رو روی شونه‌اش فشار دادم و بالاخره بدن بی‌نقصش رو  
آشکار کردم.

و یه چیزی دیدم...

جای رژ روی گردنش بود!

شوک حسادت به درونم نفوذ کرد. انقدر ناگهانی بود که نتونستم اون  
احساس که داره شروع میشه رو هموار کنم. فکر اینکه زنی لب‌هاش  
رو روی بدن کانوی چرخونده؛ در حالی که من توی اصطبلش داشتم  
کثافت هارو پاک می‌کردم من رو عصبانی می‌کرد. شاید من فقط یه  
دارایی بودم، ولی انتظار نداشتم که اون رو شریک بشم. اون  
نمی‌تونست باکرگی من رو بگیره و من رو بدون کاندوم بکنه، و تو  
روز کاری به یکی از مدل‌هاش بییچه.

محکم هلش دادم.

- این چیزی نیست که قراره اتفاق بیوفته عوضی.

سکندری خوران عقب رفت، چهره‌اش انقدر بی‌حالت بود که نمی‌دونست چه خبره. چند قدم دیگر عقب رفت و بعد ایستاد، همه عضله‌های بدنش از حالت عصبی منقبض شدن. خلق و خوش خیلی زود از بین رفته بود، اندامش به سادگی احساساتش رو ترسیم می‌کرد. به نظر واقعی نمی‌رسید.

- تو می‌تونی من رو داشته باشی؛ ولی ازم انتظار نداشته باش که راه رو عوض کنم، وقتی داری سر کارت یکی از مدلات رو می‌کنی. من چیزه مسری ندارم (ایدز)، پس اگه اینطوره از کاندوم استفاده کن وقتی با منی.

مطمئن نبودم که کاندوم راضیم کنه.

اون بکارت من رو گرفت و اون رو تا جایی که ممکن بود دوست داشت؛ چون می‌دونست که من این رو چطوری می‌خوام.

شاید اجازه دادم گاردم پایین بیاد، شاید بیشتر از اونی که بخوام فرضش کردم. اون هیچ وقت نگفت که ما انحصاری هستیم؛ ولی اگه هر شب با من بخوابه، پس چرا اون باید کس دیگه‌ای رو بخواد؟

دست‌هاش رو به روی پهلوه‌اش گذاشت و ابروه‌هاش درهم رفت.

- این رو از کجا میاری؟

به گردنش اشاره کردم.

- قبل از اینکه خونه بیای مطمئن شو رد رژ لب رو پاک کنی عزیزم.

احساس کردم زن بیچاره‌ای هستم که منتظر شوهرشه تا به خونه بیاد، فقط برای فهمیدن اینکه اون تو جای دیگه‌ای کاری کرده بود(خیانت).

کف دستش رو روی گردنش مالید و به دستش خیره شد و نشون ماتیک رو بررسی کرد. چشم‌هاش قبل از این که درک کنه، تنگ شد. سرش رو بلند کرد و بهم نگاه کرد، آرواره‌اش سخت شده بود.

- خوشحالم که حسودیت شده.

با صدای هیس مانندی گفتم:

- حسودی؟!

ادامه دادم:

- من حسود نیستم، فقط از کوره دررفتم.

- همونه.

گوشه دهنش با لبخند گل انداخته بود.

سرم رو تگون دادم و با حوله خودم رو پوشوندم.

- تو یک عوضی هستی. از اتاق من برو بیرون.

با خشم به اتاق نشیمن رفتم. اینجوری می تونم در رو ببندم.

اون پشت سرم بود، مطمئن شدم که نمی تونم از دستش خلاص بشم.

- تا جایی که من از این لذت می برم، اینطور که به نظر میاد نیست.

- اگه تو فکر می کنی من احمقم...

آرنجم رو محکم گرفت و به سمت خودش کشید، حوله رو از تنم کشید و به کناری انداخت تا نتونم دوباره بگیرمش.

- مدل هام همیشه من رو می بوسن. تو دیدی که اون ها اینکار رو میکنند؛ ولی به این معنی نیست که من اون ها رو کردم

می‌خواستم باورش کنم؛ ولی به‌خاطر این باور احمقانه احساس حماقت می‌کردم.

آرنجم رو از چنگش بیرون کشیدم. محکم‌تر بغلم کرد و من رو به سمت بدنش کشید.

- الهه؛ اگه من کس دیگه ای رو می‌کردم، از تو مخفیش نمی‌کردم. من اهمیتی نمی‌دم که احساساتت جریحه‌دار شده، یا نه. من آزادم که هر کاری که دلم بخواد انجام بدم. تو تنها کسی هستی که باید پاهاش رو به کسی غیر از من بسته نگه داره. مسئله همینه... برای همینه که من تو رو خریدم.

فقط تا حدی من رو تسکین می‌داد.

- تو یه عوضی هستی.

پرسید:

- فکر می‌کردی این چه چیز دیگه‌ای می‌تونه باشه؟

ادامه داد:

- که این برای همیشه انحصاری باشه؟

فکر کردن به این موضوع احمقانه بود. من هرگز نباید اون رو در وهله اول تصور می‌کردم. اون من رو الهه صدا کرد، و برام خیلی پول خرج کرد که فکر می‌کردم براش ارزش بیشتری دارم. فکر می‌کردم براش کافی هستم.

- اگه تو همیشه من رو می‌کنی؛ پس چرا به کس دیگه‌ای احتیاج داری؟

وقتی بهم خیره شد، چشم‌هاش کمی به عقب و جلو حرکت کرد، نوک انگشت‌هاش تو پوستم فرو رفت. نگاهش قوی و با اشتیاق بود. انگار نمی‌خواست چیزی بگه. عجیب نبود که اون یک طراح باور نکردنی، چون می‌تونست بدون پلک زدن برای مدتی طولانی به یه چیز خیره بشه.

- از روزی که تو رو دیدم با زن دیگه‌ای نبودم. ولی درباره ماهیت رابطه‌ی ما گیج نشو. تو اسباب‌بازی منی. من تنها کسی هستم که می‌تونم ازت لذت ببرم، چون من مالک توام؛ ولی وقتی احساس می‌کنم که از زن‌های دیگه لذت می‌برم، به تو متعهد نیستم.

می‌دونستم که این حرف رو می‌زنه؛ ولی این از نیشش کم نکرد.

سعی کردم آرنجم رو از چنگش بیرون بکشم؛ ولی دستش خیلی محکم بود.

- اجازه نمیدم آبت رو تو من بریزی.

- من همیشه از کاندوم استفاده کردم.

- تو وقتی با من بودی از کاندوم استفاده نکردی.

- این فرق می‌کنه... تو تنها زنی هستی که من باهاش این کار رو می‌کنم.

سعی کردم دوباره پیچ‌وتاب بخورم.

- این باعث میشه احساس خاصی داشته باشم؟

- فقط دارم بهت میگم که چیزی برای نگرانی وجود نداره.

- پس ما هم از کاندوم استفاده می‌کنیم.

خندید، انگار که من شوخی کردم.

- تو اینجا نمیگی چیکار کنیم الهه، من میگم.

- این چرنده، و هر دوی ما این رو می‌دونیم... اگه چیزی بخوام، می‌گیرمش. تو طوری رفتار می‌کنی که انگار عوضی هستی؛ ولی تو بیشتر از اونی که فکر می‌کنی بهم آزادی میدی.

دستم رو پایین کشیدم و بالاخره آزاد شدم. حوله رو از زمین برداشتم و خودم رو با اون پوشوندم.

- این جاییه که تو اشتباه می‌کنی الهه.

آهسته به طرفم اومد، بازوهاش رو از دو طرف گرفته بود و آرواره‌اش به سختی از خشم باز شده بود. اون یه حالت عادی به خودش گرفته بود؛ ولی هیچ وقت اینقدر ترسناک به نظر نمی‌رسید.

- برای اولین بار همه چیز رو برات آسون کردم.

دستش به سمت آرنجم حرکت کرد و قبل از اینکه من رو برگردونه، آروم اون رو گرفت. من باهاش همکاری کردم و احساس خصمانه‌اش رو احساس کردم. پشت گردنم رو گرفت و بعد من رو به سمت مبل هل داد.

در حالی که حوله از دستم ول شد، افتادم.

شلوارش روی زمین افتاد و من رو به پایین فشار داد. باسنم بالا قرار گرفت و صورتم رو روی کوسن فشار داد.

حوله لیز خورد و حالا من برهنه بودم. موهام هنوز مرطوب بود. اون به سرعت پشت سرم اومد، و قبل از اینکه بتونم دوباره مبارزه کنم، با یه ضربه سریع آلت سفتش رو به درونم هل داد.

به جلو خم شدم و بالش‌های مبل رو برای تعادل چنگ زدم.

صورتم رو به سمت پایین پرس کرده بود و کامل روی من خم شده بود.

آلت بزرگش توی واژن تنگ من دفن شده بود.

به سختی فرصت داشتم که باهاش کنار بیام. طوری ضربه میزد که انگار صاحب منه.

گردنم رو محکم‌تر فشار داد.

- ولی دیگه از این به بعد برات آسون نمی‌گیرم. تو فقط یه جایزه هستی؛ یه محصول در ازای پول. فراموش نکن که تو هیچی نیستی، و تو تا ابد هیچ چیز نخواهی بود.

---

مطمئن نبودم از کانوی چه انتظاری داشتم.

بعضی وقت‌ها به‌نظر آدم خوبی می‌ومد؛ و بعضی وقت‌ها مثل  
سادیس‌می‌ها به‌نظر می‌ومد. اون ملایمت و احترامی رو که می‌خواستم  
بهم داد؛ ولی بعد اون رو با یه بشکن گرفت.

و من بعدش تبدیل به هیچی شدم.

اونقدر برام پول خرج کرد، که فکر می‌کردم تنها معشوقه‌اش هستم. من  
الهام‌بخش اون برای لباس‌زیراش بودم؛ پس چرا باید بخواد کس دیگه‌ای  
رو بکنه؟!

اون گفت که من رویای اون هستم، پس چطور ممکنه یه زن دیگه،  
جای من رو بگیره؟

این حسادت نبود که احساسش می‌کردم، به این سادگی این حس رو پیدا  
نمی‌کنم.

بیشتر از اونی که دراز کشیده بود، من رو کرد؛ طوری که کمی  
خونریزی کردم.

وقتی کارش تموم شد، شلوارش رو پوشید و بدون گفتن کلمه‌ای، بیرون رفت.

کارش رو تموم کرد و بعد، گفت و گوها قطع شد.

بقیه روز رو تو اتاقم موندم و نمی‌خواستم بعد از بحث ببینمش. نمی‌خواستم صورتش رو ببینم و مطمئنا نمی‌خواستم اونم مال من رو ببینه.

اون من رو مثل یه فاحشه کرد؛ طوری که صورتم رو روی کوسن فشار داد و باسنم در هوا بود؛ ولی بعد یه چیز وحشتناکتر اتفاق افتاد.

مجبورم کرد که پیام(ارضا بشم).

تا جایی که می‌تونستم پنهونش کردم؛ ولی فکر می‌کنم که اون می‌دونه.

کانوی همیشه می‌دونه... .

حالا خجالت می‌کشیدم؛ خجالت می‌کشیدم که از مردی که به جای یه انسان با من مثل شی رفتار کرده بود، لذت بردم.

من چه مرگم شده بود؟!

دانته در اتاق خوابم رو زد:

- شام آماده‌ست خانم.

از روی صندلی چوبی تختم، به در چوبی محکم خیره شدم. تموم شب رو تو اتاقم زندانی بودم و وقت خودم رو صرف تماشای تلویزیون یا خوندن می‌کردم.

آخرین کاری که می‌خواستم بکنم این بود که، مثل وقتی همه چی درست بود، روبه روی کانوی بشینم.

- من گرسنه نیستم.

صدای پا نشنیدم. اون تو همون نقطه مونده بود.

- کانوی منتظر شماست.

- من اهمیتی نمیدم که اون، انتظار چه چیزی رو داره، دانته.

انگشت‌هام رو از میون موهام کشیدم، امیدوار بودم که کانوی بار دوم از در وارد نشه، دانتته حتماً اخبار رو به اون می‌گفت.

صدای آه و ناله دانتته از در شنیده شد.

- باشه خانم.

صدای قدم‌هاش محو شد.

من ده دقیقه صبر کردم تا حضور کانوی اینجا رو پر بکنه، یا تو درگاه در ظاهر بشه؛ ولی هرگز نیومد. وقت سی دقیقه گذشت، می‌دونستم که دیگه نمیاد.

شکم غرشی کرد، ولی من نادیده گرفتم.

چند ساعت بعد رو صرف تماشای تلویزیون و خوندن کتاب قبل از رفتن به رخت‌خواب کردم.

صورتم رو شستم موهام رو کلوچه مانند درست کردم. ملافه رو کنار زدم تا زیرش بخرم، که صدای پاش رو شنیدم.

درست مثل پارک ژوراسیک، وقتی صدای پای سنگین دایناسور رو میشه تو لرزش آب دید. احساس بدی بهم چیره شد. ضربانم روی

گردنم تند شد. همون‌طور که منتظر بودم، به در خیره شدم. هیچ قفلی روی در نداشتم، که من مطمئنم عمدیه.

اینجا هیچی نبود که بتونه جلوی اون رو بگیره، که من رو به دست نیاره.

با یه حرکت آبگونه (آسون) در رو باز کرد و وارد شد. فقط زیرشلواری به تن داشت؛ بقیه چیزها یه دیوار عضلانی، دره‌های عمیق و پوست آفتاب‌سوخته بود.

همه عضله‌های بدنش جابه‌جا شد و با هم حرکت کردن. اون به یه تاج روی سرش و یا یه کت ده هزار دلاری روی بدنش نیاز نداشت، تا قدرتمند به نظر برسه؛ حتی وقتی که هیچ چیز غیر از پوست نبود، از هر مردی تو دنیا قوی‌تر بود.

بهم نگاه کرد، به تخته نزدیک شد و در عین حال شلوار و شورتش رو پایین کشید. آلت عظیمش بیرون اومد. نه اینچ طول و بیشتر از چند اینچ قطر داشت.

اولین باری که با هم سکس داشتیم، درد داشت. احتمالاً به اندازه کافی معمولی نبود؛ ولی فکر می‌کنم هیکل بزرگش مسئول ناراحتی شدیدم بود.

مقاومت نکردم، به‌خاطر اینکه فایده‌ای نداشت. مهم نبود که چقدر عصبانی بودم، اون به چیزی که می‌خواست می‌رسید.

فقط چند ساعت پیش، روی من تسلط داشت و خودش رو مسئول کرده بود و بهم یادآوری می‌کنه که چقدر حقیر هستم.

ملافه رو کنار زد و بعد من رو تا لبه تخت کشوند، تا اینکه باسنم رو تشک آویزون شد. لباس‌خواب خیلی بلندی داشتم، بنابراین شورت‌م رو کشید و لباس بلند رو روی سینه‌هام انداخت. بعد نوک الت کلفتش رو روی ورودی واژنم گذاشت و فشار داد.

این حمله عصبی کرد، بدنم در برابر فشار اولیه مقاومت کرد. پاهام رو بازتر کرد و به محدوده‌های دیگه بدنم فشار آورد تا من رو به حد جدیدی برسونه. باعث شد بیشتر از چیزی که تا الان ازش پر شده بودم، احساس کنم. آلتش به همه دیوارهای درونیم فشار می‌آورد و باعث میشد دورش فشرده بشم.

مثل مجسمه سرباز قدرتمند کنار تخت ایستاد. کمرم رو گرفت و به خودش نزدیک‌تر کرد. من رو بی نقص تو جایی قرار داد که می‌تونست فشار بیاره و لذت ببره.

وسط این تلاش، نفس می‌کشیدم. حس می‌کردم بدنم سعی داره با عظمت آلتش سازگار بشه.

همون‌طور که بهم خیره شده بود، مکث کرد.

نگاه سرد و با قدرتش به من بود. دستش رو دراز کرد و انگشت‌هاش رو دور گردنم حلقه کرد، کاملاً مشخص کرد که من ازش لذت می‌برم.

فشارم نداد، فقط محکم دستش رو فشرد تا ضربانم رو احساس کنه. رگ‌های دست‌هاش مانور می‌دادن خطوط تراشیده ماهیچه‌هاش حتی تو تاریکی هم دیده میشد.

بعد با سرعت ثابت، درونم حرکت می‌کرد، حرکاتش تخت رو تگون می‌داد. وقتی آلتش رو تو واژن تنگ من حرکت می‌داد، تخت تگون می‌خورد. اولش خیلی خشن بود؛ ولی وقتی بدنم با سفتی اون برخورد کرد، سست شدم و داشتم براش خیس می‌شدم. اون هم کندتر شد.

به سقف نگاه کردم، خجالت‌زده بودم که بدنم به سردی بهم خیانت می‌کنه. صدای کردن و نفس‌هامون اتاق ساکت رو پر کرده بود. دست‌هاش رو بالا برد و سینه‌ام رو گرفت. اون‌ها رو با پوست خشنش مهار کرد. محکم فشارشون داد و باعث شد نوک سینه‌هام از درد تیر بکشن؛ با خشونت بهشون ضربه زد. ولی احساس کردم که تو جوابش ناله می‌کنم.

خدا... چرا؟!!

بازوهاش رو پشت زانو هام حلقه کرد، و پاهام رو به پهلو هام چسبوند.  
وزنش رو روی دست هاش انداخت.

در حالی که بهم تکیه داده بود یه کم بیشتر خم شد. حالا چشم هاش روی  
من بودن و تماشا می کردن، که چطوری از حرکات نیرومندش تگون  
می خوردم.

من رو نبوسید!

انگشت هام دور مچش قفل شدن و من چیزی برای نگه داشتنش داشتم.  
سفتی درون واژنم، به اون اندازه که قبلاً برام دردناک بود؛ الان  
احساس درد نداشت. حالا بدنم در جواب به اندازاش کش اومده بود.

حالا لذت و درد رو حس می کردم.

بعد من رو پوشوند.

چشم هام رفت رو آینه روی کمد، که منظره باسن محکمش رو منعکس  
می کرد.

هر دفعه که به من خودش رو فشار می داد، ماهیچه حجاری شده اش به  
عقب می پیچید. انقدر قدرتمند، زیبا و جذاب بود، که بهش زل بزنم.

باید از نگاه کردن به باسنش دست برمی‌داشتم، آگه اینکارو نکنم، ارضا  
میشم.

- چشم‌هات به من باشه.

صدای بمش نفس‌های سنگین ما رو تو تاریکی قطع می‌کرد.

صدای بمش بی‌درنگ فرمان داد.

چشم‌هام به صورتش برگشت. تمرکز نگاهش به اندازه باسنش سکسی  
بود. آرواره‌اش سخت شد، و وقتی چشم‌هاش با شدت می‌سوخت،  
می‌دونستم که ازم لذت می‌بره. لب‌هاش رو از هم جدا کرد و عرق رو  
پیشونیش نشست.

لعنتی، می‌خواستم پیام.

- باهام نجنگ... لذت ببر.

در حالی که حس می‌کردم آلتش تو جای عالی من، ضربه می‌زنه،  
ناخن‌هام تو دست‌هاش فرو بردم.

- نه.

فشارش رو بیشتر کرد و سخت و سخت‌تر بهم ضربه زد. حالا من  
شانسی نداشتم.

این مرد سکسیه.

بدنم رو گروگان گرفته بود. می‌تونست اون رو مثل یه عروسک  
کنترل کنه. اون حتی می‌تونست ذهنم رو کنترل کنه. من ناتوان بودم که  
اون رو متوقف کنم، و قادر نبودم که با تحریک طبیعی خودم مبارزه  
کنم. اولین باری که تو تلویزیون دیدمش، فکر می‌کردم که اون  
زیباترین مرد دنیاست. و حالا اون، انقدر من رو خوب می‌کرد که  
نمی‌تونستم در مقابلش مقاومت کنم.

برای لحظه‌ای چشم‌هاش رو بست و ناله کرد.

- الهه... تو خیلی خیزی... .

هرگز چنین احساس رقت‌انگیزی تو زندگیم وجود نداشت... من  
برانگیخته شده بودم.

- بیا.

- نه... .

تا جایی که می‌تونستم باهاش مبارزه کردم، سعی کردم به لذتی که بین  
پاهام ایجاد شده بود فکر نکنم.

من رو محکم‌تر می‌کرد، و بهم فشار می‌آورد.

- حالا.

ذهنم در برابر اون مقاومت کرد؛ ولی بدنم نمی‌تونست. با ناله‌ای سرم  
رو برگرواندم و ناخن‌هام تو دست‌هاش فرو رفت. اسمش از گلوم  
خارج شد، و من متوجه شدم که چقدر یه زندانی واقعی هستم.

- آره...

دستش دوباره گردنم رو گرفت و محکم بهم فشار آورد. بین پاهام بهم  
ضربه می‌زد. قبل از اینکه آزاد بشه، صدای ناله‌ای از گلویش خارج شد.  
آلتش درونم نبض گرفته بود. بذرش رو درونم رها کرد. این بار  
سنگینی و گرما درونم نمایان شد. وقتی کارش تموم شد، آخرین ناله  
رو سر داد.

آلتش به آرومی شروع به نرم شدن کرد و انگشت‌هاش محکم من رو  
فشاردن و چنگ زدن. روی سینه‌اش عرق جمع شده بود و حالا حتی از  
قبل هم جذاب به‌نظر می‌رسید.

آروم خودش رو ازم بیرون کشید. کمی از آتش روی زمین پراکنده شد.  
باکسرش و شلوارش رو برداشت و پوشید و من رو اینجا گذاشت؛  
بدون اینکه به عقب برگرده اتاق رو ترک کرد.

نه بوس شب بخیر بهم داد، و نه مهر و محبتی به من نشون داد. به جز  
اولین شبی که با هم بودیم، باهم تو یه تخت خوابیدیم. انگار اصلا  
معنایی براش نداشتم.

اون همین الان رفت بیرون.

و به عقب نگاه نکرد.

«فصل دوم»

«کانوی»

الهه بلاخره متوجه رابطه ما شد.

اون مال من بود تا هر کاری رو که آرزوش رو دارم، باهاش بکنم.

اون هیچ حقی نداشت.

مستحق یه نظر هم نبود.

تنها کارش اینه که آلت رو قبول بکنه و ازش لذت ببره. من ثروتم رو به خاطرش خرج کردم. و این بدهی، به زنی زیبا تبدیلش کرد که من هر روز ازش استفاده می‌کنم.

باید این رو قبول کنه.

من برای اینکه هر کسی رو که بخوام بکنم، آزاد بودم. می‌تونستم هر زنی که خوشم میاد رو داشته باشم؛ چه در سر کار و چه در شهر. اون

حق نداشت چیزی از من انتظار داشته باشه. وفادار بودن من به اون، باعث میشه که بهش اهمیت بدم.

و من اهمیتی بهش نمی‌دادم.

هرچه زودتر این موضوع رو درک می‌کرد، زندگیش آسون‌تر میشد.

من فقط یکبار باهاش مهربان بودم، این به‌خاطر این بود که من نمی‌خواستم چیزی کم‌تر از یه مرد خوب باشم. من یه آدم خودخواه بودم که فقط به پول و شهرت اهمیت می‌داد؛ ولی نمی‌خواستم بی‌رحمانه چیزی رو که برای مدت طولانی نگه‌داشته بود، از بین ببرم.

نمی‌تونستم این کار رو بکنم.

ولی اون نباید خوبیم رو با ضعیف بودن اشتباه بگیره.

من هنوز یه عوضی بودم... .

حالا رابطه ما مشخص شده بود، می‌خواستم فقط کردن باشه. وقتی واژنش رو می‌خواستم. می‌رفتم اتاقش و اون رو می‌گرفتم. می‌تونست اونجا دراز بکشه و با لذتی که می‌خواست مبارزه کنه.

هر دو می‌دونستیم که او هر بار میاد(ارضا میشه).

وقتی روز بعد بیدار شدم، شنای صبحگاهی رو انجام دادم و کنار میز نشستم، جایی که دانته صبحانه رو سرو می‌کرد؛ ولی اون فقط یه جا واسه یه نفر داشت.

اون هنوز با من مبارزه می‌کرد.

- به سفایر بگو بیاد.

- قبلا سعی کردم قربان، گفت گرسنه نیست.

اون می‌خواست خودش رو از گرسنگی بکشه؟

- یه سینی براش ببر و بهش بگو تا پونزده دقیقه دیگه برای من آماده باشه.

اون دقیقاً می‌دونه که برا چی، باید آماده باشه.

- بله قربان.

دانته دور شد و من رو تنها گذاشت تا از غذا لذت ببرم.

می‌تونستم مجبورش کنم که از صبحانه صرف‌نظر کنه، ولی از فکر گرسنگیش خلاص نشدم. این جنگی نبود که من به پیروزی افتخار کنم. پس فقط بهش اجازه دادم که راهش رو پیدا کنه. اون نمی‌تونست باهام غذا بخوره؛ ولی این یه مکالمه مؤدبانه برای من هم مهم نبود.

وقتی کارم تموم شد، می‌خواستم بکنمش.

روزنامه رو خوندم و ایمیل‌هام رو نگاه کردم؛ بیشترشون از نیکول بودن.

ایمیل‌هاش صندوق ورودیم رو تو ساعاتی از روز پر می‌کنه؛ از ساعت پنج بعد از ظهر تا ساعت ۲ صبح. به‌نظر نمی‌رسید که از کار دست برداره، به همین دلیل که پول زیادی بهش پرداخت میشه.

اون احتمالاً زندگی خصوصی نداشت.

تلفنم روی میز زنگ خورد و من به صفحه نگاه کردم تا اسمی رو ببینم که نمی‌تونستم نادیده‌اش بگیرم.

وقتی روزنامه رو می‌خوندم و از قهوه‌ام لذت می‌بردم، صبحانه برام خیلی آروم بود؛ ولی هر وقت مادرم زنگ می‌زد، هیچ چیز دیگری مهم نبود.

تلفن رو جواب دادم:

- سلام مامان چطوری؟

صدایی داشت که به طور طبیعی آراسته بود. می‌تونستم موهای قهوه‌ای و چشمان آبی‌ش رو با شنیدن صداش مجسم کنم. با اون همیشه خیلی راحت‌تر از پدرم بودم، این جالب بود چون بعضی مواقع برعکس بود.

مادرم می‌دونست چطور لبخند بزنه؛ می‌دونست چطور از زندگی لذت ببره. ولی پدرم همیشه جدی بود.

- هی، کان امیدوارم مزاحم چیزی نشده باشم.

حتی اگر هم بود، من هرگز بهش چیزی نمی‌گفتم.

- فقط دارم تو بالکن صبحانه می‌خورم. امروز روز زیباییه.

- هست. من و پدرت با ونسا تو میلان صبحانه خوردیم. ما توی منطقه بودیم و فکر کردیم که اینجا وایستیم و صبحانه بخوریم.

والدینم پنج ساعت بعد تو قسمت جنوبی ایتالیا بودن. اون‌ها سرزمین شراب رو ترجیح می‌دادن. تو تابستان‌ها اونجا گرم و مرطوب بود.

- شما برای کار اومدین اینجا؟

- پدرت با صاحب یه رستوران تو میلان ملاقات داشت.

- عالیہ.

پدرم تقریباً شصت سالش بود؛ ولی هیچ وقت آرام نمی‌گرفت. وقتی بزرگ می‌شدم، هیچ وقت روزی رو به‌خاطر مریضی از دست نمی‌داد؛ همیشه سر کار می‌رفت. اون دوست داشت وقتش رو با مادرم بگذرونه؛ ولی همیشه به فضای خودش احتیاج داشت.

حالا اون هنوز مشغول کار بود، با اینکه ده‌ها سال پیش می‌تونست بازنشسته بشه. این برنامه‌ریزی شده بود، و من دقیقاً همین‌طور بودم.

- داشتیم فکر می‌کردیم برای ناهار بیایم تو خونه تو توی ورونا؛ خوبه؟

بلافاصله فکرم به سراغ زنی رفت که تو ملک من زندگی می‌کرد.

نمی‌تونستم برای همیشه مخفی‌ش کنم؛ ولی آماده نبودم که اون رو فاش کنم.

- من میام پیش تو مامان. مطمئنم که خیلی رانندگی کردین.

- مهم نیست. پدرت می‌خواد کاربین رو ببینه.

اوه... لعنتی... برای بار دوم نمی‌تونستم جلوی مادرم رو بگیرم.

- چه ساعتی فکر می‌کنی بیاین؟

مامانم پرسید:

- ظهر؟

ادامه داد:

- مگه اینکه کار داشته باشی!

شنبه بود. من معمولاً تعطیلات آخر هفته به میلان نمی‌رفتم. استودیوی من دیگه اینجا بود، و نیکول همیشه از طریق ایمیل در دسترس بود. حالا که سفایر رو با خودم آورده بودم، دیگه انگیزه‌ای برای رانندگی تا میلان نداشتم. نه وقتی که الهام‌بخش من باهام زندگی می‌کرد.

- نه کاری ندارم.

- خیلی خوب، خیلی از دیدنت هیجان زده‌ام. خیلی دلم برات تنگ شده...  
.

حس مادرانه‌اش ظاهر شد. صداش همون‌طور که صداقت رو از پشت  
تلفن به گوش می‌رسوند، به لحن جدیدی بهم می‌رسید. تقریباً سی سال  
داشتم؛ ولی مادرم هنوز دوستم داشت.

- منم دلم برات تنگ شده، مامان.

---

وقتی سینی صبحانه خالی رو تو اتاق نشیمن الهه پیدا کردم، می‌دونستم  
که به سمت اصطبل رفته.

امیدوار بودم که هنوز اینجا باشه، تا من بتونم سکس صبگ‌هایم رو  
داشته باشم.

از مسیر خاکی رد شدم و به اصطبل رسیدم. الهه اونجا بود و لگام و افسار رو به سمت میخ اتاق می‌برد. اون رو روی قلاب فلزی آویزون کرد و دست‌هاش رو با شلوار جینش پاک کرد.

حتی وقتی که مثل دختر گاوچرون لباس پوشیده بود هم سکسی به‌نظر می‌رسید.

باعث میشد تعجب کنم که آیا می‌تونم طرحی برای کامل کردنش بسازم؟ شاید اگه یه عکاس هم اینجا باشه، نتونه ارزش عکس برداره.

- الهه.

به طرفم برگشت. موهایش رو روی یه شونه‌اش بافته بود. چشم‌هایش رو با یه آتیش خصمانه تنگ کرده بود.

لعنتی! اون خیلی سکسی بود. عاشق این نگاه عصبانی بودم که بهم می‌داد. تنها کاری که باید می‌کردم این بود که بکنمش و بره کنار. من اون رو بی‌گناه مطالبه کرده بودم، و به یه زن جنسی تبدیل کرده بودم. کاری کردم که از سکس لذت ببره، و این باعث شد که اون هم از لذت ببره.

به طرفش رفتم و به مارکو نگاه معنی‌داری انداختم. اون ناپدید شد.

- من کارای زیادی برای انجام دادن دارم. پس، چی کار داری؟

این رو پرسید و قدمی به عقب برداشت و فاصله بینمون رو حفظ کرد.

- ازت می خوام که برگردی به خونه و تا آخر روز توی اتاق خوابت بمونی.

- چرا؟

بهش چشم غره رفتم.

گفت:

- هنوز ساعت ده نشده.

ادامه داد:

- کارهای زیادی برای انجام دادن دارم و زمان زیادی برای انجام این کار ندارم.

- به خاطر این به مارکو پول میدم. برو تو خونه.

تکرار کرد:

- چرا؟

هیس کردم:

- چون من می‌گم.

ما در فضای باز با شاهی که همین اطراف بود، بودیم. احتمالاً فکر می‌کرد این بیرون جاش امنه، و کاری از دستم بر نیامد تا باهاش بکنم.

اون نباید من رو دستکم بگیره.

روش رو برگردوند.

- من دوست دارم اینجا باشم.

آرنجش رو محکم گرفتم و تکونش دادم و برش گردوندم به طرف خودم.

- تو می‌تونی فردا این بیرون باشی؛ ولی امروز باید داخل خونه باشی.  
کاری نکن دوباره درخواست کنم، چون تورو می‌گیرم و می‌برم تو  
یکی از این اصطبل‌ها و وقتی شلوار جینت روی قوزک پاته،  
می‌کنمت. امتحانم کن الهه... فقط امتحانم کن.

از چنگم فرار نمی‌کرد؛ ولی این که به تهدیدم فکر می‌کنه در چشم‌هاش  
هویدا بود.

- بهم بگو چرا؟

- مهم نیست.

- برای من هست.

دستم روی آرنجش سفت شد و من اون رو به سمت خودم کشیدم.

- من مهمونایی دارم، که دارن میان.

- و تو نمی‌خوای اون‌ها من رو ببینن.

چشم‌هاش از نفرت تنگ شدن. ادامه داد:

- البته... من راز کوچولو و کثیف تو هستم.

- یا شاید فقط نمی‌خوام تو رو تقسیم کنم.

- کی هستن؟

- خانواده‌ام.

خصوصمتش کم‌کم محو میشد.

- خانواده‌ات؟

- مادر، پدرم و خواهرم... برای ناهار به اینجا میان و نیازی نیست تو رو ببینن.

به آرامی دستش رو کنار کشید.

- می‌خوای تا ابد من رو از اون‌ها قایم کنی؟

- مطمئن نیستم.

- اون‌ها حتی متوجه من نمیشن. بهشون بگو من فقط یکی از خدمتکارها هستم.

الان کاسه صبرم لبریز شده بود. من هرگز مجبور نبودم با کسی بحث کنم. دستورها هم بدون تردید اطاعت می‌شدن.

دستگاه تفتیش افکارش مدام من رو از پا درمی‌آورد.

- اگه باسنت رو برنداری و نبری تو خونه، یه سیلی به اون صورت خوشگلتم می‌زنم؛ طوری که اثر دستم مثل مارک روی گونه ات می‌مونه. می‌فهمی منظورم رو؟

به جای اینکه از ترس فرار کنه روی زمین ایستاد و بعدش یه کاری کرد که من هیچ‌وقت نمی‌تونستم پیش‌بینی کنم. به من نزدیک شد، درست صورتش رو جلوی من گرفت.

- بکن... به من سیلی بزن.

دست‌هاش رو روی کمرش گذاشت و شونه‌هاش رو صاف کرد. اون حتی صورتش رو برگردوند تا من به گونه‌اش دسترسی کامل داشته باشم.

وقتی هفت ساله بودم به خواهرم سیلی زدم و پدرم بخاطر این باسنم رو کتک زد.

او بهم گفت که تا وقتی زنده‌ام هرگز دستم رو روی زنی بلند نکنم. اگه این کار رو می‌کردم، اون من رو روی زمین می‌کشید و دوباره باسنم رو کتک میزد. مهم نبود که سنم برای این کار زیادی بزرگ بود. از درد نمی‌ترسیدم؛ ولی واقعاً از ناامیدی اون می‌ترسیدم.

سکوتی سنگین بین ما برقرار شد. الهه با خصومت بیشتر از قبل بهم خیره شد.

به ندرت پلک میزد و به من خیره نگاه می‌کرد. سرانجام به طرف خانه برگشت.

- این همون چیزیه که فکر می‌کردم، کانوی.

رفت، و در حالی که داشت از اصطبل بیرون می‌رفت، پاهاش می‌لرزید.

تماشاش کردم، از خودم خشمگین و متنفر بودم که اجازه دادم بهم ثابت کنه اشتباه می‌کنم.

باید یه عمر مورد ضرب و شتم قرارش می‌دادم تا توی جایگاه خودش  
بایسته؛ ولی خشم من با عمیق‌ترین موج برانگیختگی و تحریک آمیخته  
بود. چیزی در مورد اون بهم می‌گفت که قلبم داره مسابقه میده. اون قبل  
از اینکه بهم بگه عوضی، تردید نکرد و همچنین قبل از بلوف من  
تردید نکرد.

اون به طور لعنتی‌ای سکسیه.

---

به اتاق خوابش رفتم.

انبوهی از لباس‌های کثیف و چکمه‌هاش رو توی سبد پلاستیکی پیدا  
کردم. کنار کمد لباس ایستاده بود، و دنبال لباس زیری می‌گشت تا تن  
کنه. لخت و برهنه بود. موهای بافته شده‌اش هنوز روی یه شونه‌اش  
ریخته شده بود.

به باسن چابکش خیره شدم، خط‌های زیر لمبراش بی نقص بودن. قبل  
از اینکه پا به اتاق بزارم براش سخت بودم؛ ولی حالا سخت‌تر از یه  
سنگ بودم. از اتاق گذاشتم و دو تا دست‌هام رو دور کمرش حلقه  
کردم؛ بعد روی تخت انداختمش. وقتی پشتش به تخت خورد، به تختی

که خدمتکارا بعد از اینکه بیدار شده بود اون رو مرتب کرده بودن،  
باهام مبارزه نکرد؛ ولی هنوز همون نگاه نفرت‌انگیز رو روی نگاهش  
داشت.

شلوارم رو پایین کشیدم و خودم رو با پیراهنم اذیت نکردم. روش  
خزیدم و با ساینز خودم روی تخت پرسش کردم.

بلافاصله آلت‌م درونش بود و داشتم سخت می‌کردمش.

این نه‌یه شروع بود، نه وسط، نه پایان. این، فقط یه کرده سخت بود.

قبل از اینکه بهش یه فرصت بدم تا بهش عادت کنه، آلت بزرگم درون  
واژن کوچولوش بود.

تقریباً بلافاصله اون نگاه خصمانه محو شد. رنگ گونه‌هاش رو پر  
کرد و چشم‌هاش بلافاصله خسته و سنگین شدن.

مثل بیماری که داره با بی‌هوشی مبارزه می‌کنه؛ نمی‌تونست در برابر  
افسونی که هورمون‌هاش داشتن بهش تحمیل می‌کردن مقاومت کنه.

تنها چیزی که می‌دونستم این بود که نیاز داشتم بکنمش. و نیاز داشتم  
این رو سخت و سریع انجام بدم. تو این لحظه، یه میلیون احساس تو

وجودم نفوذ کرده بود. عصبانی و شهوتی بودم. زاویه رو عمیق‌تر کردم، طوری که زیرم جمع شده بود.

به خاطر کله شقی خودم، ازش استفاده می‌کردم.

اون شروع به ناله کرد، چرا که این بار خودش رو اذیت نمی‌کرد.

خوبه.

از طرز ایستادنش در مقابلم لذت برده بودم.

اون مثل من بلوف زد، وقتی حتی نمی‌دونست قراره چه اتفاقی بیوفته. این کار خطرناک و احمقانه بود و من به شجاعتش احترام می‌ذاشتم. من به اون به خاطر حرفهای ذهنش و به طوری که زمین رو نگه می‌داشت، احترام می‌ذاشتم. هر کسی که باهاش ارتباط داشته باشم با ترسوندن من به خودش می‌پیچید، ولی اون هیچ وقت نترسید.

- بهم سیلی بزن.

اون مچ‌های من رو گرفته بود، محلی که همیشه لمس می‌کرد. دست‌هاش بدنم رو کاوش نکرده بود، جز زمانی که بوسیده بودمش. تا اونجایی که ممکن بود، این هم بخشی از مقاومتش بود.

تکرار کردم:

- بهم سیلی بزن.

تو چشمانش تردید بود.

این یه حقه نبود، راهی بود که بهم اجازه می‌داد فرصت سیلی زدن  
بهش رو به دست بیارم.

واقعاً می‌خواستم من رو بزنه.

بلاخره کف دستشو کوبید روی صورتم؛ ولی ضعیف بود.

- محکم‌تر.

دوباره من رو زد.

- زود باش... الهه... بهم نشون بده چقدر ازم متنفری.

این دفعه همه توانش رو برای ضربه جمع کرد. اون دستش رو پشت  
اون دستش گذاشت، به اندازه کافی قوی بود که صورتم رو به خارش  
بندازه.

دقیقاً همون چیزی بود که می‌خواستم.

منم همون کاری کردم که اون باهام کرد؛ زدم تو گوشش، کاری کردم که به اندازه کافی درد رو احساس کنه.

و این برام کافی بود.

داخل واژنش اومدم و واژن بی نقصش رو با آبم پر کردم.

ناامیدی تو چشم‌هایش آشکار بود. اون آزادش نکرد (ارضا نشد)، چون من شانسش رو بهش ندادم.

این کار عمدی بود.

- این، برای اون شیرین‌کاری کوچیکت بود.

خودم رو ازش بیرون کشیدم و اجازه دادم آبم روی تخت بچکه.

- و اگه به خودت دست بزنی، بیشتر تنبیهت می‌کنم.

قبل از اینکه شلوارم رو بپوشم خودم رو تمیز نکردم. قبل از اینکه خانواده‌ام بیان، باید آماده می‌شدم و نمی‌خواستم بمونم و با اون گپ بزنم، نه وقتی که هنوز ازش عصبانی بودم.

- همین‌جا بمون تا بهت بگم، وگرنه...

- من سگ نیستم کانوی.

پاهاش رو بست و راست نشست، کاملاً گاییده شده و زیبا به‌نظر می‌رسید.

- نه، نیستی. ولی تو زندانی منی.

---

خودروی شاسی بلند مشکی با شیشه ضد گلوله، به میدان رسید. در صندلی مسافر باز شد و مادرم با لباس سفید و صندل‌های بنددار پیاده شد.

موهای قهوه‌ای رنگش حلقه شده تا پایین سینه‌اش ریخته بود و عینک آفتابی روی صورتش، نمی‌تونست شادی رو تو چشم‌هایش پنهون کنه.

همون لبخندی رو که تموم دوران کودکیم دریافت کرده بودم رو بهم داد.

از جاش تکون خورد و به سمتم اومد. هیجان تموم صورتش رو پوشونده بود.

من مرد بالغی بودم و از روزی که هجده ساله شده بودم، از خونه بیرون زده بودم؛ ولی تو چشم‌های مادرم، من همون بچه‌ای هستم که پوشک پوشیده و داره روی زمین می‌خزه.

یک فوت از من کوتاه‌تر بود. بازوهاش رو دور کمرم حلقه کرد و با قدرت یک کشتی‌گیر حرفه‌ای من رو فشرد.

- پسر... -

گونه‌اش مقابل سینه‌ام قرار گرفت و نفسی از روی راحتی و خوشحالی کشید.

عقب کشیدمش، چون شبیه الهه بود.

- سلام مامان.

- هر دفعه که من تو رو می‌بینم، بزرگ‌تر میشی.

- امیدوارم اینطور نباشه

با دهن بسته خندید:

- تو می‌دونی منظورم چیه.

عقب‌تر رفت و دستش رو روی گونه‌ام گذاشت. طوری بهم نگاه می‌کرد که انگار بیشتر نقاشی هستم، تا یه فرد.

- تو خیلی شبیه پدرت هستی و این باعث میشه خیلی خوشحال باشم.

- من همیشه از این موضوع ناراحت بودم.

دوباره خندید و دستش رو کنار کشید.

بعد ونسا اومد. موهای قهوه‌ای رنگش رو عقب زده بود و پوست زیتونیش، زیر آفتاب تابستان زیبا بود. لباس زردی به تن داشت که دور کمر باریکش بسته بود.

وقتی داشت به طرفم می‌اومد، عینکش رو از صورتش بیرون کشید. چشم‌هاش پر از خشم بود، ولی هیجان هم تو چشم‌هاش موج می‌زد.

اون از این شیرین‌کاری که چند هفته پیش انجام داده بودم عصبانی بود، ولی از پشش براومد.

- برادر.

بغلم کرد.

- خواهر.

تو آغوشم گرفتمش و کمرش رو یه نوازش سریع کردم.

عقب رفت و زبونش رو برام درآورد.

- تو خوش‌شانسی که من مجبورم تو رو دوست داشته باشم.

- تو خیلی خوش شانس‌تری.

چشم‌هاش رو چرخ‌ی داد و وارد خونه شد.

پدرم نفر بعدی بود، با شلوار جین و تی‌شرت مشکی. به ندرت اون رو با رنگ دیگه‌ای می‌دیدم. در واقع، هرگز ندیده بودم که رنگ سفید بپوشه.

اون از پله‌ها بالا و به طرفم اومد، چشم‌های سبز خزه بسته‌اش با تمرکز شدید روی صورتم قفل شدن. تشخیص اینکه عصبانی بود یا نه، به‌خاطر اینکه اون همیشه عصبانی به‌نظر می‌رسید، حداقل وقتی اینطوری نگاه می‌کرد، سخت بود.

مامان کنار ما ایستاده بود و ما رو تماشا می‌کرد، پدرم نزدیک‌تر شد.

بهم نزدیک شد. حالا که خورشید روشن صورتش رو پاک نمی‌کرد، چهره‌اش واضح‌تر شده بود. با وجود سنش، آرواره‌اش سخت بود. صورتش از قرار گرفتن در معرض نور آفتاب یه کم تغییر کرده بود، ولی پوستش رو تنگ کرده بود و درخشش جوانی رو بهش می‌داد. شونه‌هایش هنوز قوی بود و رگه‌هایش هنوز دست‌هایش رو طناب پیچ کرده بودن.

پدرم تمام عمرش دست نخورده باقی مونده بود؛ هیچ‌وقت ندیدم که پیراهنش رو دربیاره؛ ولی میشد از روی پیراهن هم دید که بدنش بزرگه. از زمانی که یادم میاد، پدرم هر روز اطراف ملک می‌دوید و بعد از اون از باشگاه خصوصیش استفاده می‌کرد.

وقتهایی بود که من صبح تو تعطیلات تابستان از پنجره بیرون رو نگاه می‌کردم و طرح کلی اون رو طرف دیگه تاکستان می‌دیدم. اون همیشه یه الگو برام بود، تعریف چیزی که یه مرد قوی باید باشه. یه مرد قوی و ساکت، که چیزی نمی‌گفت مگه اینکه ارزش گفتن رو داشته باشه.

با طرز نگاهی که به مامانم می‌کنه، به روشی که بهش دست زده و لمسش کرده. بهش نشون داده بود که عاشقشه. به فرزندهاش از طریق سکوت، نه خشمش احترام می‌داشت. اون پایه اون چیزی بود که من باید باشم، و به‌خاطر اون، من به مردی تبدیل شدم که امروز بودم.

- پسر.

- پدر حالت چطوره؟

او هرگز بهم جواب نداد؛ تنها کاری که کرد این بود که به صورتم خیره بشه، انگار هرگز من رو ندیده.

ماه‌ها بود که همدیگه رو ندیده بودیم. به‌خاطر اینکه ما خیلی از هم دور زندگی می‌کردیم؛ ولی وقتی من رو می‌دید همیشه همین جوری در حال بازرسی من بود.

- حالا بهترم.

پدرم همین‌طور که با من احوال‌پرسی و بهم نگاه می‌کنه، با دوست‌ها و مشتری‌هاش هم همین‌طوری رفتار می‌کنه.

برادرش بهترین دوستش بود و من هرگز اون‌ها رو در حال بغل کردن تو زندگیم ندیده بودم.

پدرم به سختی دست می‌داد، حتی به مشتری‌هاش؛ ولی اون همیشه با ما متفاوت بود و این تنها زمانی بود که عشق رو نشون می‌داد. اون بازوهاش رو دورم حلقه کرد و من رو در آغوش گرفت.

در آغوشش گرفتم؛ مهم نبود چقدر بزرگ شده بودم، من همیشه برای اینکه پدرم تصویبم کنه زندگی می‌کردم. غرورش برام معنای زیاد داشت. اون بزرگترین مدل من بود. او انتظار زیادی ازم داشت.

مدت زیادی من رو نگه داشت، مثل همیشه.

حتی اگه مردم این اطراف بودن هم همین کار رو می‌کرد. بعد کنار کشید و پشت سرم رو لمس کرد و یه بوسه روی پیشانیم گذاشت.

لبخند مادرم پهن‌تر شد.

دستی به بازوم کشید و روش رو برگردوند.

- روز زیباییه، مگه نه؟

همچنان که راه می‌رفت، شانه‌های قویش رو تماشا می‌کردم. بیشتر از شش فوت قد داشت و روزی که من به قد پدرم رسیدم، می‌دونستم که اون رو یه‌کم خفه کردم.

- آره روز زیباییه.

تماشاش کردم که دست مادرم رو گرفت و بعد از و نسا به داخل خونه رفت.

چند ثانیه بعد به اون‌ها ملحق شدم.

---

من و پدرم به طرف نرده‌ای که کاربین کنارش بود رفتیم. کاربین زمین خودش رو داشت و از مادیان جدا بود، چون زمینی و تهاجمی بود. مارکو تجربه زیادی داشت، ولی حتی برای کنترل این اسب‌نر تقلا می‌کرد. بهش گفتم که الهه اجازه نداره به کاربین نزدیک بشه، چون این خیلی خطرناکه.

بابا کنار نرده ایستاد و ساکت شد.

کاربین سرش رو برای جاسوسی کردن بالا گرفت. و گوش‌هایش رو  
تکون داد. سرش رو به طرف ما چرخوند، یالش تو یه نسیم ملایم  
جریان داشت. چشم‌های درشت قهوه‌ای رنگش، روی ما ثابت موند و  
قبل از اینکه به طرف ما یورتمه بره، شیهه کوتاهی کشید.

پدر در حالی که به اسب چشم دوخته بود، لبخند زد.

- اسب زیباییه.

هویدج رو جلو آورد.

کاربین سرش رو پایین آورد و چند گاز از هویدج زد.

بابا پشت گوشش رو خاروند.

- به نظر خوب میاد.

- خیلی

دستم رو روی پوزه‌اش گذاشتم، موهای کوتاهی که زیر انگشت‌هام  
حرکت می‌کرد رو حس کردم. نفس گرمش روی پوستم افتاد و صدای  
مگس‌ها با اون همراه شد.

موهای سیاهش زیر آفتاب داغ برق می‌زد و هیکل زیبای سیاهش در مقابل نرده‌های سفید و علف‌های سبز رنگ، جلوه خوبی داشت.

- مارکو کارش رو خوب انجام میده؟

- آره.

ولی الهه کار بزرگتر و بهتری انجام میده.

مارکو بهم گفته که باسن الهه کل روز اینجا می‌چرخه و مدفوع حیوانات رو جمع می‌کنه و به اون‌ها علف میده؛ مثل اینکه اون یه دختر روستایی به دنیا اومده. بدش نمیاد که دست‌هاش کثیف بشه یا تو طول روز سخت کار کنه. مارکو عاشق این بود که الهه این دور و اطراف باشه و این شغل اون رو یک میلیون بار آسان‌تر و لذت‌بخش‌تر می‌کرد.

بیشتر مسحورش می‌شدم، اون یه زن قوی بود و پتانسیل زیادی داشت. واقعاً شرم‌آور بود که با چنین مزخرفاتی قاطی شده بود. برادرش مرده بود، ولی من می‌خواستم برادرش رو بکشم.

اون لایق اینه که دو بار بمیره.

قبل از اینکه راه بازگشت به خونه رو طی کنیم، چند دقیقه بیشتر به اسب خیره شدیم.

- زیاد سواری می‌کنی؟

پدرم در حالی که باهام راه می‌ومد کمرش رو مثل پسری که بیست سال داره نه شصت، صاف کرده بود.

- وقت نداشتم.

- می‌دونم چطوری.

- تجارت شراب چطوری؟

جواب داد:

- خوب.

ادامه داد:

- تجارت خوبه.

- و عمو کین؟

- بی‌کله، مثل همیشه.

بی‌صدا خندیدم، چون می‌دونستم منظورش این نبود.

- و عمو آدلینا؟

- خوبه اون بی‌کله نیست.

- خوش به حالش.

ما مامان و ونسا رو توی حیاط گذاشته بودیم، جایی که اون‌ها شراب  
قرمز می‌نوشیدن و کنار استخر دراز کشیدن و منتظر بودن که دانه  
ناهار رو آماده کنه.

پرسیدم:

- به خاطر تجارت تو شهری؟

- اینجا صاحب رستورانی هست که می‌خواد کار عروسی رو شروع کنه. بنابراین درباره معامله‌ای که می‌تونیم مجموعه‌ای از شرابمون رو توی بشکه‌های اون‌ها بریزیم صحبت کردیم. اون باعث این جلسه شد؛ ولی این من بودم که جلسه رو هدایت کردم.

- به نظر معامله خوبیه.

- کارِ مدِ چطوره؟ من و مامانت چند هفته پیش نمایش رو تماشا کردیم، عالی بود.

پدرم هیچ وقت نگران زندگی من نبود. حتماً می‌دونست زندگی من چه شکلیه، ولی هرگز ازم نمی‌پرسید.

تقریباً سی ساله و مجرد بودم، ولی هیچ کدوم از والدینم درباره میل من برای شروع خانواده خودم سوال نکردن.

می‌دونستم که والدینم وقتی با هم بودن، همسن من بودن. قبل از اون، به‌نظر نمی‌رسید که هیچ کدوم از اون‌ها روابط معناداری داشته باشن.

وقتی به ایوان رسیدیم، قلبم تو سینه‌ام ایستاد.

مادر و خواهرم کنار میز نشسته بودن با لیوان قرمز رنگ سانگ‌ریا؛ ولی نفر سوم به اون‌ها ملحق شده بود.

الهه!

اون لعنتی ازم سرپیچی کرده بود.

لباس بلند آبی به تن داشت، با موهای حلقه شده. شبیه مدلی بود که آماده برای عکاسی مد هستش. صندل‌های بنددار دباغی شده پوشیده بود و کلاه بزرگ آفتابی روی سرش داشت که شونه‌هاش رو از آفتاب نگهداری می‌کرد، در حالی که پاهاش با وقار بی‌نقصی از هم جدا شده بود.

اون دقیقا شبیه اون مدلی بود که تو نمایش مد من بود.

وقتی صدای نزدیک شدن ما رو شنید، چرخید تا بهم نگاه کنه.

با لبخند لعنتی بزرگی که روی صورتش بود.

اوه... این از عمد بود.

اگه خانواده‌ام اینجا نبودن، ممکن بود بهش سیلی بزنم.

و بعد سیلی زدن، سخت بکنمش.

- سلام عسلم.

الیه بلند شد تا بهم خوش آمد بگه، و در حالی که نوشیدنیش تو دستش بود به طرفم اومد. انگار که تموم اعتماد به نفس دنیا رو تو دست داشت.

اون من رو با توپ هام گرفته بود و خودش هم این رو می دونست. سرش رو بلند کرد تا من رو ببوسه، چشم هاش پر از شادی بود.

تنها زمانی بود که واقعاً نمی خواستم ببوسمش. نمی خواستم اون لب های مغرور رو روی لب هام احساس کنم. می خواستم مو هاش رو بگیرم و به اتاق خودم ببرمش. درست وقتی که فکر می کردم دست بالایی رو تو این قرارداد دارم، اون من رو به گا داد.

- سلام عزیزم.

گردنم رو به پایین خم کردم و سردترین بوسه ای رو که تا به حال به کسی داده بودم، بهش دادم. حتی صورت مادرم رو بهتر از این بوسیده بودم.

به طرف پدرم برگشت و دستش رو دراز کرد.

- از دیدنتون خوشحال شدم، آقای بارستی. پسرتون اغلب راجبتون حرف می‌زنه. من سفایر هستم.

پدرم قبل از اینکه دستش رو بگیره، بهم چشم دوخت و متاسفانه لبخند کوچیکی روی لب‌هاش نقش بست.

لعنتی...!

سرش رو تکون داد و نگاهش رو برگردوند به طرف الهه.

- ملاقات با تو دوست داشتنتی‌تره.

خم شد و گونه‌اش رو بوسید.

لعنتی.. هیچ‌وقت پدرم هیچ زنی رو به جز خواهرم ونسا از روی گونه‌اش نبوسیده بود.

سفایر پرسید:

می‌تونم براتون نوشیدنی بیارم؟

ادامه داد:

- پسرتون گفته که اسکاچ دوست دارین؛ منم عاشق اسکاچ هستم.

این نمی‌تونست اتفاق بیوفته.

پدرم دوباره لبخند زد.

- منم دوست دارم عزیزم.

نه...

نه...

نه...

- الان میام.

الهه به بار رفت تا نوشیدنی‌ها رو آماده کنه.

ناگهان پدرم به طرف من برگشت. وقتی که اون از گوشرس خارج شد.

- به نظر زن دوست داشتنی‌ای میاد.

می‌تونستم بگم که پدرم ازش خوشش اومده... اون معمولاً از کسی خوشش نمیاد.

مادرم به مکالمه ما ملحق شد، لبخندش وسیع‌تر از چیزیه که تا حالا دیده بودم زد.

- چرا چیزی راجب دوست‌دخترت نگفته بودی؟

الهی من رو از نگرهبانی خلاص کرده بود و نمی‌دونستم چی بگم. نمی‌تونستم حقیقت رو به پدر و مادرم بگم، بنابراین مجبور شدم دروغ بگم. من در اختیار اون بودم، چون از من زرنگتر بود.

- می‌خواستم غافلگیرانه بگم، گمان کنم.

مادرم به طرف پدرم برگشت.

- اون‌ها با هم زندگی می‌کنن.

چهره پدرم کمی سخت شد.

- پس اون بیشتر از یه دوست‌دختره.

لعنتی.

ونساهم به جمع ما ملحق شد.

- کان من واقعا ازش خوشم اومد. همیشه فکر می‌کردم تو عقلت رو از دست دادی؛ ولی حدس می‌زنم اشتباه کردم، اون فوق‌العاده است.

مامانم گفت:

- منم ازش خوشم اومده.

ادامه داد:

- اون شیرینه.

چهره‌ام رو محکم نگه داشتم؛ ولی یه طوفان تو درونم جریان داشت.

الهی از این صف عبور کرده بود باعث شده بود خانواده‌ام این دروغ رو باور کنن. من به خانواده‌ام دروغ نگفته بودم، اون با امیدها و احساساتش درگیر بود.

میتونستم خفه‌اش کنم.

الهه با دو لیوان اسکاچ برگشت. یکی رو به پدرم و یکی به من داد. حتی نپرسید که من چی می‌خوام. فقط می‌دونست و همین الان به خانواده‌ام ثابت کرد که من رو هم می‌شناسه.

من قطعاً این زن رو دست‌کم گرفته بودم.

---

ونسای کنارش نشسته بود و بی‌درنگ از الهه خوشش اومده بود.

- خب، از کی شروع شد؟

رو به روی الهه نشستم و چشم‌هام در پاسخ، به سردی بهش خیره شد. اگه می‌خواست این دروغ رو ادامه بده، باید اون رو خودش می‌ساخت.

- حدود شش ماه.

لیوان سنگریاش (سنگریا نوعی نوشیدنی، که تو تابستون نوشیده میشه.)  
رو نگه داشت و یه نوشیدنی دیگه برداشت قبل از این که این رو بذاره  
زمین.

- و سه هفته پیش ازم خواست که باهاش زندگی کنم.

این قسمت آخری تا اندازه‌ای حقیقت داشت؛ ولی من هیچ وقت ازش  
نخواستم که باهام زندگی بکنه.

ونسا گفت:

- واوو!

ادامه داد:

- فکر نمی‌کردم برادرم یه استخوان شاعرانه توی بدنش داشته باشه.

حق با ونسا بود من نداشتم.

مامان به طرفم برگشت، نگاهش اتهامی بود.

- از اینکه پسر من شش ماهه با کسی رابطه داره، غافلگیر شدم... .

تو چشم‌هاش ناامیدی خیلی زیادی بود.

خصمانه به الهه خیره شدم.

- از اونجایی که ما با هم کار می‌کردیم، اون می‌خواست این راز رو برای مدتی نگه داره.

الهه بدون زحمت دروغ دیگه‌ای گفت و این کار رو خیلی خوب انجام می‌داد؛ من هم تقریباً باور کرده بودم.

- من چند تا فوتوشات باهاش گرفتم. و ما نمی‌خواستیم مدل‌های دیگه فکر کنن به‌خاطر رابطه عاشقانه‌امون کانوی به من اولویت میده.

ونسا گفت:

- برای همین که این قدر آشنا به نظر می‌ای.

ادامه داد:

- تو تیتتر مقاله‌ها بودی، برای آخرین شو کانوی.

الیه گفت:

- آره.

ادامه داد:

- من بودم. کانوی طراح فوق‌العاده‌ای هستش، باعث افتخار منه که لباس‌های اون رو بپوشم.

راه مسخره‌ای برای نشون دادنش داشت.

پدرم چیزی نگفت.

به گفتگو گوش می‌داد و غذایی رو که دانته براش آماده کرده بود رو می‌خورد.

مادرم پرسید:

- چه چیزی تو رو ایتالیا آورد؟

من نمی‌تونستم خودم رو کنار این افسانه برای دهه آینده ببینم.

من باید این دروغ‌ها رو تو هر زمانی که دور خانواده‌ام بودم کنترل کنم. نمی‌تونستم با زن‌های دیگه باشم، چون متقلب به‌نظر می‌رسیدم و خانواده‌ام رو نا امید می‌کردم.

فکر اینکه با زن دیگه‌ای باشم، حتی از وقتی که با الهه آشنا شدم، حتی از ذهنم هم عبور نکرده بود؛ ولی موضوع این نبود.

اون زندانی من بود و من اربابش بودم.

چطور اجازه می‌دادم بهم تلنگر بزنه؟

حالا، من در اختیار اون بودم. هرگز نمی‌تونستم به خانواده‌ام بگم که بین الهه و من چه اتفاقی افتاده.

مادرم هرگز من رو نمی‌بخشید اگه می‌دونست که الهه فقط یه زندانی تو عمارت منه.

و ناامیدی پدرم ازم ... من رو می‌کشت.

- همیشه دلم می‌خواست مدل لباس‌زیر برند بارستی باشم. بنابراین نیویورک رو رها کردم و به دنبال رویاهام اومدم. کانوی رو دیدم و اونم بهم شانسش رو داد.

الیه این داستان رو خیلی خوب بهم بافت. یه مشت چرت و پرت بود، ولی موفق شد که خودش رو گناهکار نشون نده.

هر دو، هم پدر و هم مادرم این مزخرفات رو به سادگی می‌دیدن، ولی به‌نظر نمی‌رسید که یکی از اون‌ها به این موضوع پی ببره.

احتمالاً به‌خاطر این بود که فکر می‌کردن اگه من با کسی ارتباط داشته باشم، اون باید اولی باشه... از وقتی که من هیچ‌وقت رابطه نداشتم.

اون من رو تحت کنترل داشت.

مامانم پرسید:

- به مدل بودن تو شو ادامه میدی؟

من از سهیم شدن تو این مکالمه خودداری کردم، بنابراین چیزی نگفتم.

- کانوی وقتی پای من وسط میاد، حسودی می‌کنه برای همین من رو از لیستش حذف کرده.

از رو به روی میز بهم خیره شد، در حالی که لبخند به لب داشت.

چشم‌های مادرم نرم شد:

- واوو!

ادامه داد:

- مثل پدرش.

لعنتی این بد بود.

اگه موضوع رو تغییر نمی‌دادم، حالا حالاها ادامه پیدا می‌کرد. مادر و خواهرم الان هم شیفته زنی شده بودن که فکر می‌کردن من عاشقش هستم، و هر چه بیشتر می‌زاشتم ادامه بده، بدتر هم میشد.

- ونسا نقاشی چطور پیش میره؟

- عالی.

ادامه داد:

- این هفته با آبرنگ شروع کردیم. من عاشقش شدم. فکر نمی‌کردم چیزی بیشتر از نقاشی سنتی نفت دوست داشته باشم، ولی رنگ‌ها و چکیدنشون من رو مجذوب می‌کنه.

- تو چیزی کشیدی؟

اولین باری بود که پدرم حرف می‌زد.

ونسا جواب داد:

- این هفته اولین نقاشیم رو تموم کردم.

- دوست دارم ببینمش.

پدرم از راه همیشگی‌ش بیرون رفت و به چیزی که ما انجام می‌دادیم اهمیت نشون داد.

بدیهیه که او به هیچ وجه توجهی به هنر نداشت، ولی روشن کرد که به هر چیزی که دخترش بهش اهمیت می‌ده، اون هم اهمیت می‌ده.

- نشونت میدم.

ونسای این رو گفت و به سمت الهه برگشت.

- تو در مورد اون شیرینکاری که برادر من چند هفته پیش انجام داده بود، می‌دونی؟

چشم‌هام رو تنگ کردم.

- لعنتی، ونسا... .

الهه لبخند زد.

- حالا باید بهم بگی.

- باشه.

ونسای دستمال سفره رو کنار گذاشت.

- با همدانشگاهیم که یه پسر خیلی خوبه رفته بودم سر قرار... .

پدرم ناگهان خوردن رو متوقف کرد و چنگالش رو پایین گذاشت و به دنبال اسکاچ اسکاتلندیش گشت.

پدرم تا وقتی که ونسا پیشش زندگی می‌کرد، حتی اجازه نمی‌داد پسر بچه‌ای به خونه بیاد؛ حتی برای رقص مدرسه.

وقتی حرف به قرار گذاشتن خواهرم رسید، پدرم تبدیل به یه آدم دیگه شد.

- و کانوی، وقتی ما داشتیم شام می‌خوردیم، ما رو از کوچه رو به رویی دید میزد. و تا وقتی که من رو به خونه برسونه تعقیب کرد. حتی وقتی جلوی پله‌ها شب بخیر می‌گفتیم، اونجا بود توی تاریکی. بعدش اون یارو رو تا چند تا بلوک تعقیب کرد.

ونسا چشم‌هاش رو چرخوند و ادامه داد:

- این همون مردیه که تو باهاش زندگی می‌کنی، فقط محض احتیاط.

وقتی الهه به سمتم چرخید چشم‌هاش با بی‌احترامی یا سرد به‌خاطر کاری که با خواهرم کردم، به من نگاه نمی‌کرد. این بهترین نگاهی بود که تا حالا به من داده بود. در واقع به‌نظر می‌ومد از چیزی که خواهرم گفت متأثر شده.

بله، من همیشه یه عوضی نیستم.

ونسّا گفت:

- همچنین اون یه روانیه.

ادامه داد:

- یه خراب‌کننده‌ی خلوت بی‌نقصه.

- من، اهمیت به این لعنتی نمیدم.

از اسکاچم خوردم تا اعصابم رو آرام کنم. ادامه دادم:

- ونسا؛ بیرون از اینجا کلی عوضی هست. تو نمی‌تونی این رو بفهمی، چون تو قبل از این یه نفر رو هم ملاقات نکردی. همچنین چیزایی وجود داره که... .

- بسه.

صدای پدرم آرام بود، ولی خیلی عصبانی شده بود.

لیوان اسکاچش رو تموم کرد و لیوان خالی رو روی میز گذاشت.

حالا ونسا دهنش رو بسته بود.

الهه به پدرم نگاه کرد، ولی کلمه‌ی دیگه‌ای نگفت.

دقیقاً می‌دونستم چرا پدرم مکالمه رو تموم کرد.

اون بهم گفته که چه اتفاقی برای خواهرش ونسا افتاده بود. به‌خاطر همین پدرم اسم خواهرم رو ونسا گذاشته. هیچ‌وقت اون موضوع فراموش نشده بود، حتی الان.

پدرم هر ثانیه از روز از خواهرم محافظت می‌کرد. قبل از اینکه ونسا خونه رو ترک کنه، پدرم نمی‌تونست این رو قبول کنه.

اگر اتفاقی برای پدرم می‌افتاد به عنوان پسر بزرگتر، این وظیفه من بود که از خانواده‌مون محافظت کنم. بنابراین بار سنگینی روی شونه‌هام بود.

و من، این مسئولیت رو جدی گرفتم.

وقتی خورشید غروب کرد، خانواده‌ام بالاخره رفتن.

لعنتی... خدا رو شکر.

مامانم گونه‌ام رو بوسید.

- دوست دارم.

- منم دوست دارم مامان.

محکم کمرم رو بغل کرد:

- من وقعا از سفایر خوشم اومد. دوست‌داشتتیه.

زورکی لبخند زدم.

- خوشحالم، اون خیلی شیرینه.

- من می‌دونستم این مسئله‌ی زمان هستش، تا وقتی که تو یه زن مناسب پیدا کنی.

دوباره قبل از اینکه بره تو ماشین پیش و نسا، گونه‌ام رو بوسید.

پدرم گونه سفایر رو بوسید.

- از ملاقاتت خیلی خوشحال شدم. من خیلی مشتاقم که تو رو بیشتر ببینم.

الهه گفت:

- منم همینطور.

ادامه داد:

- کانوی خانواده خیلی خوبی داره.

- پسر من با تو خوب رفتار می‌کنه؟

چرا پدرم باید این رو می‌پرسید؟

لبخند سفایر لرزید، ولی قطعاً چشم‌هاش کار رو تموم کردن.

- بله، پسر تون مرد خیلی خوبیه.

- خوشحالم این رو می‌شنوم.

به طرف من برگشت. چشم‌هاش مثل اشعه ایکس من رو برانداز  
می‌کرد.

- سفایر باید توسکانی رو ببینه. بیارش تا خونه کودکی و کارخونه  
شراب‌سازی رو ببینه.

- مطمئناً این کار رو می‌کنم.

بغلم کرد:

- دوست دارم پسرم.

منم بغلش کردم:

- منم دوست دارم پدر.

قبل از اینکه بره، پشت سرم رو گرفت و پیشانیم رو بوسید.

سوار ماشین شدن و پنجره‌ها رو پایین کشیدن تا بتونن وقتی حرکت  
می‌کنن برامون دست تگون بدن.

سفایر اومد کنارم و دستش رو دور کمرم حلقه کرد و برای خانوادهام دست تکون داد.

لحظه‌ای که ماشین از دید خارج شد، دستم رو انداختم و خصومت‌آمیز بهش خیره شدم.

لبخندش مدت طولانی‌ای بود که رفته بود و دستش زمان زیادی دور کمرم حلقه نبود. دست‌هاش رو روی کمرش گذاشت و با همون تهدید بهم خیره شد.

- نمی‌دونی داری چیکار می‌کنی.

با اطمینان گفت:

- فکر کنم می‌دونم.

ادامه داد:

- اینجا داره چیزهایی عوض میشه. باهام کج خلقی کن و من به خانوادهات میگم که تو واقعاً کی هستی.

- تو داری از مرزت رد میشی.

- انگار که یک میلیون بار تو از مرز رد نشدی.

من کارهای زیادی انجام داده بودم که به اون افتخار نمی‌کردم؛ ولی تا به حال به تصویر خودم توجه نکرده بودم... .

مردم می‌تونن هر چیزی که در مورد من می‌خواستن فکر کنن؛ ولی خانواده‌ام یه داستان دیگه بود، موافقت اون‌ها برای من ارزش زیادی داشت. نمی‌تونستم ناامیدی پدر و مادرم رو تحمل کنم. اگه پدرم می‌دونست که الهه رو بر خلاف میلش نگه می‌دارم، من رو به مرز مرگ می‌برد.

- چی می‌خوای؟

- قوانین جدید.

باورم همیشه؛ داشتم با زنی که به یک صد میلیون دلار خریدمش، مذاکره می‌کردم.

- این چه معنی لعنتی داره؟

- من می‌خوام توی این خونه با تو برابر باشم.

اسم من روی سند مالکیت بود، بنابراین اون هرگز با من برابر نخواهد بود.

- رئیس بازی برام درنمیاری. هر کاری بخوام انجام میدم و همچنین حق رد کردن تو رو هم دارم.

چرا به پدر و مادرم نگفتم که از شهر خارج شدم؟ من هرگز نباید به اون‌ها اجازه می‌دادم که به اینجا بیاین، مگه اینکه الهه رو پشت دیوارهای سنگی قفل می‌کردم.

- مراقب باش الهه.

پرسید:

- مراقب باشم؟

ادامه داد:

- تو تنها کسی هستی که باید مراقب باشی.

تهدید کردم:

- اگه می‌خوای آزاد باشی، فقط از اینجا برو بیرون.

ادامه دادم:

- برو؛ به همه میگم اجازه دادم بری و مطمئنم که پنجه از این اطلاعات خیلی مفیدتر استفاده می‌کنه.

شاید لازم بود بهش یادآوری کنم که از کجا نجاتش دادم. اون من رو دیوونه کرده بود، ولی من سینه‌هاش رو گرفته بودم.

خشمش اندکی فروکش کرد.

- حق با توه. من نمی‌خوام اینجا رو ترک کنم، چون جایی برای رفتن ندارم. بیرون از این چهار دیوار و محافظت تو، مطلقاً هیچ چیز نیستم... می‌فهمم.

صداش شکست و آب دهنش رو قورت داد.

- ولی من می‌خوام اینجا رفتار متفاوتی باهام بشه. من از تو حقوق و احترام می‌خواهم.

اگه براش احترام قائل نمی‌شدم، هیچ حقی نداشت.

- اول از همه به در اتاقم ضربه می‌زنی؛ من تصمیم می‌گیرم که تو رو به داخل دعوت کنم یا نه.

از این کار خوشم نمی‌اومد.

- من تصمیم می‌گیرم که سکس داشته باشیم یا نه.

در واقع غریدم:

- فراموش کردی چقدر برای نجات جونت پول دادم؟

- و تو فراموش کردی که من یه انسانم و نباید در وهله اول مثل گاو به فروش برم.

با خشم گفتم:

- این مشکل من نیست.

ادامه دادم:

- تو در وهله اول خودت رو در این موقعیت قرار دادی.

- حالا هر چی.

دستش رو بالا گرفت.

- سوم، من هر کاری که دلم بخواد می‌کنم. اگه بخوام تمام روز تو اصطبل کار کنم، اینکار رو می‌کنم. اگه نخوام با تو غذا بخورم، این کار رو نمی‌کنم.

با ناباوری پرسیدم:

- پس تو زنی هستی که من کاملاً ازت حمایت می‌کنم، ولی در عوض چیزی ازت نمی‌گیرم؟

ادامه دادم:

- چون اگه کاملاً برام بی‌فایده‌ای، پس از خونم پرتت می‌کنم بیرون.

- نه، من برات بی‌فایده نیستم؛ ولی تو از این به بعد با من مثل انسان رفتار می‌کنی. یه مصالحه در نظر بگیر؛ من کار می‌کنم و همچنین یه خونه برای زندگی دارم؛ تو با احترام رفتار می‌کنی تا شهرت درخشانت رو پیش والدینت حفظ کنی. این عادلانه‌ست اگه از من بپرسی.

اگه انقدر به خانواده‌ام نزدیک نبودم، می‌تونستم حقیقت رو به اون‌ها  
بگم تا بتونیم به توافق قبلی برگردیم.

دوست داشتم کاری رو که می‌خواستم انجام بدم. و هر وقت که دلم  
می‌خواست اون رو کنترل کنم؛ این یکی از بهترین امتیازات کل این  
موقعیت بود.

- تو چیزی رو فراموش کردی.

- چی؟

دستش رو روی سینه‌اش گذاشت.

- پدر و مادرم باور کردن که این رابطه مسخره واقعیه.

- خب؟

با خشم گفتم:

- خب؟!!

ادامه دادم:

- حالا باید بازی رو ادامه بدم. فکر می‌کنی من می‌خوام این کار رو بکنم؟

- اگه می‌خوای پایان معامله رو حفظ کنی.

کف دستم منقبض شد، چون می‌خواستم به اون صورت زیبا سیلی بزنم.

- ما داریم با احساسات اون‌ها بازی می‌کنیم.

- مردم همیشه با هم رابطه دارن؛ مردم همیشه از هم جدا میشن.

- ولی پدر و مادرم فکر می‌کنن که این موضوع جدیه. من قبلاً هیچ وقت اون‌ها رو به زنی معرفی نکرده بودم، پس احتمالاً فکر می‌کنن من می‌خوام با تو ازدواج کنم، یا یه همچین چیزی احمقانه‌ای.

به سردی گفت:

- مشکل من نیست.

من هرگز نباید این زن رو دستکم می‌گرفتم. اون موفق شد از پنجه در اولین موقعیت فرار کنه و به عنوان یکی از مدل‌های من استخدام بشه.

تونسته بود من رو به دام بندازه، تا من رو متقاعد کنه که یک صد میلیون دلار براش پول بدم... اون یه آدم معمولی نبود.

به‌نظر می‌رسید که من با همتای خودم آشنا شدم!

«فصل سوم»

«سفایر»

با یه کتاب باز روی تخت نشستم. روزم رو تو اصطبل گذرونده بودم. شونه‌هام طوری دردناک بود که قبلا این‌جوری نشده بود. تو نیویورک هرگز مثل روز سختی که اینجا داشتم، نداشتم. انگشتم شروع به پینه بستن کرده بود و عضلاتم منقبض شده بودن ولی از این لذت بردم.

ولی... من هنوز سوارکاری نکرده بودم.

مارکو میگه من آماده نیستم.

من اسب‌ها رو شناخته بودم، ولی با یه اسب که کاربین بود، ارتباط برقرار نکرده بودم.

اون اسب عوضی بود.

صدای پا از طرف راهرو به گوش می‌رسید. با توجه به سرعت و وزن پا، می‌دونستم این اثر پای دانتی نیست. من و کانوی از وقتی که پدر و مادرش اینجا رو ترک کردن صحبت نکردیم. من اومدم اتاق خودم اون هم رفت اتاق مطالعه‌اش.

می‌تونستم اعتراف کنم رفتار من کمی مشکوک بود. من از خانواده کانوی به عنوان تضمین استفاده کردم، چون می‌دونستم اون ترجیح می‌ده بمیره تا اینکه خانواده‌اش بفهمن بین ما چی می‌گذره. وقتی بهم گفت که چقدر به خانواده‌اش نزدیکه اشتباه کرد.

ولی این تنها اهرمی بود که داشتم.

اگه قرار بود تا آخر عمرم اینجا زندگی کنم، نمی‌خواستم یه برده مطیع باشم.

من می‌خواستم یه همخونه یا هم‌خواب باشم. شاید من دوست دخترش نشم ولی شاید بتونم دوستش باشم؛ شاید سکس ما همیشه فقط سکس بوده ولی حداقل الان می‌تونه فرق داشته باشه، حداقل همه چیز می‌تونه متفاوت باشه.

بدون در زدن وارد شد. هنوز طوری رفتار می‌کرد که انگار صاحب این مکان لعنتیه.

- تق تق.

چشم‌هام رو به نگاه خیره‌اش دوختم. با نگاهم آتیش سوزان در درونم  
منفجر میشد.

اون در آستانه در موند و حرکت نکرد.

- برو بیرون و دوباره امتحان کن.

دهنش رو چنان محکم به هم فشرد، که انگار چشم‌هاش داشت از حدقه  
بیرون می‌زد.

- دفعه بعد یادم می‌مونه.

- نه، الان بکن.

در رو پشت سرش بست و تصمیمش رو گرفت.

- من هرزه تو نیستم، بذار رک و پوست‌کنده بهت بگم.

به طرف تخت حرکت کرد، دست‌های کلفتش دو طرف بدنش سفت و  
سخت شده بود.

کتابم رو بستم و چشمم به نگاهش افتاد. یه دفعه متوجه شدم تو اتاق خوابم تنها هستی. آخرین باری که من رو کرد، سخت و خوب بود؛ هیچ بوسه‌ای یا ملایمتی در کار نبود و حتی بهم اجازه نداد که بیام.

هنوز برای این کار نبخشیده بودمش.

اون درست کنارم ایستاده بود و تو چشم‌های نافذش طوفان موج میزد. بهش نگفتم عقب بره و دوباره در بزنه، می‌دونستم دگمه‌هاش به اندازه کافی فشرده شده.

- بله؟

- من سکس می‌خوام.

ابروم رو بالا انداختم. باورم نمیشد این کلمه‌ها داره از زبونش خارج میشه.

- و می‌خوای من... می‌خوای که چیکار کنم؟

- پاهاتو باز کن.

دیگه چی؟!

کتابم رو برداشتم و به سینه‌اش زدم.

- نه.

با وجود سنگینی کتاب یه اینج هم تکون نخورد.

- من ازت پرسیدم.

- پرسیدی دلیل نمیشه که بگیریش.

دست‌هاش رو مشت کرد.

-و تو نپرسیدی، تو فقط اومدی اینجا و مثل یه غارنشین حرف زدی.

- من این قرارداد رو کمتر و کمتر دوست دارم. ...

این یه رابطه رمانتیک نبود. اون نمی‌خواست چیزی بپرسه و من باید خواسته‌اش رو برآورده می‌کردم.

- اگه من یه زن توی بار بودم این رو می‌گفتی؟

- بستگی به این داره که من اون رو به صد میلیون دلار خریده باشم؟

هر دو ابروهاش درهم رفت.

من چیزی رو که اون گفت نادیده گرفتم.

- تو باید باهаш مهربون باشی، براش نوشیدنی بخری، باهаш لاس بزنی... نه اینکه نسنجیده حرف بزنی.

- تو داری بهم میگی که می‌خوای من تو رو عاشقانه دوست داشته باشم؟

- فکر کنم... شاید بتونی من رو ببوسی یا بهم دست بزنی، من رو سرحال بیاری.

آهی کشید:

- تو می‌دونی من چه حسی راجع به بوسیدن دارم.

- من می‌دونم چه حسی داری، ولی وقتی می‌بوسیم معلومه ازش لذت می‌بری.

از تخت بیرون رفت و دست‌هایش رو تو جیب فرو برد.

- تو گفتی این یه مصالحه‌ست؛ ولی فکر می‌کنم تنها کسی که داره فدا کاری می‌کنه منم.

- مثل یه انسان باهام رفتار کن چرا انقدر برات سخته کانوی؟ مطمئنم که تو با یه عالمه زن بودی... می‌دونی که چطور باید اون‌ها رو به تخت ببری. چرا نمی‌تونی این کارو با من بکنی؟

با عصبانیت گفت:

- تو فکر می‌کنی من براشون گل می‌خرم و بهشون می‌گم که اون‌ها خوشگل و گه هستن؟ نه، این چیزی نیست که اتفاق می‌افته. کانوی بارسستی تو ثانیه‌ای که پا به اتاقی می‌زاره واژنشون رو می‌گیره. هر جا برم زن‌ها خودشون رو می‌ندازن تو بغلم. من هیچوقت یه زن اتو کشیده رو نکردم که تمام عمرش دست نخورده بوده باشه. من این رو اینجوری دوست دارم و این خیلی مسخره‌ست که فکر کنی فرق داری.

- تو من رو به صد میلیون دلار خریدی... پس من فرقی دارم.

نگاهش رو از پنجره برگردوند و از خشم نفسش بند اومد، سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت.

- چقدر طول می‌کشه من رو پیش خودت نگه داری کانوی؟

- الان... مطمئن نیستم.

- و تو میگی من رویای تو هستم، درسته؟

اون آهسته به طرف من برگشت، چشم‌هاش خیلی خصمانه نبود.

- من می‌تونم رویای تو باشم ولی تو باید مال من باشی، این چیزیه که من می‌خوام.

برای مدتی طولانی بهم خیره شد. حتی پلک هم نمی‌زد.

- می‌خوام احساس زیبایی کنم. می‌خوام با ملایمت بهم دست بزنی. اولین شبی که با هم بودیم، هر کاری که می‌خواستم رو انجام دادی. این چیزیه که من همیشه می‌خوام. می‌خوام باهام خوب رفتار کنی. می‌خوام تو دوستم باشی. وقتی برای اولین بار با هم شروع به کار کردیم، گاهی اوقات یه عوضی بودی... ولی تو خیلی هم شیرین بودی؛ این چیزیه که من می‌خوام کانوی. اگه این‌طوری باهام رفتار کنی... من می‌تونم همون چیزی باشم که تو می‌خوای. من کاری می‌کنم تو احساسی رو که می‌خوای داشته باشی. من کاری می‌کنم تو احساس پادشاه بودن کنی. اسمت رو تو تخت یا وقتی که آلت تو دهنمه میگم. من بیشتر اوقات چیزی می‌شم که تو می‌خوای و تو بیشتر اوقات چیزی میشی که من می‌خوام. اگه این یه تعهد برای تمام عمره، ما باید چیزی باشیم که هر دو نیاز داریم.

اون بالاخره روی لبه تختم نشست، عضلاتش از زیر پیراهنش بیرون زده بود. آرنج‌هایش رو روی زانوهاش گذاشت و به جلو خم شد. از پنجره بیرون رو نگاه کرد.

- می‌خوای در مورد اولین باری که دیدمت بدونی؟

بالآخره پلک زد.

- توی یه بار نشسته بودم و داشتم اسکاچ می‌خوردم. به کف سنگی ضربه می‌زدم و در همون حین یه یاد داشت از پنجه روی پیشخوان بود... .

نگاهش رو به من برگردوند.

- یه برنامه سرگرم‌کننده توی تلویزیون بود و بخش کوتاهی به تو اختصاص داده بودن. اون‌ها چندتا عکس از تو نشون دادن. درباره فشیون شوی تو صحبت می‌کردن و یه ویدئو از تو قبل از نمایش شو نشون دادن... من فکر کردم تو جذاب‌ترین مردی هستی که تا حالا دیدم.

شاید باید این اطلاعات رو برای خودم نگه می‌داشتم، ولی تصمیم گرفتم این‌ها رو باهش در میون بذارم.

این رابطه هرگز تغییر نمی‌کنه، مگه اینکه من اون رو عوض کنم.

- وقتی تو رو از نزدیک دیدم، همون فکر رو کردم؛ ولی تو اون دهن عوضیت رو باز کردی و متوجه شدم تو خیلی خوبی که حقیقت رو میگی. تو خشن گستاخ و بی ادب بودی ولی این جذابیت تو رو پیشم کم نکرد. وقتی ما سکس داشتیم، ازش لذت بردم و سعی می‌کنم نبرم ولی می‌برم. می‌دونم تو یه رابطه صمیمی نمی‌خوای، چون این روی کارت اثر می‌زاره. می‌خوام که برام استثنا قائل بشی. اگه من رویای تو هستم و الهام بزرگ‌ترین طرح‌هایی که تا الان طراحی کردی؛ پس شاید باعث بشه حتی بیشتر از الهام‌بخش برات باشم. اگه یه شانس بدی شاید باعث بشه تو رو به طرف موفقیت بیشتر هدایت کنم. می‌دونم یه ارتباطی بینمون وجود داره. تو هم این رو احساس می‌کنی.

وقتی حرف زدن رو تموم کردم برگشت، دست‌هاش رو به هم مالید و به بیرون پنجره خیره شد.

قبل از اینکه نگاهش رو به دست‌هاش بده، به تاریکی خیره شد. دست‌هاش پینه زده و محکم بود، متعلق به یه مرد واقعی... دست‌هاش بلند و تراشیده بودن و عضله‌هاش تی‌شرت‌ش رو کش آورده بودن. خطوط بدنش انقدر سخت بود که انگار از سنگ تراشیده شده.

- من این ایده رو دوست ندارم، ولی اعتراف می‌کنم که الان داریم چی کار می‌کنیم، این کار نمی‌کنه... .

- نه نمی‌کنه.

همچنان به دست‌هاش خیره شده بود.

- من می‌دونم رفتار تو گاهی مثل مردهای بده ولی تو واقعا این‌طور نیستی. من فکر می‌کنم تو مرد فوق‌العاده‌ای هستی ولی تو این رو پنهون می‌کنی تا از خودت محافظت کنی. من فکر می‌کنم تو قلب داری ولی قبل از اینکه اجازه بدی کسی نزدیک قلبت بشه می‌میری. وقتی با خانواده‌ات هستی این رو بیشتر می‌بینم. اگه کسی فقط دستش رو روی خواهرت بذاره تو با دست خالی می‌کشیش.

- چون از خواهرم مراقبت می‌کنم به معنای این نیست که مرد خوبی هستم، به کارهایی که باهات کردم فکر کن.

- و تمام کارهایی که با من کردی... .

از پنجره به بیرون نگاه کرد.

- من که نگفتم تو عالی هستی، تو پیچیده‌ای. این خوبه، ولی من فکر نمی‌کنم تو به اون بدی که وانمود می‌کنی باشی؛ پس دیگه با من بازی نکن. تو می‌تونی وقتی که فقط ما دوتا هستیم، خودت باشی.

پنجه انگشت‌هاش رو ماساژ می‌داد.

- هر دو می‌دونیم اگه من رو نمی‌خریدی چه اتفاقی برام می‌افتاد.

- بله و من می‌خوام فقط بکنم. همین‌طور می‌خواستم کسی باشم که باکرگی تو رو ازت می‌گیره؛ پس لطفاً بازنویسی پیشینه من رو متوقف کن. از من قهرمان نساز. من قهرمان نیستم و هیچوقت هم نمی‌خوام باشم. بله، خیلی خوب میشد من رو طوری که هستم قبول کنی، چه خوب چه بد و چه زشت... ولی وانمود نکن چیزی هستم که نیستم... این آزاردهنده‌ست.

اگه این چیزیه که اون می‌خواد من این رو رها می‌کنم.

- می‌تونیم این رو امتحان کنیم کانوی؟

بهم جوابی نداد.

دستم رو روی تخت گذاشتم و به بازوش تکیه دادم.  
با لمس من عصبی شد.

یه کم جلوتر رفتم تا به انگشت‌هایش رسیدم. دستم رو بین دست‌هایش حرکت دادم و بالآخره دستش رو گرفتم.  
خودش رو عقب نکشید.

انگشت‌هام رو بین انگشت‌هایش محکم‌تر کردم.  
پاسخی نداد.

بدنش بی‌حرکت بود.

بی‌جون بود.

بعد آه آرومی کشید و دستم رو فشرد.

- باشه سعی می‌کنیم.

---

کاربین به یه سمت دیگه به طور خودکار حرکت کرد، دمش به سرعت در حال بالا و پایین رفتن بود، انگار عصبانی بود. لحظه‌ای که به نرده‌ها نزدیک شدم، طرز برخوردش رو درست کرد. به نظر نمی‌رسید از کسی خوشش بیاد، حتی مارکو.

- من فقط این هویج ها رو شستم و ساییدم. تو داری به من میگی که اون‌ها رو نمی‌خوای؟

شیهه کشید و علف رو گاز زد.

با ناباوری پرسیدم:

- ترجیح میدی علف بخوری تا این؟

کاربین به کلی نادیده‌ام گرفت.  
این اسب از من بیشتر گستاخی می‌کرد.

-اون به سمت چیزی رفت که خودش خواست.

کانوی از پشت بهم نزدیک شد. چکمه‌های قهوه‌ای، شلوار جین تنگ و پیراهن مشکی پوشیده بود. دست‌هاش تو جیبش بود و خط فکش باعث شده بود مثل مردی به نظر برسه که کل عمرش رو بیرون از خونه کار کرده.

وقتی کانوی نزدیک شد قلبم گرفت. دیشب، بدون حرف زدن دست به دست هم دادیم. این بیش‌ترین صمیمیتی بود که تا به حال داشتیم. حتی بیشتر از اولین باری که با هم بودیم. اون لحظه احساس دیگه‌ای داشت.

- پس چرا اون رو نگه می‌داری؟

اون یکی از هویج‌ها رو از دستم گرفت.

- اسب زیباییه.

- ولی کسی رو دوست نداره.

- درست نیست.

زبونش رو لوله کرد و سوت بلندی کشید.

کاربین بلافاصله سرش رو بلند کرد و به کانوی نگاه کرد، بعد به راه خودش ادامه داد. قدم‌هایش تندتر و تندتر میشد. یالش مثل ماری که تو صحرا می‌خزه، تو هوا پیچ و تاب می‌خورد. به طرف نرده دوید و بلافاصله کانوی رو با نفسش خفه کرد.

- سلام پسر.

کانوی پشت گوش کاربین رو چنگ زده.

- این چیزیه که دنبالش می‌گردی؟

هوپیج رو بیرون آورد و کاربین اون رو بلعید. وقتی غذا تموم شد، اسب با کانوی کنار نرده ایستاده بود.

مات و مبهوت ایستاده بودم. من هیچوقت ندیده بودم کاربین کاری انجام بده فقط مارکو و من رو نادیده می‌گرفت، ولی به وضوح کانوی رو دوست داشت.

- تا حالا ندیده بودم که همچنین کاری بکنه.

گردنش رو ماساژ داد.

- من و اون فقط همدیگه رو درک می‌کنیم. هویج رو بهش بده.

- اوه... ممکنه دستم رو گاز بگیره.

- نمی‌گیره. اون رفتاری بدی داره ولی به این معنا نیست.

هویج رو نگه داشتم و کاربین خوردش. اون باهام دشمنی نداشت، ولی واضح بود که فقط اینجا بود تا کانوی رو ببینه.

کانوی چند دقیقه قبل از اینکه دستش رو به نرده‌ها تکیه بده تا استراحت کنه، کاربین رو ماساژ داد.

- یه اسب نر زیباست. به مردم اجازه دادم که مادیان‌هاشون رو با کاربین پرورش بدن، ولی جلوش رو گرفتم.

- چرا؟

شونه‌هاش رو بالا انداخت.

- حس می‌کنم اشتباه کردم که مثل یه جاکش اون رو بیرون انداختم.

- خب، شاید دلیل اینکه این قدر عصبانیه اینه که اون هیچ کاری نمی‌کنه.

کانوی خندید.

- اون گاهی با مادیان کار می‌کنه. معمولاً این اسب‌ها رو می‌فروشیم.

- تا حالا سوارش شدی؟

خیلی ناپایدار به نظر می‌رسید.

- مدتی که سوارش نشدم. ولی آره، سوارش میشم.

- نکنه سعی می‌کنه روی زمین پرتت کنه؟

- نه.

کاربین توجهش رو نسبت به کانوی متوقف کرد، دوباره شروع به له کردن علف‌ها کرد. با لب‌های بزرگش اون‌ها رو عقب کشید و با

دندوناش ساقه ها رو گاز زد. ما کنار هم ایستادیم و تماشاش کردیم.  
نسیم گرم روی پوستم حرکت می کرد.

کانوی با شلوار جین خیلی خوب به نظر می رسید.

- امروز اصطبل چطور بود؟

- خوب... به نظر نمی رسه که چقدر کار کردم، روز بعدش کار  
بیشتری منتظرمه. غیر ممکنه حتی برای چند روز کامل باشه. همیشه  
نیاز به توجه داره.

- می تونم تصورش کنم.

- ولی ارزش لذت می برم. در واقع داشتم فکر می کردم که چه احساسی  
درباره اسب سواری داری... .

- چرا باید همچین کاری بکنم؟

چشم هاش روی کاربین متمرکز شده بود.

- چون اون ها جذاب هستن... .

وقتی به سمت برگشت، با چشم‌هایش لبخند می‌زد.

- من به چیزهای جذاب علاقه‌ای ندارم.

- آگه از شون مراقبت کنم چی؟

- به چه هدفی بهت خدمت می‌کنن؟

- اسب‌ها به چه هدفی خدمت می‌کنن؟

مخالفت کردم.

گوشه لبش برای یه لبخند بالا رفت.

- نکته خوبی بود.

- خب؟

- درباره‌اش فکر می‌کنم.

- ما فضا داریم و قبل از این‌ها غذا و همه چیز داریم... اینطور نیست که خیلی این بحث درست باشه.

- واو... تو واقعاً یکی می‌خوای، ها؟

- خب، حداقل باید دو تا باشه. داشتن یه آدم بی‌رحم... اون‌ها به یه دوست نیاز دارن.

تکرار کرد:

- درباره‌اش فکر می‌کنم.

از خیره شدنم به کانوی دست کشیدم و به کاربین نگاه کردم.

- امروز چیکار می‌کردی؟

- چند ساعت به استودیو رفتم و با نیکول ملاقات کردم. تکه‌هایی که من توی شو طراحی کرده بودم، به فروش رفت. نیکول می‌گه من باید شروع به طراحی برای رهایی بعدی کنم. باید وقتی که تنور داغه بچسبونم.

- فکر بدی نیست. تو فکری براش برنامه‌ریزی کردی؟

با لحنی مبهم گفت:

- یه کمی.

نگاهی به خورشید انداختم تا ببینم ساعت چنده، چون ساعت نداشتم  
نمی‌دونستم تو چه ساعتی هستی.  
بین ساعت سه و چهار بود و قبل از اینکه روز به پایان برسه، چند تا  
کار داشتم.

- باید برگردم سر کارم.

به نرده‌ها تکیه داد و دست‌هاش رو به دو طرف باز کرد.

- امشب شام رو با من می‌خوری؟

با وجود گرمای تابستون، تنم سیخ شده بود.

- حتما.

- عالی، پس می‌بینمت.

توی بالکن نشستیم با یه شمع روی میز که درست وسطمون قرار داشت.

دانته استیک آبدار با ساقه‌های مارچوبه، همراه با یه ظرف سیبزمینی درست کرده بود.

شراب رو برای تکمیل غذا آورده بود و ما یه غذای پنج‌ستاره در حیاط پشتی داشتیم.

خورشید سی دقیقه پیش غروب کرده بود. و حالا یه خط ضعیف تو افق گسترده بود. قطره‌های آب به رنگ آبی، نارنجی و صورتی با ابرها مخلوط شده بودن.

من و کانوی زیاد حرفی نزدیم. از وقتی به توافق رسیدیم کمتر صحبت کردیم. می‌تونم بگم حتی کمتر از وقتی که تموم مدت برام رئیس بازی درمی‌آورد.

اساس رابطه ما جنگیدن به عقب و جلو بود. بدون این، چیز زیادی برای ادامه دادن نبود.

ولی ترجیح می‌دادم ساکت و آرام بحث کنم.

بیشتر اوقات بهم خیره میشد.

تیشرت مشکیش ستبری بازوهاش رو به نمایش گذاشته بود. قبل از شام اصلاح کرده بود به همین دلیل چونه‌اش صاف و مرتب شده بود. چشم‌هاش مثل پیرهنش تیره بود و بهش سایه ثابتی می‌داد. نگاهش تنها زمانی تیره نبود که ب استیکش چشم دوخته بود. استیکی که تکه‌ای از اون رو جدا کرده بود.

من به نگاه‌های خیره‌اش عادت کرده بودم. این ظاهر، شبیه همون چیزیه که قبلاً بود، ولی انگار احساس متفاوتی داشت.

- داستان ونسا حقیقت داشت؟ تو واقعا اینکار رو کردی؟

قبل از جواب دادن، یه جرعه از شرابش رو نوشید.

- آره.

- چرا؟

- چون مردها حال بهم زن و عوضی هستن، به این دلیل.

- آره ولی همشون اینطور نیستن.

سرش رو تکون داد.

- بله، همین طوره... در مورد همه زن‌ها، تو باید با این نظر موافقت کنی.

نمی‌تونستم... وقتی یه استثنا درست رو به روم نشسته بود.

ولی از اونجایی که متنفر بود برچسب انسان خوب بهش بخوره این رو بهش نگفتم.

- زیاد مواظبش هستی؟

- خیلی بیشتر از اون چیزی که فکر می‌کنه. وقتی دنبالش کردم ازم ناراحت شد. فکر می‌کنه این اولین باره و حقیقت اینکه که اون هیچوقت متوجه من نشده قبل از اینکه بهم مربوط بشه.

- به نظر اون یه زن جوون و لایقیه.

- نه نیست؛ اون یه جوون ساده لوحه. فکر می‌کنه دنیا جای زیباییه و برای ضبط این دنیا به یه بوم خالی نیاز داره. این لعنتی خیلی آزار دهنده‌ست.

- به نظر می‌رسه اون روح خوبی داره.

- آره، ولی اگه اینطور نبود من کمتر نگران می‌شدم.

قبل از اینکه یه جرعه دیگه شراب بخوره، آهی کشید و ادامه داد:

- من برادرشم و حتی نمی‌تونم وانمود کنم که زشته. هر وقت که باهش بیرون میرم، همه ی مردها بهش زل می‌زنن ولی نمی‌تونم

دوازده نفر رو درجا خفه کنم؛ بنابراین فقط باید با اون‌ها کنار بیام.  
خب، وقتی خودش تنهایی بیرون میره، چند نفر بهش زل می‌زنن؟

- شاید نادون باشه، ولی شک دارم که اون از این موضوع بی‌اطلاع باشه. هر زن زیبایی می‌دونه که می‌خواد چه چیزی بهش خیره بشه.

- ولی همه زن‌ها نمی‌دونن که شکست‌ناپذیر نیستن. ونسا یه حس کاذب داره، اون فکر می‌کنه از چیزی که واقعاً هست قوی‌تره. اگه کسی اون رو بگیره، فکر می‌کنه می‌تونه با اون‌ها بجنگه... ولی نمی‌تونه.

نگرانی شدید کانوی نسبت به خواهرش، باعث شد تعجب کنم که بیشتر از چیزی که بهم گفته هست.

- کانوی اتفاقی افتاده؟

این اولین باری بود که با دقت به مکالمه‌ی ما چشم دوخته بود.

- منظورت چیه؟

- تو و پدرت هر دو ... از یه موضوع ناراحت شدین.

یه بار دیگه از شرابش نوشید، ولی این بار بیشتر مزه مزه‌اش کرد.

- ترجیح میدم درباره‌اش حرف نزدم.

پس یه دلیلی وجود داشت.

- متاسفم که پرسیدم.

لیوانش رو تموم کرد و دوباره پرش کرد.

- وقتی تصمیم گرفت که توی میلان درس بخونه، برای پدر و مادرم مشکل بود که اجازه بدن اون بره میلان. اون‌ها در تموم زندگیش ازش محافظت کردن. از زمانی که به من نزدیک شده، احساس می‌کنم نیاز دارم ازش مراقبت کنم. تا الان هیچ مشکلی وجود نداشته، ولی هیچوقت متوجه نمیشی. قسمتی از وجودم می‌خواد اون با مردی بسیار قدرتمند ازدواج کنه، اگه اینطوری بشه من هرگز نگران‌ش نمیشم.

- شاید هم بخواد.

سرش رو تکون داد.

- ونسا خیلی مستقله و تو این موضوع زیاده‌روی کرده و مردها رو فراری میدی.

- یه مرد واقعاً خوب نمی ترسه. پس، وقتی که یکی رو انتخاب کرد،  
اون مرد اونجا می مونه.

- شاید.

آستین های لباسم رو مرتب کردم. لباسی رو که دانت به اتاقم آورده بود  
رو پوشیدم. آبی روشن با یه چاک زیاد جلوی سینه اش. کاملاً باز بود و  
نمی تونستم سوتین باهاش بپوشم. بنابراین نوک سینه هام پایین افتاده بود.  
اون ها تو این پارچه نازک صاف نمی موندن.

- به نظرم خیلی خوبه که تو بهش خیلی اهمیت میدی. من می تونم بگم  
که تو رو دوست داره.

- چون باید داشته باشه.

- نه... قطعاً نه.

از راه دور، به مزارع موجود تو زمین نگاه کرد.  
با توجه به سردی نگاهش موضوع رسماً منقضی شده بود.

- من چیزی در مورد خانواده ات نمی دونم. چه شکلی بودن؟

- پدرم خیلی وقت پیش توی تصادف ماشین فوت کرد، مادرم هم چند سال بعد وقتی مریض شد فوت کرد. من یه عمه دارم که تو کالیفرنیا زندگی می‌کنه؛ ولی من هیچ وقت بهش نزدیک نبودم. نیتن تنها چیزی بود که داشتم... تا وقتی که فهمیدم اون واقعاً کیه.

- متاسفم.

من یه خانواده صمیمی مثل خانواده کانوی نداشتم، حتی وقتی که پدر و مادرم زنده بودن. ما هیچوقت به هم نزدیک نبودیم. وقتی من و برادرم زیر یه سقف زندگی می‌کردیم، وقت زیادی رو با هم صرف نمی‌کردیم. شاید اگه می‌کردیم، می‌فهمیدم که چه اتفاقی داره میوفته. اگه اونقدر روی خودم تمرکز نمی‌کردم، شاید می‌تونستم بهش کمک کنم.

- تو دوست نداری در این مورد حرف بزنی. متاسفم که پرسیدم.

متوجه نشده بودم که اون چقدر خوب می‌تونه ذهن من رو بخونه.

- چیزی هست که من دوست دارم بدونم.

- چی؟

- وقتی برای اولین بار من رو دیدی ... چی فکر کردی؟

می‌دونستم وقتی اولین بار کانوی رو دیدم چه فکری می‌کردم و حتی اون لحظه رو هم باهاش شریک بودم. ولی آیا کانوی هم اون لحظه رو با من داشت؟

- من به هیچ چیز فکر نمی‌کردم.

باور نمی‌کردم این حقیقت داشته باشه. بهش خیره شدم و بیشتر منتظر موندم.

- همین الان دیدمت، و فکر کردن رو متوقف کردم.

چشم‌هاش رو به افق دوخته بود و ادامه داد:

- تو دنیای من... ذهنم همیشه یک میلیون مایل در ساعت حرکت می‌کنه. مدام به این فکر می‌کردم که چه کاری رو باید انجام بدم. کدوم مدل تیکه بعدی من رو کامل می‌کنه؛ ولی وقتی تو رو دیدم.... به کلی فکر کردن رو متوقف کردم، این آرامش بود. تو جوابی بودی که به دنبالش نمی‌گشتم. خیلی درست بود، خیلی واقعی بود، نیازی نبود به چیزی فکر کنم.

ضربان قلبم رو تو گردنم احساس می‌کردم و حس کردم که رگ‌هام می‌لرزه. تنفسم یه کم افزایش یافت، به یاد زمانی افتادم که تو تالار نمایش سایه چهره‌اش رو تو تاریکی دیدم. این حقیقت که باعث شده

بودم مرد با استعدادی مثل کانوی فکر کردن رو متوقف کنه، باعث شد متوجه برخورد مناسبی که باهاش کردم، بشم.

- و از اون لحظه به بعد تو ستاره من بودی.

این باعث میشد تعجب کنم که آیا قبلاً هم چنین احساسی نسبت به مدل‌های دیگه داشته. من رو جای «لیسی لاک وود» رو گرفتم؟ آیا لیسای هم جایگزین شخص دیگه‌ای بود؟

- آیا تو این روش رو اغلب در مورد مدل‌ها احساس می‌کنی؟

به سمت برگشت، چشم‌هاش تنگ شدن.

- هرگز.

- فقط من؟

سرش رو تکون داد.

- من هیچوقت چشمم به زن‌های خوشگل زیادی نیوفتاده. وقتی این رو بهت گفتم، جدی گفتم.

وقتی اینجوری بود، برام سخت بود که ازش خوشم نیاد و من فقط ازش خوشم نمیومد چون مرد زیباییه؛ بلکه خوشم میومد چون بیشتر از این بود. اون می‌تونست کاری کنه به راحتی احساس زیبایی کنم.

- با لیزی لاک وود خوابیدی؟

چشم‌هاش رو تنگ کرد.

- این چه ربطی به قضیه داره؟

- فقط فکر کردم اگه به طور مرتب با مدل‌ها ت بخوابی... .

به سردی گفت:

- من با هر کسی می‌خوابم، به تو ربطی نداره.

این توهین رو قورت دادم و می‌دونستم که شب رو با پرسیدن این سوال خراب کردم؛ با این که قصد من این نبود. از اونجایی که ما با هم می‌خوابیدیم، فکر کردم صحبت مناسبیه.

کانوی چشم‌هاش رو بست و آهی کشید. احتمالاً متوجه شد بود که جوابش کاملاً یخی بود.

- نه هرگز باهاش نخوابیدم. من هیچوقت با مدل‌هام نخوابیدم.

نمی‌تونستم تعجبم رو از فاش کردن رازش، پنهان کنم یکی از ابرو هام رو بالا دادم.

- چی؟

سعی کرد با خشمی که در چشم‌هاش می‌سوخت مبارزه کنه.

- تو شنیدی من چی گفتم.

- ولی... از این حرف غافلگیر شدم.

- من لذت رو با شغل قاطی نمی‌کنم.

- تو با من خوابیدی.

- و به همین دلیل که تو دیگه از مدل‌هام نیستی، حالا تو فقط الهام‌بخش منی.

- دخترها خیلی شیفته تو بودن و اون ماتیک رو گردنت... فقط فکر کردم.

-ثانیا اگه با اون‌ها بخوابم، همه چیز پیچیده میشه. راه ارشد بودن بر اساس سزاوار بودن. اینجا شانس برای حسادت نیست، وقتی هیچ کدومشون رو نمی‌کنم. من می‌تونم باسنی که به همون اندازه داغه رو توی شو بذارم.

دوست نداشتم اون باسن دیگران رو تصور بکنه. هرچند مطمئن نبودم چرا....

- پس ماتیک واقعاً بخاطر خوابیدن با کسی نبود؟

نگاه خیره‌ام رو نگاه کرد و چشم‌هاش رو ندزدید.

- نه، همون‌طور که گفتم من با کسی نخوابیدم.

- ولی قصدش رو داری؟

قبل از جواب دادن، مکث کرد.

- من قبلاً برات توضیح دادم.

من می‌تونم اون رو به تک‌همسری وادار کنم، ولی ممکنه باعث بشه که دروغ بگه.

من صداقت رو ترجیح می‌دادم.

پرسید:

- تموم شد؟

- آره خوشمزه بود.

میز رو ترک کردیم و به خونه برگشتیم. بعد از دو طبقه بالا رفتیم. تو راهرو بودیم جایی که اتاق‌خوابمون تو اونجا قرار داشت.

سعی می‌کرد طوری رفتار کنه که من می‌خواستم باهاش رفتار کنم. می‌دونستم باید هرچی که می‌خواد رو بهش بدم. بعد از گذروندن یه شب کنارش، خیلی سکسی به نظر میومد و این ایده بد به نظر نمی‌رسید.

در واقع واقعا عالی بود!

نمی‌تونستم باور کنم که انقدر صبر کردم تا از خودم دورش کنم...  
خیلی باور نکردنی بود.

جلوی در من ایستاد، و چشم‌هایش روی لب‌هام متمرکز شدن.

می‌دونستم بعداً چه اتفاقی قراره بیوفته. دست‌هام رو روی سینه‌اش  
گذاشتم و به طرفش حرکت کردم. لب‌هام به سمت لب‌هایش رفتن.  
می‌خواست از قسمت بوسیدن رد بشه ولی این قسمت مورد علاقه من  
بود.

عاشق این بودم که دهانش رو مقابل دهنم احساس کنم. بیشترین ارتباطی  
که باهاش داشتم این بود.

بوسیدمش... .

اون هم من رو بوسید.

بوسه رو کوتاه و نرم نگه داشتم. انگشت‌هام سختی بدنش رو احساس  
می‌کردن. و من توی دهانش نفس می‌کشیدم و به روشی که آلت بزرگش  
رو چطور درونم احساس خواهم کرد فکر کردم. قبلاً به من صدمه  
می‌زد، ولی حالا عاشق این بودم که چقدر من رو احساس می‌کنه.

لب‌هام رو کنار کشیدم و دست‌هام رو پایین انداختم.

- برو تو تخت، یه لحظه دیگه اونجام.

وقتی متوجه شد که چیزی رو که می‌خواد به دست میاره، چشم‌هاش تیره شد.

- فقط می‌خوام یه کم خودم رو درست کنم... .

- کشوی بالایی.

- ببخشید؟

- لباس‌زیر تو کشوی بالایی هست.

پشتش رو بهم کرد و به اتاق خوابش رفت.

در رو پشت سرش بست، ولی برنگشت تا دوباره بهم نگاه کنه.

حالا قلبم تند می‌زد. کف دست‌هام داغ بود، ولی در عین حال یخ زده بودم. به اتاق خوابم رفتم کشوی بالایی رو باز کردم و ده‌ها انتخاب داشتم. تو پارچه‌های گوناگون و رنگ‌های مختلف، هر تکه یه روش منحصر به فرد و سکسی بود.

اولی رو که به چنگ زدم کلی بند داشت، نمی‌دونستم این رو چطوری بپوشم؛ بنابراین اونی که زیرش بود رو برداشتم.

یه تور نقره‌ای با دو بند متصل داشت انتخاب بعدی در این تپه لباس‌زیر بود.

فکر می‌کردم بر حسب اولویت مرتب شدن، بنابراین این رو برداشتم.

این کار رو قبلاً انجام داده بودم، بنابراین نباید احساس اضطراب می‌کردم؛ ولی دوباره این رو مثل دفعه اول احساس می‌کردم. آخرین باری که تو اتاق خوابش بودم لباس‌زیر سفید برام انتخاب کرده بود که معصومیت من رو گرفت. تموم شب کنارش خوابیدم و بازوهای نیرومندش رو دور من حلقه کرد.

خاطره خوبی بود... با وجود این شرایط.

با کفش پاشنه بلند نقره‌ای که تو کمد پیداش کردم، به طرف اتاق خوابش رفتم.

قدم‌هام سست بود، چون عصبی بودم.

رابطه ما متفاوت بود و چیزی در این مورد ناراحت می‌کرد. نمی‌دونستم چه انتظاری باید داشته باشم. این حقیقت که اون رو می‌خواستم؛ در حالی که تموم شب سر شام روبه‌روش نشسته بودم و فکر می‌کردم که عقم رو از دست دادم.

من قدرت‌ش رو داشتم تا اون قدر که می‌تونستم ردش کنم؛ ولی نمی‌خواستم اصلاً ردش کنم.

می‌خواستم باهاش تو تخت برم.

همون‌طور که توی فشیون شوی کانوی بودم، بدنم رو صاف کردم و سرم رو بالا گرفتم.

شونه‌هام رو به عقب بردم، استخون ترقوه‌ام برجسته بود و شکمم به طرف ستون فقراتم فرورفته بود.

صدای پاشنه‌های بلندم به نرمی روی کف چوبی زمین منعکس میشد.

می‌خواستم رویای اون باشم که بهش تجربه‌ای بده که بیشتر از همه آرزوش رو داشت... .

برای من مشکل بود که این کار رو بکنم.

هر وقت که برای سکس به اتاقم میومدم، معمولاً صورتش روی صورتم و آلتش تا عمق وجودم فرورفته بود.

در باز بود و من به اتاق‌خوابش رفتم.

شومینه روشن بود و نور طلایی روبه‌روی تخت بود. صاف روی تخت چوبی تکیه داده بود، شونه‌های عریضش از یه طرف به طرف دیگه کشیده شده بود. پوست آفتاب سوخته‌اش تو نور برق میزد و سایه‌ها عضلاتش رو جدا کرده بودن. تیره و مبالغه‌آمیز جلوه می‌کرد. سرش رو یه کم چرخوند تا بهم نگاه کنه. دست‌هاش روی پتو قرار داشتن که تا کمرش می‌رسید. تموم لباس‌هاش روی زمین پراکنده بودن و می‌دونستم که زیر این پتو لخته.

نمی‌تونستم صبر کنم تا اون رو ببینم.

به طرف لبه تخت رفتم و سپس کفش‌ها رو درآوردم.

- با پاشنه‌ها بیا.

قبل از اینکه به عقب برگردم به خودم پیچیدم و دوباره صاف شدم.  
قبل از اینکه بهش نگاه کنم، مطمئن نبودم چی کار باید بکنم...  
به بالای سرش برم؟ براش لخت بشم؟ سینه‌خیز از بدنش بالا برم و شروع کنم به ساک زدن آلتش؟

مطمئن نبودم... .

ولی می‌دونستم باید جلوی فکر کردنم رو بگیرم. به جای اینکه روی این تمرکز کنم که اون چی می‌خواد، باید با غریزه‌ام جلو برم.  
مردها سکس رو دوست دارن؛ صرف نظر از اینکه در چه موقعیتی هستن و یه زن که اون‌ها رو بخواد. تنها کاری که باید می‌کردم این بود که به اندازه کافی خوب باشم.

روی تخت خزیدم و به بالای سرش رفتم پاهام باسنش رو از هم باز کردن. پایین‌تر رفتم و درست روی آلت سختش نشستم. تموم نه اینچش سخت بود. قبل از لمس کردن گرم بود. حتی از زیر توری که پوست ما رو جدا می‌کرد، این مشخص بود.

دست‌هاش روی زانوهایم شروع به حرکت کردن. کمی از بعد از ران‌هام به سمت باسنم حرکت کرد. انگشتاش رو روی باسنم پرس کرد

و بهم فشار آورد. چشم‌هاش هر جنبشی رو دنبال می‌کرد. بالا و بالاتر به طرف شکم حرکت کرد تا اینکه دست‌هاش و روی قفسه سینه‌ام گذاشت؛ بعد چشم‌هاش رو تکون داد.

نگاهش سکسی بود وقتی کمرش و سرش رو به تخت تکیه داده بود. بیدار بود ولی تنبلی و یه خستگی داشت. یه لحظه آلتش که زیرم بود فشرده شد. باملایمت ضربانش درست مقابل کلیتوریسم می‌تپید. با اطمینان به چشم‌هام نگاه می‌کرد. انگار می‌دونست که من هم به اندازه اون می‌خوام اینجا باشم.

دست‌هاش رو دور کمرم حلقه کرد و بعد به سمت باسنم حرکت کرد. بادی سوتی\* که تنم بود یه تانگ بود. لمبرهام برای لمسش برهنه بودن. اون‌ها رو با انگشت‌هاش می‌مالید. لمبرهام رو گرفت و ماساژ می‌داد.

وقتی فکر کردن رو تموم کردم و بر اساس احساساتم عمل کردم، ضربان قلبم آهسته‌تر شد. دست‌هام بی‌درنگ و به تنهایی حرکت می‌کردن. برای اینکه تعادلم رو حفظ کنم دست‌هام رو روی شونه‌هاش گذاشتم و خم شدم تا تموم لب‌هاش رو ببوسم.

فوراً من رو بوسید و این بار بدون اکراه بوسید.

به محض اینکه احساسش کردم، نفس عمیقی کشیدم. شیمی ما از قبل هم داغ‌تر شده بود. سرش رو یه کم چرخوند و لب پایینی من رو به کام

گرفت. قبل از اینکه لب‌هایش رو ببندد و دوباره بازشون کنه من رو محکم‌تر بوسید. من رو به یه رقص سکسی با لب‌هامون دعوت کرد. بدن‌هامون آروم باهم حرکت می‌کردن و دهن‌هامون همدیگه رو می‌بلعیدن.

دست‌هایش لمبرهای باسنم رو محکم‌تر گرفت و به سرعت من رو به خودش نزدیک‌تر کرد. سینه‌هام رو به سینه محکمش کشیدم. لمبرهام رو سخت‌تر ماساژ می‌داد. با نوک انگشت‌هایش بیشتر از قبل من رو کاوش می‌کرد.

می‌تونستم حس کنم که قفسه سینه‌اش با هر نفسی که می‌کشید، هیجان رو احساس می‌کرد و ضربان قلبش شروع به بالا رفتن کرد.

صدای سکسی دهن‌های ما اتاق رو پر کرد، بلندتر از بخاری دیواری بود که تو این طرف اتاق بود.

این آرامش یکی از سکسی‌ترین جنبه‌های این لحظه بود، چون می‌تونستیم به هر واکنشی که نسبت به هم داشتیم گوش کنیم.

بعد دستش رو توی موهام کشید و از صورتم کنارشون زد. بوسه‌اش سخت‌تر و عمیق‌تر میشد. لب‌هایش به سمت گوشه‌ی لبم حرکت کرد؛ تا اینکه به فکم رسید و مرطوبش کرد آروم به سمت گردنم رفت و بعد همه جا رو بوسید. همچنان که موهام رو محکم‌تر فشار می‌داد، دهنش روی شونه‌ام بود. دستش رو دور کمرم حلقه کرد و من رو سخت‌تر به خودش فشرد. نفس‌های سنگینش کانال گوشم رو پر کرده بود.

حالا به هیچ وجه فکر نمی‌کردم... من فقط لمسش می‌کردم و می‌بوسیدمش و احساسش می‌کردم. به گذشته فکر نمی‌کردم یا به اینکه چرا اینجا بودم. راجع به توافق جدیدمون فکر نمی‌کردم یا به چیزی که ازش فرار کردم. الان، من فقط یه زن بودم که یه مرد رو می‌خواست. فقط یه زن بودم که شب رو با جذاب‌ترین و ثروتمندترین طراح لباس تو دنیا سپری می‌کنه.

دوباره لب‌هاش به روی لب‌هام برگشتن و دوباره من رو بوسید این بار شدیدتر از قبل. انگشت‌هاش به نوک پستون‌هام چنگ زد و اون‌ها رو گرفت. طوری به بدنم چنگ میزد که انگار نمی‌تونست به اندازه کافی من رو داشته باشه.

دست‌هام سینه سختش رو کاوش می‌کردن و ضربان قلب قویش رو احساس می‌کردم. اون هم به اندازه من هیجان‌زده بود، افسار گسیخته مثل یه اسب وحشی.

لب پایینیم رو توی دهنش مکید. همین‌طور دستش رسید به بین پاهام و با حرکات سریع انگشت شست و سبابه‌اش باسنم رو از پارچه شورت آزاد کرد؛ بلافاصله باز شد و بدنه بادی سوت به طرف کمرم جمع شد.

دو انگشتش رو روی ورودی واژنم گذاشت و وقتی استخری از آب رو که روی دستش چکه می‌کرد رو احساس کرد، تو دهنم ناله کرد. انگشت‌هاش رو به هم مالید و هنوز لب‌هاش روی لب‌های من پرس بودن.

- مسیح...!

این اولین باری بود که از احساسی که نسبت بهش داشتم شرمنده نبودم.

واژنم از احساس اینکه آلت بزرگش درونم دفن بشه دردناک بود. حالا می‌خواستم تجربه کنم که تحمل کردنش چه حس خوبی داره. من بی‌اندازه به این مرد علاقه‌مند بودم، نه فقط به خاطر ظاهرش، بلکه بخاطر فداکاریش به کار و عزت نفسش. اونقدر قدرتمند بود که حتی یه مرد ترسناک هم مثل پنجه عقب نشسته بود.

- من تو رو می‌خوام، کانوی.

بوسه رو به پایان رسوند و در عوض تو چشم‌هام خیره شد. چهره‌اش در عین حال سرد و داغ بود. آرواره‌اش سخت بود و آتیش سایه بزرگی روی دهنش ایجاد کرده بود. لب‌هایش به هم فشرده شده بودن و ابروهایش توهم گره خورده بود.

- منظورت اینه الهه؟

انتظار نداشتم بخواد از من این سوال رو بپرسه، چون به نظر مهم نمیومد. فرقی نمی‌کرد که واقعاً اون رو می‌خواستم یا نه، نباید اهمیت می‌داد. اون من رو خریده بود تا ازم لذت ببره. همونطور که گفت من فقط یه اسباب‌بازی بودم که برای تفریحش ازم استفاده می‌کرد.

دستش رو گرفتم و به سمت بدنم هدایت کردم. انگشت‌هاش رو روی صافیم گذاشتم، مقابل خیزی بین پاهام.

- نمی‌تونی بگی؟

پیشونیش و به پیشونی من فشرد و ناله آرومی کرد و صدایی از اعماق گلویش بیرون اومد. نوک انگشت‌هاش محکم‌تر نوک پستون‌هام رو می‌گرفتن و عملاً پوستم رو با اشتیاق کبود می‌کرد.

بالای سرش بلند شدم و اون رو مثل یه ستون گرفتم. این اولین باری بود که به خودم فشارش می‌دادم. این اولین باری بود که من سکس رو شروع کرده بودم. احساس کردم سر آلتش به ورودی واژنم داره فشار میاره و به آبم آغشته میشه.

لحظه‌ای که احساسم کرد، درحالی که چشم‌هاش روی من قفل شده‌بود، ناله‌ای کرد.

به آرومی پایین رفتم و آلتش درونم فرورفت. یه اینچ ازش عمیق داخلم فرورفت و خودم رو به طرف کمرش پایین کشیدم. حتی با وجودی که بدنم در نهایت شکسته بود و قبولش کرده بود، باز هم برای واژن کوچولوی من خیلی بزرگ بود. گرفتن آلتش توی بدنم سخت بود، پس باید آهسته حرکت می‌کردم تا بدنم قبولش کنه؛ اینچ به اینچ... . وقتی آلتش تا نیمه تو واژنم فرورفت از ورود ناگهانش ناله کردم و بعد همه

من رو گرفت. اگه آلتش از این بزرگتر بود، اون موقع واقعاً نمیشد کاری کرد.

به باسنم چنگ زد و بقیه راه رو تا پایین هدایت کرد. به آرومی من رو پایین کشید تا اینکه به اعماق وجودم نفوذ کرد.

- لعنتی... خیلی عالیه.

چشم‌هاش باهام هم سطح بودن. همونطور که پشتش رو به تخت تکیه داده بود؛ پارچه دور کمرم رو چنگ زد از روی سرم بیرونش کشید تا بتونه سینه‌هام رو با کف دست‌های بزرگش لمس کنه.

- من رو بکن... الهه.

دست‌هاش به طرف باسنم رفت و من رو به بالا کشید. از اونجایی که قبلاً این کار رو نکرده بودم به راهنمایی احتیاج داشتم. به کمرم قوس داد و من رو جلوتر کشید. وقتی به کمرم فشار آورد و باعث شد کمرم به طرف دیگه خم بشه، نتیجه‌اش تحریک فوق العاده کلیتوریسم مقابل استخون لگنش بود.

ضخامت آلتش باعث به آتیش کشیده شدن عصبم میشد. از هر راهی که می‌تونست تصور بشه، احساس پر شدگی کامل می‌کردم.

به آرومی حرکت می‌کردم، چون به سختی می‌تونستم این احساس خوب رو اداره کنم. تنها کسی بودم که سعی می‌کردم اون رو خوشحال کنم، چون این مرد زیبا خوشحالم می‌کرد.

چشم‌هاش رو بست و زیر لب آه کشید.

- الهه... .

به آرومی من رو به بالا و پایین می‌کشید، طوری که انگار اگه سرعت بالا باشه نابود میشه. هر بار انگشت‌هاش می‌لغزید و به باسنم فشار می‌آورد. قفسه سینه‌اش با نفس‌های عمیق کشیده و آرواره‌اش بیشتر از قبل به هم فشرده میشد. حالت تمرکز روی صورتش نقش بست، حالتی که وقتی چیزی رو طراحی می‌کرد و می‌پوشوند داشت؛ ولی این حالت یک میلیون بار شدیدتر بود.

فقط همین باعث میشه که من بیام.

- کانوی...!

دستش رو دور گردنم حلقه کرد و من رو کشید به طرف خودش و بوسید. به آرومی من رو بوسید و باسنش رو به سمت باسنم فشار داد. آلت بزرگش توی بدنم می‌چرخید. یه دستش رو روی باسنم نگه داشت و دیگری گردنم رو گرفت.

بوسه‌اش همیشه باعث بی‌حس شدن من میشد. عاشق این بودم که نفسش  
به ریه‌هام وارد بشه. عاشق این بودم که نوک انگشت‌های مستقیماً به  
گردنم فشار بیاړه.

بوسه‌های همیشه هدفمند بود، انگار می‌خواست از تک‌تک تبادل  
لب‌هامون لذت ببره.

وقتی ما با هم اینطوری بودیم، احساس می‌کردم تنها زن زندگیش  
هستم. هرگز کسی رو نبوسیده بود؛ ولی برای من استثنا قائل شده بود.  
این باعث میشد احساس خاصی داشته باشم.

لب‌هام شروع به لرزیدن کردن و ناخن‌هام در شونه‌های فرو رفتن.

- تو داری باعث میشی که بیام... -

این اولین باری بود که سعی نکردم با او مدام مبارزه کنم.  
حالا، مشتاقانه منتظرم که بیام، می‌دونستم که این یه انفجار کیهانیه...  
نفسم بند اومد و بدنم منقبض شد. آلتش تو جای عالی به دیوارهام  
خورد، با بیش‌ترین قدرتی که تحریم کرد.

گوشه‌ی دهنم رو بوسید و با من نفس کشید.

- من همیشه مجبورت می‌کنم که بیای، الهه.

باسنم رو بالا و پایین می‌برد، بهم فشار می‌آورد و درونم رخنه می‌کرد  
و باعث شد هر دومیون عرق بریزیم.

ضربه پایانی رو خوردم روی تموم اون اومدم. تو صورتش جیغ کشیدم  
و ناخن‌هام رو تو گوشتش فرو کردم.

- کانوی... .

آلتم به دورش تنگ شد و با زور آلتش رو له می‌کرد. این به اوج  
رسیدن بهتر از همه‌ی تجربه‌هام بود. احتمالاً به خاطر اینکه این یکی  
رو می‌خواستم.

- لعنتی... روی تموم آلتم بیا.

وقتی واژنم منقبض شد، احساس کردم استخری از آب من به مقدار  
خیلی زیادی روی آلتش ریخت. همونطور که تو آغوشش گرفتم،  
محکم‌تر بهش چسبیدم، با سفتی ناگهانی و غیر منتظره‌ای در آغوشش  
گرفتم. صورتم رو توی گردنش دفن کردم، چون نمی‌دونستم چه کار  
دیگه‌ای باید بکنم.

با احساس شور مغلوب شدم. در درونم غوغایی بود. من اسیر هر  
چیزی بودم که احساس می‌کردم.

بازوهاش رو دورم حلقه کرد و همونطور که بهم چسبیده بود، من رو فشرد. پوستش داغ بود و دستش محکم. باهام نفس می‌کشید و به اندازه‌ی من از ارضا شدنم لذت می‌برد.

وقتی بالأخره این لذت گذشت، همونطور که این احساس به آرامی دور می‌شد بهش چسبیدم. یه خط عرق در وسط شونه‌ام وجود داشت. پوستم به اندازه لمس دستش داغ بود. یه لحظه طول کشید تا از هیجان بازیابی بشم. با کل آلتش که در درونم بود، آهسته عقب نشستم.

صورتش با سایه رنگ سرخ درخشان شده بود. رگ پیشونیش به تپش افتاده بود. با انگشت‌هایش کمرم رو گرفت و صورتش رو بین سینه‌هام فشرد. عرق گودی بین سینه‌هام رو لیسید و بعد هر کدوم از نوک سینه‌هام رو مکید.

چونه‌ام رو روی سرش گذاشتم. انگشت‌هام رو تو موهایش فرو کردم.

- درون من بیا، کانوی.

همونطور که سینه‌ام توی دهنش بود، ناله کرد.

- تو به طور لعنتی باور نکردنی هستی.

سرش رو عقب کشید و دوباره به تخت تکیه داد. بعد روی آلتش من رو بالا و پایین می‌کشید. با سرعت سریعی میکرد. پاهاش رو روی ملافه فشرد. و با نیروی زیاد خودش رو بالا و بهم می‌کوبید.

همونطور منقبض به عقب خم شدم، شونه‌هاش رو گرفتم، و وقتی این رو بهم داد، طول کشید. می‌تونستم احساس کنم که تو درونم سفت‌تر شده، و آلتش رو برای انفجار بزرگ آماده می‌کنه.

دست‌هام رو گرفت و به پشت برد تا بتونم توپاش رو با دست‌هام قاب کنم، با نوک انگشت‌هام کیسه‌هاش رو ماساژ دادم. همونطور که بالا و پایین روی آلتش حرکت می‌کردم، ناخن‌هام به آرومی روی پوست بیضه‌هاش پرسه می‌زدن.

قبل از این که منفجر بشه و دورنم رو با تموم بذرش پر بکنه، باسنم رو گرفت و آخرین فشارش رو داد.

- آره... .

من رو محکم‌تر روی آلتش می‌کشید تا هر اینچی که تو درونم بود رو بهم بده... تا هر چیزی رو که داره بهم بده.

می‌تونستم احساس کنم که داره وجودم رو پر میکنه. احساس می‌کنم بذرش تو درونم داره رشد می‌کنه. این گرم و سنگین بود، حتی بیشتر

از قبل بود. وقتی که رضایت جایگزینش شد و این کمال و شکوه به تدریج کاهش یافت، چند ثانیه آلتش رو نگه داشت تا نرم بشه.

به آرومی ازش جدا شدم تا مطمئن بشم باعث نمیشم آتش بریزه و هدر بره. غلت زدم و روی پشتم دراز کشیدم، احساس کردم آتش درونم نشسته. عرقم بی‌درنگ به ملافه‌ها چسبید. چشم‌هام رو بستم و سستی من رو فراگرفت. هیچ وقت انقدر احساس آرامش نکرده بودم، خیلی راضی بودم.

اگه سکس همیشه اینقدر عالی بود، اون وقت ابلهانه براش صبر می‌کنم.

کانوی موقع سکس همونجوری بود، نشسته بود. پشتش رو هنوز به تخت تکیه داده بود و آلت خیشش روی شکم سختش دراز کشیده بود.

سرم رو به طرفش برگردوندم و تماشاش کردم.

چشم‌هاش خواب‌آلود بودن، ولی بسته نبودن. اون هم مثل من خسته به نظر می‌رسید، و کاملاً از عملکردم خشنود بود.

من آبشو پاک نکردم چون می‌دونم، می‌خواد آتش درونم باشه، اون می‌خواست هرشب در حالی که بذرش درونم هست، بخوابم. به طرف خودم برگشتم و چشم‌هام رو بستم، احساس کردم که تقریباً، بلافاصله از اینجا دور شدم.

- الهه.

صدای عمیقش باعث شد که چشم‌هام رو دوباره باز کنم.  
باید یه کم خوابم برده باشه، چون صداش آروم بود.

- همم؟

به طرفم خم شد و بوسه‌ای روی موهام گذاشت.

- باید قبل از خسته شدن بری رو تخت .

- من توی تختم.

چشم‌هام رو باز کردم و به صورت خوش قیافه‌اش چشم دوختم.  
چشم‌های سبز زیباش رو دیدم.

دستش روی شکم حرکت کرد.

- منظورم تخت خودت بود... .

صداش رو آروم نگه‌داشته بود تا ضربه حرفش رو نرم کنه. اولش من  
منظورش رو نفهمیدم؛ ولی حالا، کاملاً درک کردم. باید احساس من

رو نسبت به رد شدن احساس کرده باشه، چون خم شد و گوشه‌ی دهنم  
رو بوسید.

- من سعی نمی‌کنم که عوضی... .

از وقتی که دقیقاً می‌دونستم عوضی بودنش چه حسی داره، می‌دونستم  
که این حقیقت داره.

- تو قبلاً اجازه دادی اینجا بخوابم.

بینیش رو به بینیم مالید.

- خودت می‌دونی چرا الهه.

یه چیزی در مورد تختش خیلی راحت بود، باید به خاطر ملافه یا  
تشک باشه، یا شاید هم به خاطر مرد قوی که کنارم بود.

تو این عمارت بزرگ، پشت دیوارهای محکم و دروازه‌ی خونه  
احساس امنیت می‌کردم؛ ولی وقتی کنارم بود احساس امنیت بیشتری  
می‌کردم. برام آسون بود که عصبانی بشم، ولی می‌دونستم که کانوی  
سعی داره می‌کنه باهام سازش کنه. اون بهترین کار رو کرده بود و  
برام رئیس بازی درنیاورده بود... .

بهترین کار رو کرده بود تا با همون احترامی که ازش خواستم باهام رفتار کنه. بیش‌تر از هر چیزی که به کس دیگه‌ای داده باشه به من داده بود.

تحت فشار نذاشتمش.

- شب بخیر.

بلند شدم و موهام رو روی یه شونه‌ام کشیدم.

به عقب تکیه داد تا بلند بشم.

- شب بخیر.

نمی‌خواستم لباس زیر رو دوباره تنم کنم، به‌خصوص از اونجایی که وسطش با آب تحریک من خیس بود.

به طرف کمد لباس رفتم و دستم رو روی دستگیره گذاشتم.

- می‌تونم یه تی‌شرت بردارم؟

از تخت بلند شد و به طرف حموم رفت.

گردنش غیر قابل مقاومت و زیبا بود.

- البته.

پوشیدمش و بدون شرت به طرف در رفتم. فقط باید تا وقتی که به اتاقم برسم، خودم رو پوشش بدم، تا پایین راهرو.

غیرممکن بود که تو این موقع شب با کسی برخورد کنم، ولی نمی‌خواستم ریسک کنم.

- الهه؟

تو آستانه در ایستادم و بهش نگاه کردم.

شونه‌های عریضش به کمر باریکش منتهی میشد، از این‌ها گذشته ران‌ها و ساق پاهاى عضلانی داشت.

بهم گفته بود تک تک اجزای چهره‌ام بی‌نقصه، در حالی که زن‌های دیگر فقط یه ویژگی خاص دارن؛ ولی خودش هم دقیقاً همینطور بود. مردی رو ندیده بودم که اینقدر مردونگی خالص داشته باشه و خوش قیافه باشه.

- ممنون.

نمی‌دونستم چرا ازم تشکر می‌کنه، بنابراین منتظر توضیح موندم.

- ممنونم که باهام کنار اومدی.

«فصل چهارم»

## «کانوی»

شب قبل خوب خوابیدم، بنابراین زودتر از معمول بیدار شدم.  
قبل از اینکه برم تو استخر تا خنک بشم، رفتم دویدم.  
دانته بیدار بود، چون هرگز بهم اجازه نمی‌داد که زودتر ازش بیدار  
بشم، حتی اگر یکشنبه بود.  
قبل از طلوع خورشید، روی ایوان صبحونه می‌خوردم.

افکارم به اون شب شهوانی که با الهه داشتم برگشته بود.

بدون درخواستم درست روی زانوم خزید. به طرفم اومد انگار که  
اولین بارش نبود و انقدر بین پاهاش خیس بود، که نزدیک بود قبل از  
اینکه حتی درونش باشم، بیام.

دیشب پر از بوسه و لمس و صدای نفس‌های سنگین و ناله بود. اسم من  
رو صدا زد و در مقابل ارگاسمی که بهش دادم مقاومت نکرد.  
به طور قطع یک رویا بود... چیزی خیلی جذاب که مطمئن نبودم  
واقعی هست یا نه.

زیباترین زن روی پاهام بود و من پوستش رو روی پوستم حس کردم.  
سینه‌های بی‌نقصش مقابل چهره‌ام، محکم و خوش‌مزه بود. باعث میشد  
احساس کنم که یه مرد هستم.

بی تجربگیش بیشتر تحریکم می کرد. من با زن هایی بودم که کارهای فوق العاده ای می کردند، ولی با این زن بی گناه که همه چیز رو از من یاد گرفته بود، قابل مقایسه نبودن. باید مراقبش باشم تا بفهمه چه لذتی می بره. باید مراقبش باشم، تا تمایلات جنسیش رو ببینم، اون رو با احساسی که نسبت بهم داره تماشا کنم.

این در حد جهنم سکسی بود.

حالا ذهنم از افکار پر شده بود. انگشت هام به سوزش افتادن و پارچه بی عیب و نقص رو در دستم احساس می کردم. به سوزن و نخ احتیاج داشتم. به الهه احتیاج داشتم که اونجا بایسته و بهم الهام بده، که همه آرزو هام رو برای لباس زیر، همه جا و برای همه زن ها فراهم کنم.

بعد از صبحونه کنار اتاقش ایستادم. تقریباً مثل دفعه قبل، نزدیک بود برم تو، ولی بعد به یاد چیزی افتادم که بهش قول دادم.

بعد از کاری که دیشب برام کرد، انگیزه بیشتری برای پایان معامله خودم داشتم.

این طبیعت من بود که به هر اتفاقی که متعلق به خودمه برم و هر کاری رو که بخوام انجام بدم. من طبیعتاً سلطه جو و ارباب منش بودم که برای دیگران اهمیت زیادی قائل نبودم. ولی الهه مجبور کرد که مودب تر باشم.

با انگشتم به در چوبی ضربه زدم.

به زحمت هفت صبح بود؛ بنابراین صبح زود بود. ولی از اونجایی که هر روز به اصطبل می‌رفت، احتمالاً به زود بیدار شده. صدای آرومش به گوشم رسید.

- بیا تو.

در رو باز کردم و داخل شدم.

روی تخت نشست و چراغ کنار تختش رو روشن کرد. با موهای ژولیده و چشم‌های خواب‌آلود، دهنش رو با دستش گرفت و خمیازه کشید. پتو رو کمی کنار زد. تی‌شرتی که از کمد من برداشته بود نمایان شد.

- چیزی لازم داری؟

به ساعت هشدار روی میز کنار تخت نگاه کرد و چشم‌هایش رو تنگ کرد تا ساعت رو بخونه.

روی لبه تخت نشستم و با لبخندی ملایم بهش نگاه کردم. آرایشش از بین رفته بود و حالا پوستش بعد یه شب خوب استراحت می‌کرد.

چشم‌هایش کمی روشن‌تر از معمول می‌درخشید، احتمالاً به این خاطر که اون‌ها هم استراحت می‌کردن.

- امروز می‌خوام به استودیو توی میلان برم. دوست دارم با من بیای؟

- چی کار می‌کنی؟

- طراحی.

احتمالاً می‌خواست اینجا بمونه و تو اصطبل کار کنه؛ ولی چون هر دوی ما مصالحه کرده بودیم، نمی‌خواست باهام مبارزه کنه. این یکی از دلایلی بود که خریده بودمش. درست نیست اگه من رو انکار کنه و اون این رو می‌دونست.

- بذار دوش بگیرم و صبحونه بخورم.

- یک ساعت دیگه از اینجا می‌ریم.

- این باید زمان کافی باشه.

قسمتی از وجودم می‌خواست پتو رو کنار بکشم و بین پاهاش بخرم. سکس صبح همیشه خوب بود. لحظه‌ای که چشم‌هام رو باز کردم، مثل همیشه آلت‌م مقابل شکمم سخت بود. هر روز داشتن لب‌های نرمش پیچیده شده دور آلت‌م بهتر از فنجان تازه قهوه بود. ولی ترجیح می‌دم این رو برای بعد ذخیره کنم.

- وقتی آماده شدی بیا اتاقم.

---

فراری قرمزم رو از ورونا تا میلان روندم.  
فقط یک ساعت طول می کشید؛ ولی سوار این ماشین شدن، زمان رو  
به نصف کاهش می داد. چند بار زن هایی روی صندلی کنار راننده  
نشسته بودن، ولی هیچوقت انقدر زیبا نبودن.

این ماشین برای من ساخته شده بود.

الهی به بیرون پنجره نگاه می کرد. و از مناظر با چشم هایی قابل تقدیر  
لذت می برد. براش این دنیا زیبا و جدید بود. از وقتی که تو این کشور  
مجلل بزرگ شدم این ها رو بدیهی تلقی کردم؛ حیاط پشتی من یکی از  
زیباترین جاهای تماشایی و تاریخی تو دنیا بود.

- کدوم بخش از ایتالیا مورد علاقه ی توئه؟

- سوال سختیه.

روی صندلی چرمی لم داد و رو به من کرد.

- زندگی تماماً درباره سوالات سخته.

با دهن بسته خندید.

- گرمای جنوب رو دوست دارم؛ تاکستان‌ها، تپه‌ها، و شراب... همه این‌ها. اونجا برف نیست؛ بنابراین زمستون ملایمه. ولی میلان یه شهر بسیار پیشرو هستش؛ زندگی تو اونجا یه کم سریع‌تره. اونجا خونه‌های زیادی از طراحان مد و شمایل‌های مد هست. من اونجا رو الهام‌بخش پیدا کردم

- باشه... تو بهم گفتی که چرا دوتا جای مختلف رو دوست داری، حالا یکی رو انتخاب کن.

با ناباوری پرسیدم:

- چرا باید یکی رو انتخاب کنم؟

ادامه دادم:

- همه جای ایتالیا زیباست.

- چون من دوست دارم خسته‌ات کنم.

تقریباً تمام عمرم رو تو میلان گذروندم؛ بنابراین اونجارو خونه خودم می‌دونم، ولی ریشه‌ها فراموش نشدنی هستن.

- اگه مجبور به انتخاب باشم، جنوب رو ترجیح میدم. پدر و مادرم ملک زیبایی دارن و ما توسط تاجکستان تو دامنه کوه‌ها احاطه شدیم. عموم فقط یه مایل اون طرف‌تر زندگی می‌کنه و شراب اصلی خونه‌ی ما، درست تو پایین جاده‌ست.

- پس تو همونطور که الان اینجا هستی، همیشه تو کشور بودی؟

- اره اما این فرق می‌کنه.

- پدر و مادرت هم اسب دارن؟

حرف زدن در مورد پدر و مادرم باعث میشد تو سینه‌ام احساس ناراحتی کنم. اون‌ها به دروغ مسخره‌ای اعتقاد داشتن که الهه گفته بود. حالا باید باهانش کنار بیام... چون خدا می‌دونه چه قدر طول می‌کشه.

- نه.

- پس چرا پدرت برات یه اسب خریده؟

از کجا این رو می‌دونست؟!!

- مارکو این رو بهت گفته؟

با نگرانی، عصبی شد.

- اره... کنجکاو بودم که چرا همچین اسب بدخلقی داری.

گفتم:

- اون بدخلق نیست.

ادامه دادم:

- اون فقط مثل تو نیست.

مخالفت کرد:

- یا مارکو.

ادامه داد:

- به نظر میاد تنها کسی هستی که اون دوست داره.

- همونطور که گفتم ما همدیگه رو درک می‌کنیم. پدرم برام یه اسب خرید، چون گفت این اسب اون رو به یاد من می‌ندازه. از اون موقع اصطبل داشتم، بنابراین به اینجا آوردمش. پدرم نمی‌خواد زمان و تلاشش رو برای نگهداری از اسب‌ها بذاره، هر چند که اون از سخت‌ترین آدم‌هایی که می‌شناسم. واسه همین یکی رو آورد اینجا.

- این عالیه.

دوباره به بیرون پنجره نگاه کرد.

چشم‌هام رو به جاده دوختم و در عین حال یه دستم روی فرمون بود. امیدوار بودم مکالمه ما درباره خانواده‌ام تموم شده باشه اون‌ها تنها چیزهایی هستن که تو دنیا برام مهم بودن، به علاوه شغل و ثروتم. ولی داشتن یه چیز مهم تو زندگی من خطرناک بود. چون اگه کسی چیزی ازم می‌خواست، براش آسون بود که مجبورم کنه.

- مدتی رو در روستاهای مجاور گذروندم، وقتی که منتظر تست مدلینگ تو بودم. شب‌ها زیر ستاره‌ها می‌خوابیدم؛ و با اینکه پول نداشتم، مردم بهم غذا می‌دادن. لازم نبود گدایی کنم. فقط می‌گفتم که خیلی لاغر هستم....

فکر اینکه اون بی‌خانمان در ایتالیا می‌گشت، باعث میشد معده‌ام از سنگ بشه. اون ناامن و بی‌دفاع بود. یه زن زیبا مثل اون، باید از شر

شیطان‌های این دنیا محافظت بشه؛ این همون دلیلی بود که می‌خواستم ونسا با یه مرد قدرتمند و بی‌نقص ازدواج کنه. اگه اون رو دوست می‌داشت، هر دقیقه از روز ازش مراقبت می‌کرد و ونسا بهش اجازه اینکا رو می‌داد.

- ایتالیایی‌ها خیلی سخاوتمند و مهربون هستن. تو آمریکا، این اتفاق نمیوفته. مردم فقط پلیس رو صدا می‌زنن و راهشون رو می‌کشن و میرن.

- تو نباید اون بیرون تنها می‌موندی.

- چاره دیگه‌ای نداشتم. در واقع چندتا هتل وجود داشت، بنابراین من از اون‌ها استفاده کردم؛ ولی اجازه نمی‌دادن که مدت زیادی اونجا بمونی.

نمی‌خواستم بیشتر از این در این مورد حرف بزنم... خونم رو به جوش می‌آورد.

- به نظر می‌رسه که دانه داره باهات گرم می‌گیره.

پرسید:

- اینطور فکر می‌کنی؟

ادامه داد:

- من فقط غذاش رو قبول می‌کنم و هیچوقت انگشتم رو بلند نمی‌کنم.  
من حتی حرف زیادی باهاش نمی‌زنم.

- تنها چیزی که می‌خواد اینه که منتظر تو بمونه. اگه بهش اجازه بدی،  
اون انرژی می‌گیره.

- اون لازم نیست کاری بکنه؛ من کاملاً توانا هستم.

شونه‌هام رو بالا انداختم.

- از این لذت می‌بره. درست مثل اینکه مارکو نمی‌دونه چرا تو، توی  
اصطبل اسب‌ها و گوهشون رو پارو می‌کنی. در حالی که کل روز می  
تونستی کنار استخر دراز بکشی. صادقانه بگم به نظر من هم، با عقل  
جور در نیما.

- خب، من نمی‌تونم تموم مدت یه جا بشینم و کاری نکنم؛ درست مثل  
دانته که همیشه باید کار کنه.

می‌تونستم بازنشسته بشم اگه می‌خواستم؛ ولی کارم رو خیلی دوست  
دارم. فکر می‌کنم ریاکارانه باشه ک به مبارزه دعوتش کنم.

- پس هنوز از اصطبل خوست میاد؟

- آره. مارکو گفت هنوز آماده اسب سواری نیستم... مطمئن نیستم کی آماده میشم.

بهش گفتم که اجازه نده، چون خیلی خطرناکه. بنابراین مارکو به خاطره من بهونه آورده.

- چرا اینقدر می خوای سواری کنی؟

با ناباوری پرسید:

- چرا؟

ادامه داد:

- خیلی از مردم عاشق اسب سواری هستن. این یه سرگرمی عالیه.

- این یه کاره زیاده و ممکنه خطرناک باشه.

- ولی اگه مراقب باشی، خوبه.

بحث کردن باهاش فایده ای نداشت... اونم مثل من کله شق بود.

وارد میلان شدیم و به ساختمونی که متعلق به من بود رسیدیم.

این ساختمون یه نقطه عطف تاریخی بود، و قبل از اینکه فرصتی حتی برای یه تیکه‌اش داشته باشن، خریدمش. هیچوقت برای نمای بیرونیش بازسازی انجام ندادم، چون عاشق معماریش بودم. ولی نوسازی طراحی داخلی برای متناسب کردنش با نیازهام انجام شده بود.

من و الهه به داخل قدم گذاشتیم.

مدل‌هام توی طبقه دوم قرار داشتن. جایی که یه سالن خصوصی، کمد لباس و کلاس‌های ورزش داشتن؛ همچنین اتاق تعویض و استودیو که عکس‌ها رو اونجا ازشون می‌گرفتیم.

از پله‌ها بالا رفتیم، چند تا دختر رو دیدم که لباس زیر پوشیده بودن. لباس‌زیری که چند هفته پیش به نمایش گذاشته بودم.

- کانوی.

ورونیکا یه دستش رو روی لمبر اون یکی گذاشت و در حالی که پاشنه‌های کفشش به چوب سخت زمین ضربه می‌زد به طرفم اومد. پارچه روی پوست تیره‌اش عالی بود. نافش سوراخ شده بود و یه جواهر درخشان روش بود.

- کم پیدایی.

بهم تکیه داد و من رو از بازو هام گرفت و بوسه‌ای روی گونه‌ام نشوند.

- ورونیکا زیبا به نظر می‌رسی.

برای جواب بوسه‌اش گونه‌اش رو بوسیدم.

ژولیت هم به طرفم اومد و همون کار رو کرد؛ اون یه بلوند تو لباس‌زیر بود.

- همه این طراحی‌ها رو دوست دارن. داری روی طرح‌های بعدیت کار می‌کنی؟

- در واقع، آره. مطمئنم که تحت‌تاثیر قرار می‌گیری.

به سمت پله‌ها برگشتم تا به طبقه سوم برم.

الهه قبل از اینکه دنبالم بیاد یه لحظه ایستاد.

دخترها برای من داغ بودن، ولی نگاه بدی به الهه انداختن.

دقیقا می‌دونستم زن‌ها چطوری بودن، بنابراین از پله‌ها بالا رفتم.

نیکول درباره تموم دعاها که مدل‌ها رو از هم جدا می‌کنه بهم گفته. این حسودی بود که زن‌ها بهم داشتن. اون‌ها معمولا درگیری فیزیکی نداشتن؛ ولی بازم، کثیف بازی می‌کردن. مثلاً وقتی پشت دختری بهشون باشه از حسودی تکه بزرگی از موی طرف رو می‌برن، یا اون‌ها می‌تونن پودر چاقی توی اسموتی همدیگه بریزن و باعث بشن مدل چاق بشه و نتونیم بزاریم تو شو باشه.

کارهای مهمتری برای انجام دادن داشتم، بنابراین این رو نادیده گرفتم.

الهه از پشت سرم اومد و به کنارم رسید تا به طبقه سوم رسیدیم. ساکت، متفکر و خصمانه بود و ناامیدیش تو هوای اطرافم سنگین بود.

چراغ‌ها رو روشن کردم و ژاکتم رو درآوردم.

خورشید امروز خیلی داغ بود، پیرهن و کراوات به اندازه کافی گرم کرده بودن. نیکول نمونه پارچه‌هایی رو که می‌خواستم رو آورده بود و اون‌ها رو روی میز کارم پهن کرده بود. نوک انگشت‌هام تک تک اون‌ها رو لمس کردن.

الهه در حالی که بازوهاش رو روی سینه‌ش گذاشته بود، اخم کرده بود.

همچنان به نادیده گرفتنش ادامه دادم.

- برام خیلی سخته که آخرین ردیف لباسزیر رو بالا ببرم؛ بنابراین دوباره اون موفقیت رو دنبال نمی‌کنم. به سمت دیگه‌ای میرم.

طرف دیگه میز نشسته بود، و سکوتش بلندتر از کلمات بود.

- نگاه کردن به تو تو ی اصطبل، یه سری ایده بهم داده.

دفتر یادداشتم رو باز کردم و نگاهی به طرح‌ها انداختم.

الهه مثل همیشه خصمانه مونده بود.

- لباس‌ها رو در بیار.

چشم‌هام رو روی کاغذ نگه داشتم و وقتی صدای هیچ حرکتی رو نشنیدم، به بالا نگاه کردم تا ببینمش.

قیافه آتشی به خودش گرفته بود.

- ببخشید؟!

لحظه‌ای که به دفترم قدم گذاشتم، دوباره به روش‌های قدیمی خودم برگشتم. این عادتی بود که نمیشد به راحتی عوضش کرد.

- لطفاً.

محکم و سرسخت باقی مونده بود، حتی با وجود اینکه جمله‌ام رو  
اصلاح کرده بودم.

می‌دونستم جریان چیه.

- بهت گفتم من با مدل‌هام نمی‌خوابم؛ پس حسودی نکن.

- من حسودی نمی‌کنم.

به چالش دعوتش کردم:

- واقعا؟

ادامه دادم:

- چون از وقتی که به ورونیکا و ژولیت برخوردیم، از این وضعیت  
عصبانی هستی.

- فقط نمی‌فهمم که چرا تو باید همیشه همه رو ببوسی.

- به فرهنگ من توهین نکن.

با بدخلقی گفت:

- فرهنگت؟

ادامه داد:

- پس اگه من خوشتیپ ترین مردی رو که دیدم ببوسم، تو با این قضیه مشکلی نداری؟

وقتی کارتر سعی کرد یه عکس از باسنش بگیره، نزدیک بود ناک اوتش کنم. من دوست نداشتم کسی به الهه من نگاه کنه، و اگه کسی اون رو لمس می‌کرد؛ من اون‌ها رو زیر شش متر خاک دفن می‌کردم. اگه لب‌هاش تا به حال به پوست یه مرد دیگه خورده باشه، منفجر میشم.

- این فرق داره.

- متفاوت، چون قضیه تبعیض جنسیتی وجود داره.

- من تبعیض جنیستی قائل نمیشم.

من هیچوقت زنی رو قضاوت نکردم که لباساش رو در میاره. زنی رو که چند شریک جنسی داشته، کوچیک نشمردم. هرگز فکر نکردم که

اون‌ها کمتر از باهوش هستن، که از بدنشون برای پرداخت اجاره استفاده می‌کنن. و به عنوان پسر یک زن قوی و یک مرد محترم، مطابق با ارزش‌های اون‌ها بزرگ شدم.

- اینطوری به نظر می‌رسه.

همونطور که از روی میز بهش نگاه می‌کردم، لبه چوب رو گرفتم.

- درک می‌کنم که سعی داریم رابطه برابر داشته باشیم، ولی اجازه بده اساس این توافق رو فراموش نکنیم. من صاحب تو هستم... آخر داستان.

- این پایان داستان نیست، کانوی.

- من مدل‌هام رو می‌بوسم، چون قسمتی از وجهه‌امه. اون‌ها مثل یه رهبر بهم نگاه می‌کنن؛ من رو مثل یه حمایت‌گر میبینن. من هم از دخترهام مراقبت می‌کنم. اگه کسی جلوم به یکیشوت بی‌احترامی بکنه، مردهام استخواناشون رو می‌شکنن. از اونجایی هم که باهاشون نمی‌خوابم هیچ چیزی برای ناراحتی تو وجود نداره.

- ولی همشون می‌خوان با تو بخوابن.

تموم مدت به طرفم میومدن ولی بهش فکر نکرده بودم.

- مهم نیست اون ها چی می خوان.

به طرف طرح هام برگشتم.

- حالا بیا کار رو شروع کنیم.

هنوز تکون نمی خورد.

چشم هام دوباره به طرفش برگشتم.

- دو بار مودبانه ازت پرسیدم. دوباره این کار رو نمی کنم، الهه.

بالاخره دست هاش رو به دو طرفش برد و لباس هاش رو درآورد. فقط با تانگ و سینه بند ایستاد، انگار آماده اینه که تو صحنه ی شو راه بره. قبلاً وقتی اینجا باهام بود راحت نبود، ولی الان انگار توی خونه بود.

جلوش ایستادم و براندازش کردم، به فاصله میون قسمت های مختلف بدنش فکر کردم. دستم به طرف شونه اش رفت و یه کم بهش فشار وارد کردم. ساختمون بدنش رو از نزدیک لمس کردم. بدنش رو خوب می شناختم، چون مزه اش کرده بودم و می پرستیدمش؛ ولی می خواستم بیشتر احساس کنم. قبل از شروع اندازه گیری کامل حسش کردم.

- پوست صورتت خیره کننده‌ست.

انگشت شستم شونه‌اش رو ماساژ می‌داد.

- رنگ پوستت زیباست. بافت رنگی وجود نداره که اون رو کامل کنه.  
خیلی تاریک یا خیلی روشن نیست.

بهم خیره شد چهره‌اش سست شده بود.

- ممنون... فکر کنم.

چونه‌اش رو گرفتم و با حالت دستوری کاری کردم بالا رو نگاه کنه.  
عضلات گردنش فشرده میشد.

- یه فکری دارم همینجا بمون.

چند تکه پارچه سیاه برداشتم و جلوی پوستش گرفتم، اون‌ها رو عوض کردم. به دنبال رنگ و بافت مناسب می‌گشتم، تا دقیقاً چیزی که می‌خواستم رو نشون بدم.

وقتی یه مدل بی‌نقص داشتم، به یه طراحی کامل نیاز داشتم. هر چیزی کمتر از بی‌نقص به اندازه کافی خوب نبود.

زمانی که پارچه سیاهی رو که می‌خواستم پیدا کردم پارچه‌ای که  
پوستش رو به بهترین شکل تکمیل می‌کرد؛ پارچه رو روی میز چرخ  
قرار دادم و شروع به کار کردم.

الهه ایستاده همونجا باقی موند.

- میشه لباس‌هام رو بپوشم؟

- یه لباس روی آویز هست.

بدون اینکه چشم‌هام رو از کارم بگیرم این رو گفتم.

نپوشیدش و من دقیقاً می‌دونستم چرا.

- من اون لباس رو برای تو طراحی کردم. هیچ‌کس دیگه‌ای اون رو  
نپوشیده.

وقتی چیزی رو که می‌خواست پیدا کرد، صدای پاهاش روی زمین  
طنین انداخت. اون رو روی بدنش حلقه کرد و کمر بندش رو روی  
شکمش بست. بعد به طرفم اومد، وقتی به اندازه کافی نزدیک شد بوی  
شامپوش رو به دماغم رسید.

- می‌تونم کمکت کنم؟

- نه.

من همه کارها رو به تنهایی انجام می‌دادم. تنها کسی که بهم کمک می‌کرد، نیکول بود؛ اون همه اسناد و سفارش‌ها رو انجام می‌داد... همه‌ی چیزهای دیگه‌ای که مسئولیت من بود.

کنارم آه کشید.

- تو خیلی بابت من پول دادی... بهتره که بیشترین استفاده رو ازم بکنی.

- من تو رو خریدم تا بتونم بکنمت.

سرم رو بلند کردم و به چشم‌هایش خیره شدم.

- می‌خوای تو رو بکنم، الهه؟

من توی کارم غرق شده‌بودم، ولی همیشه برای این زن استثنا قائل می‌شدم.

نگاهم رو نگه داشت، دیگه از نگاه خیره‌ام نمی‌ترسید.

- شاید بعداً.

دفتر طراحیم رو گرفت و نزدیکتر کشیدش. طرح رو بررسی کرد، اون رو یه کم کج کرد تا با زاویه‌ای متفاوت بهش نگاه کنه. خطوط پارچه رو روی شونه‌ها و شکم بررسی کرد.

این یک طراحی تک تکه بود، ولی از بندهای نازک که تو همه جا بودن تشکیل شده بود که اون رو یه قطعه پیچیده، ولی بسیار زیبا کرده بود.

- واو... من واقعاً از این خوشم میاد. چطور طراحی کردی؟

- تو.

پرسید:

- ولی چطوری؟

ادامه داد:

- چیزی بود که من می‌پوشیدم؟ کاری هست که کردم؟ من هیچ لباسی شبیه این توی اصطبل نپوشیدم.

- نه.

صفحه دفتر رو به طرف خودم برگردوندم.

- ولی خطوط همون بندها هستن. چند بار تو رو اونجا دیدم، اسبها رو می‌کشیدی و اون‌ها رو ردیف می‌کردی. و وقتی که طناب رو نگه داشتی باعث شد فکر کنم که با طناب می‌تونم چه بلایی سرت بیارم.

من طوری تصورش کردم که مچ دست‌هاش از پشت بسته و روی من سوار شده.

ناتوان از انجام هر کاری و مال من بود و از این لذت می‌برد.  
من گاوچران بودم و اون برانکو.

چشم‌هام رو به طرفش برگردوندم، بدون خجالت از اون چیزی که گفتم.

- این به رنگ مشکی و قهوه‌ای خواهد بود، که هم به رنگ و هم به ساختار طناب نزدیکه. هر مردی می‌خواد یه زن رو ببنده... حالا اون زن می‌تونه خودش رو ببنده... .

قبل از اینکه حرفم رو قطع کنم به کارم برگشتم و پارچه رو مرتب کردم.

کنارم موند، و نوک انگشت‌هاش روی کاغذ بود.

- تو درباره اینکه من رو ببندی فکر کردی؟

اولین ورقه پارچه رو بریدم.

- آره.

- ولی تو نمی‌تونی این رو داشته باشی.

- من فکر کردم که باید اوضاع رو آروم پیش ببریم. چون برای همه این‌ها تازه کار هستی.

هرگز فکر نکرده بودم که یه مرد صبور باشم؛ ولی وقتی به الهه می‌رسیدم، کل دستور کارم براساس برنامه زمانی اون میشد.

یکی از بندها رو گرفت و بین نوک انگشت‌هاش نگه داشت.

- این به چه معناییه؟

- اولین بند.

- من می‌خوام کمکت کنم کانوی. ممکنه تجربه‌ای با لباس‌زیر نداشته باشم، ولی یاد گیرنده سریعی هستم.

هر چه قدر بیشتر با الهه وقت می‌گذروند، بیشتر شخصیتش رو درک می‌کردم. دوست داشت همیشه فعال باشه و می‌تونست کارها رو به نحو درستی انجام بده تا این که تموم روز بشینه. پدرم دقیقاً همونطور بود و الهه من رو به یادش می‌نداخت. من رو به یاد مادرم هم می‌نداخت؛ ولی مامانم، همیشه یه مادر تموم وقت برای ما بود. کار اون هم به اندازه سرگرمی براش بود.

- خیلی خوب. اینجا واحد اندازه‌گیریه.

فهرست اندازه‌گیری رو به طرفش هل دادم.

- این رو به همون اندازه دقیق برش بده.

- باشه.

وقتی همه طرح‌ها رو داشته باشیم، می‌تونیم برای قسمت بعدی آماده باشیم.

- چطور این‌ها رو کنار هم قرار میدی؟

- کوک زدن.

برای جمع کردن همه چیز کنار هم، از مانکن استفاده کردیم. پارچه‌ها رو نگه داشته بود. وقتی کار می‌کردم و روبدوشامبر نرم و سیاه و سفید هنوز تو تنش بود. یه طرح ساده باعث نمیشد حواسم از زیباییش پرت بشه.

چشم‌هام روی نوک انگشت‌هام متمرکز شده بودن و هر حرکتی رو که انجام می‌دادم، تماشا می‌کردم. نوک انگشت‌هام به خاطر سال‌هایی که این کار رو انجام می‌دادم، حاشیه‌دار شده بود؛ حتی اگه مراقب بودم، که دیگه خونریزی نکنم.

در حالی که کار می‌کردم، الهه تکه پارچه‌ها رو کنار هم نگه داشت. درست کنارم ایستاده بود.

- از قیافه‌ات وقتی که داری کار می‌کنی خوشم میاد.

اجازه ندادم کلماتش مزاحم کارم بشه.

- قیافه‌ام چطوریه؟

- جدی، متمرکز، سر سخت و محکم.

نخ رو از روی پارچه کشیدم و به کارم ادامه دادم.

- این همون حالتیه که توی تخت خواب به خودت می گیری ... البته با چندتا تغییر جزئی. همیشه در تعجبم که این قیافه ایه که وقتی با یه زن هستی به خودت می گیری؟

زمانی که کلماتش تو پوستم فرو رفت، دست هام متوقف شدن.

- من قبلاً چهره ات رو وقتی که اومدی، تصور کردم. چند بار این رو تصور کردم و زیر دوش اومدم. ولی حالا می فهمم که قیافه تو چه شکلیه، وقتی که میای... چون تو اون زنی هستی که هر شب تو تخت می کنمش.

شروع به حرکت دادن دست هام کردم و یه سینه و یه بندش رو به خوبی تموم کردم.

گونه هاش پر از رنگ بود.

به سراغ بند بعدی رفتم و الهه محکم سر جاش ایستاد.

- چرا نمی داری با تو بخوابم؟

سوزن چرخ گوشه ای رو سوراخ کرد و به حرکت ادامه داد.

- ترجیح میدم تنها بخوابم.

- حتی اگه با کسی دیگه‌ای باشی؟

- تموم رابطه‌هام مثل یه معامله تجاریه. چیزی رو که می‌خوام می‌گیرم، و بعد همه چیز تموم میشه. دلیلی نداره که به یه روز دیگه برسه.

- و اون‌ها با این موافق هستن؟

- اون‌ها از اینکه قسمتی از من رو داشته باشن، سپاس‌گزار هستن.

زیر نفس‌هاش این حرفم رو به تمسخر گرفت.

کاری رو که انجام می‌دادم، متوقف کردم و بهش نگاه کردم.

گوشه دهنش با لبخندی بالا رفت.

- متاسفم... این متکبرانه‌ترین چیزیه که ازت شنیدم.

اهانتش رو نادیده گرفتم و به تمرکز کردن روی کارم پرداختم.

- من مطمئنم تو بالاش قرار دارم.

- می‌دونی اگه می‌خواستم با تو بخوابم چی؟ به جای بیرون کردن.

- من تورو بیرون نمی‌کردم.

گفت:

- تو خیلی خوب بیرونم کردی.

ادامه داد:

- من حتی به خوبی به خواب رفته بودم.

- دوست ندارم با کسی بخوابم. می‌خوام تختم فقط مال خودم باشه.  
دوست ندارم به کسی که کنارم نفس می‌کشه گوش بدم. دوست دارم تنها باشم. این طوری که من هستم.

- به نظر می‌رسه تنهایی... .

- نه، اصلاً.

بندها رو محکم‌تر کردم و تکه‌های پارچه رو کنار هم جمع کردم.

- و برای من استثنا قائل نمیشی؟

بهش یادآوری کردم:  
- قبلاً این کار رو کردم.

- ولی دوباره؟

- نه. احتمالاً نه.

قسمت بالایی و چپ لباس زیر کامل بود، حالا باید روی طرف راست کار می‌کردم.

- این به این معنیه که نمی‌خواهی یه روزی یه خانواده داشته باشی؟

این بار تکه‌های پارچه رو روی مانکن سنجاق کردم تا دیگه به کمکش نیازی نداشته باشم.

- چرا داری ازم بازجویی می‌کنی؟

- نه. فقط دارم چند تا سوال ازت می‌کنم.

- احساس می‌کنم مثل یه بازجوییه.

- بازجویی زمانیه که کسی تو رو مجبور می‌کنه که به سوال‌هاش جواب بدی.

- دقیقاً.

دستش رو از روی مانکن برداشتم.

- می‌تونم، از اینجا به بعدش با من. برو بشین.

قدمی به عقب برداشت. آزرده‌گی روی صورتش نوشته شده بود.

- این خیلی وحشتناکه که می‌خوام مردی رو که باهاش می‌خوابم بشناسم؟ من نزدیکترین فرد تو دنیا به تو هستم. محرم راز های تو هستم، الهام تو هستم و دوست دارم دوستت باشم... بذار دوستت باشم، کانوی.

اون ادامه داد به کشیدنم به شرایطی که نمی‌خواستم توش باشم. مجبورم کرد قسمتی از خودم رو رها کنم و وقتی مقاومت می‌کردم، باعث شد احساس گناه کنم.

تو عمرم حتی یک بار هم برای کسی، مثل این انعطاف نشون نداده بودم. اون تنها زنی بود که این قدرت نامرئی رو روی من داشت.

- اگه نمی‌خوای دوستت باشم، مشکلی نیست باشه؛ ولی ازت می‌خوام و نیاز دارم که مال من باشی. من توی یه کشور متفاوت هستم، و از هر کسی که تا به حال اون‌ها رو می‌شناختم جدا شدم. یکی رو می‌خوام که باهاش حرف بزنم... من بیشتر از سکس می‌خوام... یه رابطه دوستی می‌خوام.

- من دوستی ندارم.

یه قرقره دیگه از نخ رو برداشتم.

- این رو باور ندارم.

به مبارزه طلبیدمش:

- تا حالا با کسی دیدیم؟

- من شنیدم که تو چند بار به پسر عموت کارتر اشاره کردی. خانواده‌ات و نیکول رو داری. باید با آدم‌ها حرف بزنی. من فقط مارکو رو دارم... و اون واقعاً حساب نمیشه.

دستم به سمت کار برگشته بود، روی مانکن کار می‌کرد. به حرف‌هایش گوش دادم، سعی کردم ساکتش کنم؛ ولی وقتی صدای زیبایی داشت، برام غیرممکن بود که نادیده‌اش بگیرم. وقتی اون صادق و آسیب‌پذیر بود، نمی‌تونستم ساکتش کنم.

اگه قرار بود برای یک عمر نگه‌اش دارم، باید تغییراتی ایجاد می‌کردم. هرگز زمانی وجود نخواهد داشت که اون نباشه، مگر اینکه به یه سفر کاری می‌رفتم. بنابراین منطقی بود که رابطه‌امون رو تا جایی که ممکنه مثبت کنم.

- مطمئن نیستم که چه احساسی نسبت به داشتن یه خانواده دارم.

کمی بعد از اینکه بهش جواب دادم، ساکت موند. روی چهارپایه پشت میز نشست و پاهاش رو روی هم انداخت.

- تو بچه نمی‌خوای؟

- گاهی می‌خوام، گاهی نمی‌خوام.

- این دوتا استدلال تو برای چیه؟

من به کار کردن ادامه دادم، همونطور که در حال حمل و بحث در آن واحد بودم.

- من بچگی عالی داشتم. پدر و مادرم آدم‌های خوبی هستن. اون‌ها سخت تلاش کردن تا ما رو بزرگ کنن و رابطه نزدیکی با ما برقرار کنن. دوست دارم قسمتی از چیزی باشم. این چیزیه که دوست دارم به

نسل بعدی منتقل کنم. ولی داشتن بچه، کار زیادیه. من با شغلم خیلی سرم شلوغه، و مطمئن نیستم که زمان یا انرژی برای جمع کردن یه خانواده داشته باشم. علاوه بر این، من به یه همسر نیاز دارم؛ ولی علاقه‌ای ندارم که فعلاً یکی از اون‌ها رو داشته باشم.

پرسید:

- چرا تو نمی‌تونی یه خانواده داشته باشی؟

گفتم

- من قطعاً به یه شریک نیاز دارم. مادر بچه‌هام توی خانه می‌مونه و اون‌ها رو بزرگ می‌کنه تا بتونم به کارم ادامه بدم.

- یه پرستار.

گفتم:

- نه

ادامه دادم:

- من نمی‌خوام به کسی قول بدم تا بچه‌هام رو بزرگ بکنه، هدف رو شکست میده.

- پس چرا از مسیر زن گرفتن نمی‌گذری؟

قبلاً بر اش توضیح داده بودم.

- من نمی‌تونم به کسی اهمیت بدم. باعث میشه با کارم تداخل پیدا بکنه.

پرسید:

- واقعا؟

ادامه داد:

- بر اساس طرح‌ها، چیزی باید الهام‌بخش باشه... .

نخ‌ها رو محکم‌تر کردم و به صورتش نگاه کردم. دقیقاً می‌دونست در چه موردی داره حرف می‌زنه. من ممکنه باهاش مصالحه کرده باشم که کارمون راه بیوفته ولی این هیچ معنایی نداشت.

- حالا ببین کی متکبره.

- من فقط گفتم... احساس می‌کنم چیزی توی دنیا از این بدتر نیست.

- چیزی که دیشب حس می‌کردم، اشتیاق و سکس خوب بود چیز دیگه‌ای نبود.

بهش اجازه نمی‌دادم فکر کنه که چیزی بیشتر از این وجود داره. و با توجه به سردی که اون بهم نشون می‌داد، جاذبه اون بهم، کاملاً فیزیکی بود.

با لبخندی پرسید:

- سکس خوب؟

ادامه داد:

- خوشحالم که ازش لذت بردی.

واضح بود که ازش لذت می‌بردم.

- فقط برای اینکه با تو رو راست باشم، احتمالاً هیچوقت بچه نخواهی داشت.

چشم‌هام رو به سمت دست‌هام دوختم.

با تعجب پرسید:

- تو واقعاً می‌خوای این رو ازم بگیری؟

- آره.

نخریدمش که مادر بچه‌هام تو خونه باشه. و من مسلماً پدر بچه‌های اون نخواهم بود، به همین دلیل این کار باعث ناراحتی بیشتری میشد.

- بهتره نظرت رو عوض کنی چون من باید بچه داشته باشم، کانوی. این یک رویاست که همیشه داشتم. دلیل اینکه به مدرسه رفتم و سخت تلاش کردم تا چیزی از خودم بسازم، این بود که می‌تونستم یه خانواده داشته باشم.

- مشکل من نیست.

چشم‌هاش رو تنگ کرد.

- تو تا ابد زنده نمی‌مونی، کانوی. وقتی رفتی کی میراثت رو به ارث می‌بری؟

جواب دادم:

- ونسا.

ادامه دادم:

- مطمئنم اون بچه‌دار میشه.

- ولی اون‌ها بچه‌های تو نیستن، کانوی و اون‌ها هرگز یه بارستی نمی‌تونن باشن.

همیشه فکر می‌کردم که ارث من لباس زیر بارستیه که جاودانه میشه و  
برای صدها سال زندگی می‌کنه. شاید هیچوقت از بین نره، شاید همیشه  
همین اطراف وجود داشته باشه.

- ولی برند بارستی ادامه پیدا می‌کنه.

- وکی اداره‌اش می‌کنه؟

نظری نداشتم.

دستش رو روی میز گذاشت و بهش تکیه داد. اون یه نگاه با اعتماد به  
نفس داشت، انگار می‌دونست که گیرم انداخته.

قبل از اینکه جوابش رو بدم، دستم با سوزن زخمی شد.

-تو می‌خوای بچه‌های من رو داشته باشی الهه؟

خندید، انگار که فقط شوخی کردم.

اصرار کردم:

-می‌خوای؟

وقتی متوجه شد که دارم جدی حرف می‌زنم، خنده‌اش قطع شد.

- اگه داری می‌پرسی که پیشنهاد دادم نه اینکار رو نکردم. ولی فکر می‌کنم، اگه هیچ وقت اینجا رو ترک نکنم، حداقل باید راهی برای بچه‌دار شدن داشته باشم. و یه مرد بسیار خوش‌تیپ هستی، پس من می‌دونم که می‌تونم پسرهای خوش‌تیپی به دنیا بیارم.

- و دخترهای زیبا.

لبخند زد و چشم‌هانش نرم شد.

من مدت طولانی‌ای الهه رو نگه نمی‌دارم، پس تو آینده نمی‌دیدمش؛ ولی اون بزرگ‌ترین الهام من بود، رویای نهایی من بود. اگه قرار بود زنی بچه من رو داشته باشه چه کسی بهتر از الهه وجود داشت؟!

هیچکس... .

کارم رو تموم کردم و عقب رفتم تا بررسیش کنم و کل لباس رو با هم ببینم.

اون هم بهش خیره شد.

- از ش خوشم میاد. ولی خیلی پیچیده به نظر میاد برای پوشیدن و درآوردن.

یکی از بندها رو گرفتم و با زحمت کشیدمش. اون‌ها از نایلون ساخته شدن تا بشه کشیدشون عقب‌تر و با یه کشش به حالت اولیه برگردوند. روی مانکن جا به جاش کردم و به صورت دو شاخه‌اش کردم تا بدن بهتر نمایان بشه.

یه ابروش رو بالا برد.

- پس هیچ زیره‌ای نداره؟

- نه.

- ها؟

- بندها رو میشه طوری تنظیم کرد که سینه‌ها در معرض دید باشن. به این ترتیب واقعاً مثل طناب می‌تونه تنظیم بشه.

به خیره شدن ادامه داد.

هر دو طرف بندها روی شونه‌اش افتاده میشدن.

- دروغ نمیگم، خیلی سگسی هست.

با دهن بسته خندیدم.

- مردم میگن که من یه طراح با استعدادم... من فقط دوست دارم که  
چطور یه زن رو بکنم. و چقدر دوست دارم وقتی تو این رو میپوشی  
بکنمت.

- پس کی آماده میشه؟

فوراً، آلتی تو ی شلوارم سفت شد. عادت کرده بود ترسو و سرد باشه.  
ولی حالا شور و شوقش کم کم بزرگتر میشد. شاید واقعاً زیبایی یه کم  
براش ارزشی داشت. فکر می کردم که دلم میخواد با اون مثل یه  
زندانی رفتار کنم، تا به پایین فشارش بدم و هر وقت که دلم میخواد  
هر طور که میخوام داشته باشمش. ولی تماشای اون که میخوادم، بهم  
بیشتر پاداش می داد.

نخ رو روی میز انداختم و سوزن رو تو جیبم گذاشتم. به آرومی به  
طرفش حرکت کردم، کفش هام به نرمی روی کف چوبی ضرب گرفته  
بودن. ایستادم و بهش خیره شدم، به چشم های آبی روشنش نگاه کردم.  
انگشت هام به طرف چونه اش رفتن و آروم نگاهش رو بالا آوردم.  
مجبورش کردم که بیشتر و سخت تر بهم نگاه کنه. پشت انگشت سبابه ام  
رو به پایین گردنش و روی ترقوه اش کشیدم.

- تو من رو می‌خوای الهه؟

انگشت‌هام به سمت پایین تر حرکت کردن تا این که به کمر بندش رسیدم. بندش رو گرفتم. کشیدمش و شلش کردم و بدن بی‌نقصش رو آشکار کردم.

- تو هیچوقت مجبور نیستی بپرسی هر وقت خواستی می‌تونی من رو داشته باشی.

زیر لب گفت:

- اینجا؟

ادامه داد:

- حالا؟

لبه‌های چهارپایه رو گرفتم و به پایین خم شدم. صورتم رو به صورتش رسوندم.

- هر زمان.

انگشت‌هاش به طرف کراواتم رفت و به آرومی من رو به سمت خودش کشید. چشم‌هاش روی لب‌هام متمرکز شده بودن.

بوسه هنوز احساس اشتباه کردن رو بهم می‌داد، مثل کاری که نباید انجام بدم. ولی از هر ثانیه‌اش لذت می‌بردم، از بوسیدن اون بیش از هر زن دیگه‌ای توی زندگیم لذت می‌بردم. ممکن بود در هر حال بی‌تجربه باشه، ولی مسلماً می‌دونست چطوری لب‌هاش رو حرکت بده.

دهنم رو به دهنش فشار دادم و بعد لب‌هامون همدیگه رو لمس کردن. از فکر کردن به هر چیز دیگه دست کشیدم. نیکول هر لحظه می‌تونست وارد اتاق بشه. ولی این کار متوقف نمی‌کرد. هر چه زودتر طرح‌ها رو بهش می‌دادم و سریع‌تر هم تولید می‌شدن؛ ولی حالا این آخرین چیزی بود که توی دهنم بود.

الهی تنها چیزی بود که داشتم بهش فکر می‌کردم.

دست‌هاش رو بالا گرفت به طرف سینه‌ام برد و به آرومی دکمه‌هام رو باز کرد بعد کراواتم و خیلی زود پیرهنم رو از تنم جدا کرد؛ که به آرومی به زمین برخورد کرد. و بعد دست‌هاش پوست لختم رو کاوید.

ناخن‌هاش به همراه ناله‌هاش تو پوستم فرو رفت. قبلاً مقابلم پیچ و تاب خورده بود و من هنوز به سختی لمسش کرده بودم. شاید لباس‌زیر تحریکش کرده بود، همون‌طوری که من رو کرده بود. شاید حسودی می‌کرد که ورونیکا و ژولیت بهم دست زدن. شاید هم چهره متمرکزم تحریکش کرده بود.

هر چی که بود، اهمیتی نمی‌دادم.

شلوارم رو شل کرد و باکسرم رو کمی پایین کشیدم، تا اینکه سر آلت‌م نمایان شد.

از روی چهارپایه بلندش کردم و به طرف تخت‌خواب گوشه اتاق بردم. من از اون تخت برای عکاسی استفاده می‌کردم و بنابراین مدل‌ها در طول وقفه‌های طولانی راحت بودن. هرگز از این تخت برای سکس استفاده نکردم، ولی حالا در شرف تغییر بود.

به محض اینکه گذاشتمش پایین، شلوار و باکسرم رو کشید پایین تا زانو هام.

کفش هام رو درآوردم و روش خزیدم. لب هام رو به دهنش فشردم.

- بهم بگو چطوری من رو می‌خوای الهه.

اولین باری بود که حرکتی روم انجام داد، اولین بار بود من رو می‌خواست. یه جور وهم و خیال بود. از تماشای زن‌های دیگه که می‌خواستتم لذت می‌برم؛ ولی داشتن زیباترین زن روی کره زمین که من رو می‌خواه... کاملاً متفاوت بود.

- مثل این... .

دست‌هایش به طرف سینه‌ام بالا اومدن و بعد بازوهای ظریفش رو دور  
گردنم حلقه کرد.

بازوهای من پشت زانوهایش سنجاق شده بودن و سر آتم رو درونش  
هدایت کردم.

بلافاصله خیسش رو حس کردم، حتی بدون ناز و نوازش!  
کمی محکم‌تر بهش فشار دادم. حس می‌کردم بدنش بهتر از همیشه من  
رو جا به جا می‌کنه.

توی دهنم ناله می‌کرد، ناخن‌هایش من رو می‌برید.

بقیه راه رو رفتم و به درونش لغزیدم. توسط خیزی و گرمیش احاطه  
شدم.

- لعنتی... الهه.

هرگز نتونستم عادت کنم که چقدر آلتش باور نکردنیه. پول زیادی بابت  
این دادم و به طور قطع، ارزش هر پنی رو وقتی در درونش بودم  
می‌گرفتم.

دست‌هایش باسنم رو گرفت و من رو بیشتر به درونش می‌کشید.

- کانوی....

عیسی مسیح...!

به جای اینکه آرام و راحت مثل قبل بکنمش، سخت تر و محکم تر اینکار رو کردم. مبهوت شده روی تخت بودم. در حالی که ضربات سریعی داشتم بهش وارد می کردم، خوب و عمیق ضربه می زدم. باکرگیش رو خیلی وقت بود که از بین برده بودم؛ ولی حالا به همون اندازه که می خواستم محکم تر بهش ضربه می زدم.

و اون از هر ثانیه اش لذت می برد.

ناخن هاش به پشتم رفت و خطوط بدنم رو خراشید. لب هاش از حرکت جلوی لب هام ایستاد، چون نمی تونست بیشتر از این من رو ببوسه. تنها کاری که کرد این بود که ناله کرد، دیگه کنترل طولانی روی بدنش نداشت.

لعنتی... نگاه کردن به اینکه اون داره از این لذت می بره، باعث میشه پیام.

- عمیق تر....

پاهاش رو بیشتر از هم باز کردم و با توپام عمیق‌تر بهش ضربه زدم.  
محکم‌تر تکونش می‌دادم، سینه‌هاش بالا و پایین می‌شدن. از حرکاتم،  
عضلاتم منقبض شده بودن، باسنم سفت شده بود. هر چی این لعبت  
می‌خواست، بهش می‌دادم.

- خدایا... آره... .

سرش رو به عقب سنجاق کرد و چشم‌هاش رو بست.

- بهم نگاه کن.

چشم‌هاش دوباره باز شد و شونه‌هام رو گرفت. چهره‌اش تغییر کرد،  
دهنش شروع به باز شدن کرد. از میون ضخامتی که بین شکاف  
پاهاش بود، نفس کشید. شروع به فرو ریختن تو اوج کرد. ذهن و  
بدنش تو یه ترکیب قرار گرفته بود.

- کانوی... .

چشم‌هامون بهم قفل شده بود و اون کاملاً مال من بود.  
به دور آلت‌م اومد. واژن کوچولوش به دورم تنگ شد. ناخن‌هاش تقریباً  
خونی شده بود و صداش تقریباً پرده گوشم رو پاره کرد.

- وقتی می‌ای، خیلی زیبا میشی.

بعد از واکنش، تحمل ادامه کار رو نداشتم. فقط می‌خواستم تموم کنم. فقط می‌خواستم همه تحریک‌هام رو تو وجودش جا بدم. می‌خواستم تموم آبم بشینه درون بدنش. می‌خواستم تموم شیریه این سواری، توی خونه وجود اون بشینه. وقتی ما تو این نقطه بودیم، بیشتر هم بهش می‌دادم.

وقتی داشتم تموم می‌کردم، پشت گردنش رو گرفتم. وقتی داشتم آزاد می‌شدم درونش تلمبه زدم. احساس کردم شیریه وجودم کل آلت رو در بر گرفته. با تهیج و تحریکات اون قاطی شده بودم. ما با هم مخلوط شده بودیم. آلت همه اون رو در برگرفت.

وقتی داشتیم تموم می‌کردیم، دستش رو تو موهام لغزوند. سینه‌اش صورتی رنگ و نوک سینه‌هایش سخت شده بود. چشم‌هایش خسته به نظر می‌رسید، مثل اینکه می‌تونست درست تو همین لحظه و همین جا بخوابه.

خدا رو شکر، نیکول نیومد و باسن لختم رو ندید.

ازش بیرون کشیدم و شلوارم رو بالا کشیدم.

اونجا دراز کشیده بود، کاملاً گائیده شده و زیبا بود.

- من چندتا کار دارم که باید تموم کنم. وقتی کارم تموم شد بهت خبر میدم.

یکی از پتوها رو برداشتم و روی بدنش کشیدم. به این ترتیب اگه کسی داخل میشد از دید پنهان بود. اگه نیکول یا یکی از مدل‌ها می‌دونست که الهه لخته، اهمیتی نمی‌دادم.

اون الهه من بود و ازش لذت می‌بردم.

---

وقتی ونسا بهم زنگ زد، پشت میزم نشسته بودم.

- چیه؟

من همیشه بهش زنگ می‌زدم، ولی این به این معنا نبود که دلم می‌خواست باهاش حرف بزنم.

- چرا فقط نمیگی سلام؟ این فقط دو کلمه‌ست.

فقط برای اینکه یه عوضی باشم دوباره گفتم:

- چیه؟

- نگران نباش، زنگ نزدم باهات حرف بزنم. می‌خوام شماره سفایر رو ازت بگیرم.

مستقیم به جلو خیره شدم با یه نگاه بی‌حس روی صورتم.

- چی؟

- جدی می‌گم. بس کن. داری آزار دهنده میشی.

- نه، من در واقع دارم می‌پرسم برای چی شماره‌اش رو می‌خوای؟

- برای اینکه باهات حرف بزنم... .

هر دفعه که با ونسا حرف می‌زدم، رفتار هوشمندش داشت بدتر میشد.

- پس چرا باید شماره‌اش رو بخوام؟

- ولی چرا؟

- آه، چون اون یه روزی زن برادرم میشه و دوست دارم بشناسمش.

بلافاصله دستم رو مشت کردم. صدمه زدن به الهه موجب بدتر شدن اوضاع می‌شد.

- من نمی‌خوام باهاش ازدواج کنم، ونسا.

- خب، نه همین فردا. ولی هنوزم می‌خوام بشناسمش. اون خیلی باحاله.

من نمی‌خواستم اون دوتا باهم باشن. اون به الهه بیشتر از من قدرت میداد و ممکن بود الهه چیزی از دهنش بپره که باعث بشه تموم این معما رو حل کنه.

- اون سرش شلوغه.

پرسید:

- همیشه؟

ادامه داد:

- حتی نمی‌تونم بهش اس.ام.اس بدم؟

هیچ راهی برای این کار نبود. یا باید همکاری می‌کردم، یا اینکه بیشتر بهم مشکوک میشد.

- اون تلفن نداره... .

با بد خلقی گفت:

- چی؟

ادامه داد:

- تو نمی‌تونی جدی باشی.

- گوشیش رو انداخته تو دستشویی و دیگه تلفن جایگزین نخرید.

- تو یه میلیاردر نیستی؟ نمی‌تونی برای اون دختر بیچاره یه موبایل جدید بخری؟

شقیقه‌ام رو مالیدم و احساس کردم که خشم پوستم رو می‌سوزونه.

- می‌تونم ولی سرم شلوغه.

- خب، من می‌برمش تا یکی رو انتخاب کنه... .

- خودم بهش رسیدگی می‌کنم و نسا.

بالآخره ساکت شد.

- چرا تو یه عوضی هستی؟

- نیستم.

- چرا، هستی. من انجام که سعی کنم به سفایر خوش‌آمد بگم، و تو داری جلوی این رو می‌گیری.

- من چیم؟

- شنیدی چی گفتم. من تازه از کلاس بیرون اومدم و بیرون خیلی گرمه، بنابراین اومدم که از استخر استفاده کنم. از سفایر بپرس که میاد و بهم ملحق میشه؟

- فقط، تو خودت رو دعوت می‌کنی؟

پسر... خواهر من در دسره.

- تو بهم گفتی من آزادم که هر وقت دلم بخواد پیام.

- منظورم این بود که، اگه تو دردرس و چیزی افتادی.

- خب، من الانم توی دردرس افتادم. من خسته‌ام و می‌خوام با خانمت بیرون برم. بکش کنار.

- ونسا.

کلیک.

تقریبا تلفن رو به بیرون پنجره پرتاب کردم.

- لعنتی.

میزم رو ترک کردم و به دنبال الهه توی خونه گشتم. اون توی اتاق خواب نبود، بنابراین فقط می‌تونستم تصور کنم که توی اصطبله. به طرف حیاط رفتم و توی طویله دیدمش. داشت یونجه ها رو بلند می‌کرد و به اصطبل می‌برد.

نمی‌تونستم بپذیرم که چقدر قوی بود.

- الهه.

بیل رو روی توده یونجه گذاشت و دست‌هاش رو با شلوار جین کثیفش پاک کرد.

- سلام.

امروز، کلاه سفیدی بر سر داشت. حالا که برای کار کردن توی بیرون از خونه خیلی جدی شده بود؛ دانتله لباس‌های بهتری رو برای کارش انتخاب کرده بود. شلوار جین پوشیده بود، چکمه‌های قهوه‌ای و پیراهنی یقه‌دار که کمرش رو گره زده بود.

سکسی‌ترین دختر گاوچرون لعنتی، که تا به حال دیده بودم.  
نمی‌تونستم حواسم رو پرت کنم؛ حتی از قطرات ریز عرق که از سینه‌اش به پایین می‌لغزید و به طرف شکاف بین سینه‌هاش می‌رفت.

- گوشیش رو انداخته تو دستشویی و دیگه تلفن جایگزین نخرید.

- تو یه میلیاردی نیستی؟ نمی‌تونی برای اون دختر بیچاره یه موبایل جدید بخری؟

شقیقه‌ام رو مالیدم و احساس کردم که خشم پوستم رو می‌سوزونه.

- می‌تونم ولی سرم شلوغه.

- خب، من می‌برمش تا یکی رو انتخاب کنه... .

- خودم بهش رسیدگی می‌کنم ونسا.

بالآخره ساکت شد.

- چرا تو یه عوضی هستی؟

- نیستم.

- چرا، هستی. من انجام که سعی کنم به سفایر خوش‌آمد بگم، و تو داری جلوی این رو می‌گیری.

- من چیم؟

- شنیدی چی گفتم. من تازه از کلاس بیرون اومدم و بیرون خیلی گرمه، بنابراین اومدم که از استخر استفاده کنم. از سفایر بپرس که میاد و بهم ملحق میشه؟

- فقط، تو خودت رو دعوت می‌کنی؟

پسر... خواهر من در دسره.

- تو بهم گفتی من آزادم که هر وقت دلم بخواد پیام.

- منظورم این بود که، اگه تو در دسر و چیزی افتادی.

- خب، من الانم توی در دسر افتادم. من خسته‌ام و می‌خوام با خانمت بیرون برم. بکش کنار.

- ونسا.

کلیک.

تقریباً تلفن رو به بیرون پنجره پرتاب کردم.

- لعنتی.

میزم رو ترک کردم و به دنبال الهه توی خونه گشتم. اون توی اتاق خواب نبود، بنابراین فقط می‌تونستم تصور کنم که توی اصطبله.

به طرف حیاط رفتم و توی طویله دیدمش. داشت یونجه ها رو بلند می‌کرد و به اصطبل می‌برد.

نمی‌تونستم بپذیرم که چقدر قوی بود.

- الهه.

بیل رو روی توده یونجه گذاشت و دست‌هاش رو با شلوار جین کثیفش پاک کرد.

- سلام.

امروز، کلاه سفیدی بر سر داشت. حالا که برای کار کردن توی بیرون از خونه خیلی جدی شده بود؛ دانتله لباس‌های بهتری رو برای کارش انتخاب کرده بود. شلوار جین پوشیده بود، چکمه‌های قهوه‌ای و پیراهنی یقه‌دار که کمرش رو گره زده بود.

سکسی‌ترین دختر گاوچرون لعنتی، که تا به حال دیده بودم.

نمی‌تونستم حواسم رو پرت کنم؛ حتی از قطرات ریز عرق که از سینه‌اش به پایین می‌لغزید و به طرف شکاف بین سینه‌هاش می‌رفت.

- خواهرم الان باعث دردسره.

- و نسا؟

الهه کلاهش رو برداشت و با پشت دست پیشونیش رو پاک کرد و  
ادامه داد:

- به نظر من که شیرینه.

با طعنه گفتم:

- البته، شما دوتا که باهم جور بودین.

ادامه دادم:

- الان داره میاد اینجا، چون می‌خواد کنار استخر با تو باشه. اون در  
اصل شماره تلفنت رو پرسید، ولی من بهش گفتم که تو نداری. اگه  
پرسید، موبایلت رو انداختی توی توالت. ما یه دونه جدید برات  
می‌گیریم.

الهه دست‌هایش رو روی باسنش گذاشت و وزن خودش رو روی یه  
پاش انداخت.

- خب این براش خوب بوده، کی میاد اینجا؟

- حدود سی دقیقه دیگه.

- امروز خیلی گرمه؛ بنابراین دوست دارم زود برگردم، به خصوص برای شنا کردن.

به طرف خونه حرکت کرد.

بازو هام رو دور کمرش حلقه کردم و کشیدمش عقب، به طرف خودم.

- یه چیزه لعنتی هم بهش نگو باشه؟

- نمی‌خواستم این کار رو بکنم.

دوباره از آغوشم خارج شد.

بازوش رو گرفتم و اون رو عقب کشیدم.

- خواهرم خیلی باهوش‌تر از این حرفاست. به عنوان یه دختر خوش و بی‌خیال ژست می‌گیره، ولی تحلیلی و هوشیاره. اگه مراقب نباشی ممکنه متوجه چیزی بشه. و لازم نیست بهت یادآوری کنم که اگه تصمیم بگیری زیر اتوبوس بندازیم، باهات چیکار می‌کنم.

من نمی‌تونم با ویرون کردن خانواده‌ام سر و کار داشته باشم. اگه می‌دونستن الهه رو مثل یه حیوون اهلی خریدم، و به عنوان حیوان خونگی نگه می‌دارم، هرگز بهم نگاه هم نمی‌کنن. وقتی بهشون گفتم که می‌خوام یه طراح لباس‌زیر زنانه باشم، اون‌ها هیچوقت ازم بازجویی نکردن. وقتی هر شب با یه زن مختلف بودم، اون‌ها هیچ توضیحی ازم نخواستن. ولی درباره این... چیزهایی برای گفتن داشتن.

من می‌تونستم با سیلی از مادرم و با مشتی از پدرم کنار بیام؛ ولی نمی‌تونستم با ناامیدیشون روبه‌رو بشم.

- باهام چیکار می‌کنی؟

سرش رو به بالا آورد تا به صورتم نگاه کنه. چشم‌های آبی رنگش رو تنگ کرده بود.

- هر کاری که می‌تونم.

- کدومش؟

من رو تحت فشار گذاشت و مجبورم کرد با صدای بلند حرف بزنم.

- بهت صدمه می‌زنم.

به طرفم قدم برداشت و بهم نزدیک‌تر شد، دستش به سمت شکمم رفت.

- ما هر دو می‌دونیم که تو این کار رو نمی‌کنی. ولی به هر حال رازت رو نگه می‌دارم. من از توافقمون لذت می‌برم....

قبل از اینکه ازم دور بشه، دستش از روی شکم به پایین لغزید.

چرخیدم تا رفتنش رو تماشا کنم، چشم‌هام اون باسن زیبا و اون مفصل رو برانداز کردن.

اون گردنم رو زیر چکمه‌اش نگه‌داشته بود و اگه می‌خواست ازم بگذره، براش آسون بود که این کار رو بکنه. سعی کردم آروم و مهربون باشم، با وجود اینکه چقدر با طبیعتم مخالفت کرده بود، پس براش اشتباه بود که بهم خیانت کنه.

انگار نمی‌خواست....

ولی واقعاً هیچ نظری نداشتم. اگه اون و ونسا دوست‌های خوبی می‌شدن، نمی‌دونستن چه اتفاقی ممکنه بیفته.

دوست نداشتم کسی این قدرت رو روم داشته باشه.

«فصل پنجم»

«سفایر»

ونساء، در حالی که بیکینی آبی به تن داشت و موهایش رو دم خرگوشی بسته بود شنا می‌کرد. یه عینک آفتابی روی پل بینیش بود و خورشید به پوست زیتونیش برخورد می‌کرد و اون رو روشن می‌کرد.

رو صندلی راحتی کنار آب دراز کشیدم، بعد از غوطه‌ور شدن تو آب؛ بدنم در حال خشک شدن بود.

استخر به املاک، از جمله انبار و اصطبل که تو دوردست بود، مشرف بود.

می‌تونستم بیرون تو گرما کار کنم؛ ولی خوشحال بودم که به جای اون، امروز کنار استخر لم داده بودم. من هر روز هفته اونجا بودم، پس خوبه که یه کار دیگه برای تغییر انجام بدم.

- کلاس‌های هنر چطور پیش میره؟

- روزهایی هست که عاشقش میشم و روزهایی هست که زیاد ازش خوشم نمیاد.

به سمت پله‌های استخر شنا کرد و روش نشست. بیشتر بدنش توی آب فرو رفته بود.

- روزهایی که من عاشقش هستم، روزهایی که ما واقعاً نقاشی می‌کنیم.  
روزهایی که ازش متنفرم، وقتی که درباره تاریخ هنر و... یاد  
می‌گیریم.

با اینکه عینک آفتابیش چشم‌هاش رو پوشونده بود، ولی به نظر  
می‌رسید که داره اون‌ها رو می‌چرخونه.

- می‌فهمم که چرا درک دوره‌های مختلف تاریخ هنر و... چیزهای  
مهمیه؛ ولی گاهی اوقات واقعاً چرت و پرت هستن.

در حالی که شخصیت ونسا رو تازه پیدا کرده بودم، بی‌صدا خندیدم.  
کانوی و پدرش هر دو مرد خشنی بودن، ساکت و دائماً در فکر  
فرورفته. خیلی کم حرف می‌زدن و با سکوت، بیشتر صحبت  
می‌کردن... .

مادرش در این حد با خشونت سهیم نبود، ولی اون هم به اندازه دخترش  
عصبانی نبود.

ونسا کاملاً واقعی بود، و بدون توجه به اینکه چطور بهش نگاه  
می‌کنن، افکار صادقانه‌اش رو به بیرون تف می‌کرد. متعهد نبود که یه  
دانش‌آموز عالی باشه. چیزهایی وجود داشت که به اون‌ها اهمیت  
نمی‌داد و اون در این مورد رک بود.

- دانشگاه رفتی؟

سعی کردم برای مدتی طولانی مکث نکنم تا جواب بدم. دروغ گفتن، خیلی سخت‌تر از این بود که متوجه شدم هر حرفی که بهش می‌زدم، باید اون رو به خاطر داشته باشم و برای بقیه خانواده‌اش هم تکرار کنم.

- من برای خوندن اقتصاد به کالج رفتم، ولی دیگه نتونستم از پیشش بریام. به اینجا نقل مکان کردم تا توی حرفه مدل‌سازی شرکت کنم، چون هیچ پولی نداشتم.

- شنیدم که تحصیل تو دانشگاه توی آمریکا گرون قیمته. مدرسه هنر من هم ارزون نیست، ولی به این دلیل که خصوصیه.

- پس می‌خوای یه هنرمند حرفه‌ای باشی؟

- گمان می‌کنم.

ادامه داد:

- هیچ چیزی به عنوان یه هنرمند حرفه‌ای وجود نداره. فکر کنم فقط می‌خواستم از این کار لذت ببرم، چون از این کار لذت می‌برم. به احتمال زیاد، فقط برای کارخونه شراب سازی کار می‌کردم و در کنارش هم چند قطعه کار انجام می‌دادم. ولی حالا می‌خوام چیزهای متفاوت رو امتحان کنم، تا اینکه بعداً پشیمون بشم.

- با عقل جور در میاد.

- والدینم فکر می‌کنن که من یه هنرمند بزرگم؛ ولی اون‌ها، والدینم هستن... البته که اون‌ها این رو میگن.

- کانوی چی فکر می‌کنه؟

- می‌گه نقاشی‌هام شکفت‌انگیز هستن.

سرش رو کمی تکون داد.

- اون هم مثل پدر و مادرم واقعیت رو نمی‌بینه.

- به نظرم که خیلی شیرینه.

- گاهی می‌تونه باشه.

ادامه داد:

- با حرف‌های مضحکی که می‌زنه، وانمود می‌کنه که ازم بدش میاد. اون بیش از والدینم ازم محافظت می‌کنه... مسخره است. با تو هم همین‌طوره؟

نمی‌تونستم جلوی خنده‌ای رو که از گلوم بیرون پرید رو بگیرم.

- خیلی زیاد.

با لحنی جدی پرسید:

- چجوری جلوش می‌ایستی؟

ادامه داد:

- اون گاهی از حد می‌گذره.

می‌دونستم که خیلی به خواهرش علاقه داره؛ هر بار که دور و برش بود، این رو دیدم. عقیده ونسا نسبت به برادرش، به معنای دنیا بود؛ اگه اینطور نبود باهام مصالحه نمی‌کرد. می‌دونستم که نمی‌خواد این کار رو بکنه. نمی‌خواست مثل یه انسان واقعی باهام رفتار کنه. ترجیح می‌داد به عنوان یه زندانی نگاهام داره که هر وقت دلش می‌خواست، ازم لذت ببره؛ ولی نظر خواهرش اون رو حقیر می‌شمرد. مجبورش می‌کرد که مرد بهتری بشه و وقتی آدم بهتری بود، ازش خوشم می‌ومد.

- اون ویژگی‌های خوب زیادی داره... اگرچه اغلب نشون نمیده.

- ولی باید بیشتر از بقیه دنیا، اون‌ها رو به تو نشون بده. هر وقت که توی تلویزیون ببینمش یا توی محل کار، اون شبیه یه رباته حتی خوشحال به نظر نمی‌رسه. خیلی متمرکز شده و خیلی بدبخت به نظر می‌رسه.

- اون فقط خیلی سخت تمرکز می‌کنه... .

و به طرز باور نکردنی‌ای... سکسی به نظر می‌رسه.

- پس این طور شما دوتا همدیگه رو دیدین؟ تو یکی از مدل‌های اون شدی؟

- آره. تست دادم تا توی لیست شوی اون باشم. و این فقط از اونجا شروع شد.

- کی اومدی اینجا؟

سعی کردم زمان بندیم رو درست کنم.

- حدود یک ماه پیش.

از پله‌ها پایین رفت و به طرف استخر شنا کرد. بعد به طرف دیگه رفت و روی پله‌ها تکیه داد.

- این یعنی تو برادرم رو دوست داری؟

تموم این گفتگو دروغ بود، بنابراین برام آسون بود که به یه طرف دیگه تف کنم؛ ولی وقتی به راهی که کانوی فکر می‌کرد فکر کردم، نمی‌دونستم چی بگم. وقتی اولین بار دیدمش، باهام مهربون بود. گاهی اوقات تو اینجا و اونجا باهام دعوا و گستاخی می‌کرد، ولی هنوز باهام خوب بود با من مهربون بود، حتی باعث شد احساس امنیت کنم. اگه اون کاملاً یه شیطان بود، حتی یه پیش‌پرداخت بهم نمی‌داد. اون بهم می‌گفت که زانو بزخم و براش کار کنم. و مسلماً برای نجاتم ثروتش رو خرج نمی‌کرد. وقتی همه این‌ها رو در نظر گرفتم، می‌دونستم که براش احترام قائلم.

توافق ما بیشتر بر پایه شهوت بود تا عشق... ولی احساس کردم چیزی میانمون پدید اومده، دوستی زیبا که هر روز قوی‌تر میشد. اطمینان و ادراک وجود داشت. فکر اینکه احساس کنم یه زندانی هستم رو متوقف کردم و خودم رو مثل یه شریک زندگی براش احساس می‌کنم. نمی‌دونستم این کار به کجا منجر میشه؛ ولی می‌دونستم که با گذشت زمان بهتر میشه. خونه کم‌کم داشت به خونه برمی‌گشت، جایی که من هیچ وقت نمی‌خواستم اونجا رو ترک کنم. اگه کانوی اجازه می‌داد برم، حتی مطمئن نبودم که با خودم چی کار کنم... .

کجا باید برم؟

در آخر، این تنها جایی بود که واقعاً می‌خواستم باشم.

اون ازم محافظت می‌کرد.

- البته عاشقشم.

بالآخره کلمات رو از دهنم بیرون کشیدم، مطمئن نبودم چه احساسی نسبت به این کلمات دارم. این یه دروغ بود، ولی کاملاً احساس دیگه‌ای نداشتم. مسلماً نسبت بهش محبت و علاقه شدیدی احساس می‌کردم و به علاقه‌اش احترام می‌داشتم. این عشق رمانتیک نبود... ولی یه چیزی بود. اگه واقعاً توسط کانوی رد می‌شدم، فکر نمی‌کنم بتونم کلمات رو بلند به زبونم بیارم.

- اون عاشقت شده. واضحه.

این بار، جلوی خنده‌ام رو گرفتم.

- اینطور فکر می‌کنی؟

- حتماً. قبلاً هرگز با زنی ندیده بودمش. می‌دونی، نه تو تلوزیون، نه تو شو، نه تو جای دیگه. اون هیچ وقت یه زن رو به شام دعوت نکرده؛ حتی به زندگی شخصیش اشاره هم نکرده؛ حتی وقتی بزرگ می‌شدیم، دخترها اطراف ما نبودن. مدتی فکر می‌کردم همجنس‌گراست، مخصوصاً وقتی شروع به خیاطی کرد.

کانوی تنها مردی بود که تا به حال دیده بودم. مردونه بود... سکسی و مشتاق. اون کاملاً برعکس همجنس‌گرایی بود.

حتی با سوزن و نخی که تو نوک انگشت‌هاش داشت، یه جذبه جنسی خام داشت.

- و بعد فهمیدیم که کانوی نه تنها دوست دختر داره، بلکه باهاش زندگی می‌کنه.

ونسا به پله‌ها تکیه داد. بدنش خیس شد، ولی موهایش رو پایین انداخت.

- این‌ها همه‌ی پدر و مادرم بودن... من می‌تونستم درباره رانندگی صحبت کنم... به هر حال پدر و مادرم تو رو به روش خودشون می‌پرستن.

- اون‌ها دوستم دارن؟

من فقط چند ساعتی با اون‌ها بودم. این زمان کافی براشون نبود که درباره‌ام عقیده‌ای داشته باشن. از اونجایی که به عنوان پدر و مادر دوست پسر ندیده بودمشون، اصلاً عصبی نبودم.

اون‌ها فقط آدم بودن، شاید برای همین برام آسون بود که باهاشون کنار بیام. و از این لذت بردم که کانوی رو روی انگشتم چرخوندم و تحت نفوذم گرفتمش.

- کاملاً. مادرم فکر می‌کنه تو زیباترین زن دنیا هستی. و پدرم فکر می‌کنه که تو باید کانوی رو اصلاح کنی؛ فکر می‌کنه که تو اون رو به یه مرد بهتر تبدیل می‌کنی.

مادرش فکر می‌کرد من خوشگلم؟!!

پدرش فکر می‌کرد که من کانوی رو اصلاح کردم؟! کی می‌دونست که پدر و مادر مردی مثل کانوی، راحت دوستم داشته باشن؟

- پدر و مادرت واقعاً خوبن. کانوی خوش‌شانس بوده که همچین خانواده خوبی داره.

با خنده گفت:

- و یه خواهر بسیار عالی.

با خنده گفتم:

- آره.

ادامه دادم:

- پس، تو دیگه اون یارو رو نمی‌بینی؟

پرسید:

- همونی که یه بار باهاش بیرون رفتم؟

ادامه داد:

- نه. یه روز تو کلاس ازم خواست که بیرون از کلاس قرار بذاریم. و من هم فکر کردم که اون آدم خوبیه، گفتم آره. ولی هیچ ارتباط یا چیزی احساس نکردم. به همین خاطر بهش گفتم که ما باهم رابطه‌امون کار نمی‌کنه. اون‌ها گفتن وقتی واقعاً عاشق بشی، توی بیست و چهار ساعت اول احساسش می‌کنی که اصلاً این احساس رو نداشتم.

به اولین برخورد با کانوی فکر کردم. تموم اتاق رو مرخص کرد، انگار که قدرت یه پادشاه رو داشت. مثل یه شکارچی دورم می‌چرخید. اتاق رو با قدرت و شدتش مالک بود. به سختی نفس می‌کشیدم؛ طوری وحشت‌زده بودم که اطراف پنجه هم اینطوری نبودم. من قدرت کانوی رو حس کردم و این باعث شد احساس کوچیک بودن بکنم. شونه‌های عریض و بازوهاش رو برانداز کردم. موهای صورتش رو دیدم که آرواره‌اش رو پر کرده بود... در عرض چند ثانیه همه چیز رو تو اون دیدم. بدن بی‌تجربه‌ام فوراً شروع به خواندن کرد.

- قبل از اینکه شاهزاده رو پیدا کنی، باید با قورباغه‌های زیادی قرار بذاری.

آهی کشید و گفت:

- این چیزیه که اون‌ها می‌گن.

ادامه داد:

- ولی من جوونم و می‌خوام در حال حاضر سرگرم باشم؛ نه اینکه به طور کامل تشکیل زندگی بدم. این ناراحتی می‌کنه که انتظار میره مردها تا حدی که ممکنه دیر تشکیل خانواده بدن؛ ولی انتظار میره که زن‌ها تا اونجا که ممکنه زودتر ازدواج کنن.

- کانوی هم به این اشاره کرد.

- چی گفت؟

عینکش رو روی سرش کشید تا بهتر من رو ببینه.

- اگه تو بایه مرد قوی، ازدواج کنی، خیالش راحت میشه. به این ترتیب اون مجبور نمیشه در مورد تو نگران باشه.

بحث کرد:

- اون مجبور نیست راجع به من نگران باشه.

ادامه داد:

- من خیلی باهوش‌تر از اونی هستم که اون بهم اعتبار میده.

اون هم به این موضوع اشاره کرده بود.

- و یه زن نیاز نداره پشتش یه مرد بایسته. من کاملاً توانایی مراقبت از خودم رو دارم.

من هم همین فکر رو می‌کردم تا اینکه با پنجه قاطی شدم. حالا کاملاً ناتوان بودم، و هیچ کنترلی روی سرنوشت خودم نداشتم. لحظه‌ای که من تحت حمایت کانوی نبودم، تحت تعقیب و تجاوز قرار می‌گرفتم. از اون لحظه که چشمم به کانوی افتاد، ازش سپاس‌گزار بودم. اون به هیچ وجه یه قدیس نبود، ولی من بدون اون بدتر می‌شدم. حالا می‌فهمم که چقدر آسیب‌پذیر بودم. در واقع به این مرد نیاز داشتم... به همون اندازه که از قبول کردنش متنفر بودم.

- اون فقط بهت اهمیت میده، ونسا. و کدوم زنی دلش نمی‌خواد که یه مرد قدرتمند که اون رو می‌پرسته ازش محافظت کنه؟

- من دوست دارم با یه مرد عالی باشم؛ ولی نه به خاطر اینکه بهش نیاز دارم، بلکه فقط به خاطر اینکه می‌خوامش.

آب کف هر دو دستش رو گرفته بود، چون سفید شده بودن.

- حالا، می‌خوای بری تو؟ حدود سی دقیقه‌ست که تو آب بودی.

- زیر نور خورشید خوبه.

دست‌هام رو بالای سرم بلند کردم و بالای صندلی رو گرفتم.

- خیلی برنزه شدی. چطور این رنگ رو به خودت گرفتی؟

- من هر روز توی اصطبل کار می‌کنم.

فکش افتاد و به اصطبل اشاره کرد:

- اونجا کار می‌کنی؟

ادامه داد:

- تو این گرما؟

- دوست دارم از اسب‌ها مراقبت کنم، بالأخره یه کاری برای انجام دادن دارم.

- تو با کار مدلینگ سرگرم نیستی؟

- نه واقعاً. حالا بیشتر به کانوی کمک می‌کنم تا طراحی کنه.

در حالی که سر تکون می‌داد گفت:

- اوه درسته.

ادامه داد:

- يادم هست كه مي‌گفت حالا... چون اون يه مرد بي پروا و حسوده.

- خيلي.

عينكش رو برداشت و روي لبه استخر گذاشت.

- شنبه شب، با بعضي از دوست‌هام بيرون ميرم. مي‌خواي بياي؟

خوبه كه از خونه برم بيرون و يه كاري با كسي غير از كانوي انجام بدم. اون تنها كسي بود كه باهاش وقت مي‌گذروندم؛ به جز ماركو و دانته.

من و ونسا به خوبي با هم كنار مي‌اييم؛ پس خوبه كه يه دوست ديگه داشته باشم.

- بله، حتماً. شماها چي كار مي‌كنين؟

- شام، چون خوردن بهترين كاريه كه ما مي‌كنيم و بعد احتمالاً به يه بار مي‌ريم.

حدس مي‌زدم كه كانوي از اين كار خوشش نياد.

- سرگرم کننده به نظر میاد.

- میلان شهر بزرگیه. همیشه کارهایی هست که باید انجام بدیم. تو خوشت میاد.

رویاری من با میلان، تا این موقع عالی نبود. شاید یه شب تو این شهر نظرم رو عوض کنه. آخرین باری که اونجا بودم لخت شدم و تو زیرزمین یه خونه اپرا به فروش رفتم. خوشبختانه، این بار تو یه جای دیگه، مثل اونجا قرار نمی گیرم.

- ببین کی اینجاست... .

ونسا به پشت سرم نگاه کرد و کانوی رو دید.

به طرفم اومد، شلوار جین و تیشرت مشکی پوشیده بود. بدنش تراشیده مثل سنگ و صورتش زیبا بود. توی کت و شلوار مثل یه منبع قدرت به نظر می رسید؛ ولی وقتی لباس عادی می پوشید، به نظر جذاب میومد؛ و وقتی اصلاً چیزی نمی پوشید سکسی ترین مرد بود.

بهم خیره شد، چشم هاش روی بدنم که با مایو بود پرسه میزد. اون شرم نداشت و اهمیت نمی داد که خواهرش نزدیک ماست.

- خوش می‌گذره؟

- تا یه لحظه پیش آره.

ونسا همیشه با من خوب بود، ولی لحظه‌ای که برادرش رو این دور و بر دید، به نقش خواهر کوچیک‌ترش برگشت.

- حالا، یه ابر بزرگ تو آسمان وجود داره.

نادیده‌اش گرفت و چشم‌هایش رو به من دوخت.

- کنار استخر، زیبا به نظر می‌رسی.

از پشت عینک آفتابی، بهش خیره شدم و حس کردم که نوک سینه‌هام سفت شده. بارها به اندازه کافی گیرنده این نگاه بودم تا بدونم چطور اون نگاه‌ها انحصارگر و مالکانه‌ست.

اگر ونسا این اطراف نبود، تاپم رو بالا می‌برد و نوک سینه‌هام رو تا زمانی که دیگه خام نباشن، لیس می‌زد. اون من رو به کنار استخر می‌برد و به دیوار می‌چسبوند و می‌کرد.

سعی کردم با گرمایی که پوستم رو پوشونده بود بجنگم، ولی سوختن برای من سخت‌تر از جلوی این افکار رو گرفتن نبود. شروع به عرق کردن کردم و این هیچ ربطی به خورشید داغ نداشت.

مجبور شدم ارتباط چشمی رو قطع کنم، چون داشت خیلی شدید میشد.  
به خصوص جلوی خواهرش.

اگر من می‌تونستم افکارش رو خوب بخونم، و نیتش رو بدونم؛ ببین  
خواهرش می‌تونست چه چیزهایی از توی افکارش بخونه.

ونسا گفت:

- سفایر و من، شنبه شب با بعضی از دوست‌هام بیرون می‌ریم.

ادامه داد:

- شبگردی دخترونه.

این کار فوری تمرکز کانوی رو شکست. به ونسا خیره شد.

- واقعا؟!!

- آره.

ونسایکی از توب‌های شناور استخر رو چنگ زد و روی آب شناور  
شد.

وقتی کانوی دوباره بهم نگاه کرد، دقیقاً می‌دونستم که اون به چه چیزی فکر می‌کنه.

هیچ راهی برای رفتن به جهنمی که می‌خواستم برم، وجود نداشت.

---

ونسا بعد از ناهار، دیر از خونه رفت.

کانوی پس از گفتگوها مون به دفترش رفته بود، بدون اینکه حتی یه کلمه به ما بگه. واضح بود که از چیزی که ونسا گفته عصبانی بود.

فقط مسئله زمان بود، قبل از اینکه گیرم بندازه.

به اتاقم رفتم و حمام کردم و کلر آب رو از توی تنم شستم. بعد موهام رو با سشوار خشک کردم. بدون سوزوندن موهام خیلی سریع، موهام رو خشک کردم. تو اتاقم همه چیز برای یه خانواده سلطنتی مناسب بود. اساساً زندگی یه شاهزاده خانم رو داشتم.

لباس‌زیرم رو پوشیدم و به دنبال چیزی گشتم تا بیوشم. دانته همیشه لباس‌های جدیدی تو کمد لباسم می‌داشت. همه چیز از بهترین طراح‌های

۲۳۷

و باکیفیت بود، احساس می‌کردم هر بار که در رو باز می‌کنم به خرید  
میرم. یه لباس سفید رنگ با صندلی که بهش میومد پیدا کردم.

بدون هشدار در باز شد.

- اگه فکر می‌کنی روز شنبه میری، پس اون تو رو از خودش هم  
بی‌کله‌تر کرده.

در رو پشت سرش بست، تموم رگ‌هایش از آدرنالین بیرون زده بود.  
حتی رگه گردنش می‌لرزید.

- درباره در زدن چی گفتیم؟

لباس رو روی تخت گذاشتم و چوب لباسی رو به کمد آویزون کردم.

- اصلاً حال و حوصله ندارم.

آرواره‌اش از همیشه سخت‌تر بود.

- تو که نگفتی....

می‌دونستم که واقعاً عصبانیه. وقتی من رو دید که تو تانگ بنددار و سینه‌بند ایستادم و هیچ کاری در این باره انجام نداد. لباس سفید رو روی سرم کشیدم و حس کردم که روی زانو هام میوفته. طولی نکشید که پشتش به زمین خورد.

به سمتم اومد، انگار برای جنگ داره میاد... من رو با قد بلندش ترسوند.

- تو نمیری.

با ناباوری پرسیدم:

- پس، تو پیشنهاد می‌کنی که تموم مدت زندانی بمونم؟

ادامه دادم:

- برای بقیه عمرم؟

- نه، تو می‌تونی بری بیرون. فقط نه روز شنبه با یه مشتش زن خوشگل تو یه شهر خطرناک. بهشون بگو بیان اینجا.

- هیچکس نمی‌خواد این کار رو بکنه.

- چرا فقط نمی‌پرسی؟

عصبانی گفتم:

- برنامه رو عوض نمی‌کنم.

ادامه دادم:

- کانوی من نمی‌تونم خواهرت رو همراهی نکنم. اون ازم خواست یه کاری رو انجام بدم و می‌خوام باهاش برم. بیشتر از این که همیشه تو خونه بمونم و کار کنم، به زندگیم احتیاج دارم. ونسا شهر رو می‌شناسه. مطمئنم که می‌دونه باید از قسمت بد شهر دوری کنه.

حالا چشم‌هاش همچنان که بهم نگاه می‌کردن، می‌سوختن.

- ونسا یه احمق لعنتیه. نمی‌خوام اون هم بیرون بره.

- هیچ راه دیگه‌ای در این مورد وجود نداره. من میرم.

- تو هر چی من می‌گم رو انجام میدی و نمیری.

دست‌هام رو روی سینه‌ام کشیدم.

- دربارہ چی حرف زدیم؟

- این متفاوتہ. من به تو برتری دارم.

- نه، ما می‌تونیم مثل دو تا بزرگسال در این مورد توافق کنیم.  
اینطوری کار می‌کنه، یادت باشه.

بهم نزدیک شد، صورتش تقریباً صورتم رو لمس کرد.

- ما می‌تونیم روی چیزهای زیادی مصالحه کنیم، ولی نه این موضوع.  
این در مورد امن بودن توئه. بهت اجازه نمیدم تو میلان با یه دسته از  
زن‌های احمق باشی، که فکر می‌کنن غیرقابل دسترسی هستن. تو باید  
درک کنی که چرا اجازه رفتن بهت نمیدم.

گفتم:

- دقیقاً. و من هنوز هم می‌خوام برم. نمی‌خوام از دنیا بترسم، کانوی.  
این دفعه دیگه قرار نیست تو سطل آشغال بخوابم.

به طریقی آرواره‌تش رو محکم‌تر فشرد.

- جواب نه هستش.

- ازت اجازه نخواستم.

دستش رو بیرون آورد و گردنم رو گرفت.

من خودم رو عقب نکشیدم، می‌دونستم که واقعاً بهم صدمه نمی‌زنه.

- تو حتی حق نداری ازم اجازه بگیری، چون من صاحبتم.

وقتی نگاهش رو نگه داشتم، چشم‌هام به جلو و عقب حرکت کرد. اون انقدر بهم نزدیک بود که به طور واضح می‌تونستم قیافه‌اش رو ببینم. تنها چیزی که می‌تونستم حس کنم خشمش بود. می‌دونستم که رفتارش از جنون روانی ناشی نشده، بلکه از وحشته.

- کانوی هیچ توضیحی وجود نداره که بتونم بدون اینکه تابلو باشم، به ونسا توضیح بدم.

- بهش بگو سرت شلوغه.

- و دفعه بعدی که پرسیدی؟

صدام رو محکم نگه داشتم، هر چند من کسی بودم که گلوم رو گرفته بود.

- همچین چیزی.

- و این کار نمی‌کنه و خودت هم این رو می‌دونی.

انگشت‌هام رو دور مچش حلقه کردم.

- من میرم، کانوی. تو می‌تونی هر چقدر که بخوای گردنم رو نگه داری، ولی قرار نیست چیزی رو تغییر بدی. من مراقبم.

- تو هیچ وقت مراقب نبودی.

- و به همین خاطره که الان حواسم هست.

دستش رو کنار زدم.

آزادم کرد.

- من خواهرت رو دوست دارم. اون تنها دوستیه که دارم.

- به دوست نیاز نداری. تو من رو داری.

لبخند ملایمی روی لبم ظاهر شد.

- تو دوست منی، ها؟

زمرمه کرد:

- این چیزی نیست که می‌خواستی؟

- اگه هستی پس چرا باهام نمیای؟

کمی سرش رو کنار کشید، خشمش کم‌کم محو میشد.

- فکر می‌کردم این یه چیز دخترانه‌ست.

- هست و من میرم. پس اگه واقعاً نگرانی، می‌تونی باهام بیای؛ یا می‌تونی نادیده‌اش بگیری. این تصمیم توئه، تنها چیزی که می‌دونم این که میرم.

بهش نزدیک شدم و لب‌هام رو روی لب‌هاش فشردم. یه بوسه ملایم بهش دادم، چیزی بهش دادم که فوراً مجبورش کرد چشم‌هاش رو ببندد و بهم جواب بده. بعد قدمی به عقب برداشتم و متوجه شدم که بدنش نرم شده.

- این تصمیم توئه.

دانتۀ یه پیراهن نقره‌ای بهم داد که یه کم از باسنم پایین‌تر بود؛ چسبیده و کوتاه بود. بندهای کوتاهی روی شونه‌هام داشت. یه جفت کفش پاشنه‌بلند باهاش ست کردم. تو آینه به خودم نگاه کردم و قبل از اینکه از پله‌ها پایین برم، رژ لبم رو درست کردم.

کانوی تو ورودی در قرار گرفته بود. شلوار جین تیره پوشیده بود با پیراهن یقه‌دار. با چهره درهم تماشام کرد که از پله پایین میرم. وقتی بهش نزدیک‌تر میشدم چشم‌هاش می‌سوخت. اون دو شکل به نظر میومد، عصبانی و خوشحال.

یه کیف مشکی داشتم که پول و تلفن توش بود. بالآخره تلفنم رو داشتم، ولی متأسفانه کسی رو نداشتم که زنگ بزنه، یا بهش زنگ بزنم. جلوش ایستادم و تماشاش کردم که براندازم می‌کرد.

-من حاضرم.

نگاهش رو روی بدنم جمع کرد:

- بقیه پیرهن‌ت کجاست؟

- این چیزیه که از یه طراح لباس‌زیر می‌شنوم!

موهام رو کنار زدم و از کنارش رد شدم.

یه سیلی به باسنم زد و من رو گرفت و یه دفعه کشید توی سینه‌اش، و در حالی که دستش رو درون موهام کرد و بهشون چنگ زد. بلافاصله می‌خواست من رو ببوسه.

این اولین باری بود که برای بوسه ردش می‌کردم.

- نه.

- نه؟

از اونجایی که تا الان این کلمه رو نشنیده بود، چشم‌هاش از تعجب تنگ شدن.

- بعدا.

با ناباوری پرسید:

- بعدا؟

- آره بعدا.

دستم رو از چنگش بیرون کشیدم.

- می‌خوام تموم شب رو بهم خیره بشی، تا نتونی تحملش کنی؛ پس وقتی رسیدیم خونه برای رفتار خوبت بهت پاداش میدم... اگه بتونی مدیریتش کنی.

تنها چیزی که در مقابل داشتم، ناله آرامی بود که کرد. ولی وقت بحث نبود، می‌دونستم که باهام همکاری می‌کنه. داخل شاسی بلند سیاهش شدیم و زدیم به جاده.

تلفن رو بیرون آوردم و پیامی از ونسا دیدم.

- ما داریم به بار «بیلیسیما» می‌ریم. بلدی چطوری به اونجا بیای؟

نوشتم:

- بله، مطمئنم که می‌تونم پیداش کنم.

- عالی‌ه، زود می‌بینمت.

گوشی رو دوباره گذاشتم تو کیفم.

- چی می‌گفت؟

با یه دست رانندگی می‌کرد و نگاهش رو به جاده دوخته بود. ساعت هشت شب بود، بنابراین ما تا ساعت نه اونجاییم.

- اون‌ها تو بار بیلرسیما هستن.

- شوخی می‌کنی.

- نه چرا؟

سرش رو کمی تکان داد.

- دلیلی نداره.

بقیه راه رو در سکوت رانندگی کرد. کانوی عصبانیتش رو پنهون نمی‌کرد، هنوز از این گردش ناراحت بود. ولی این تنها خطری بود که می‌تونستیم بهش دسترسی پیدا کنیم. می‌خواستم ببینم خوشش میاد یا نه. تنها چاره‌اش این بود که باهام بیاد.

ما حدود چهل دقیقه بعد، وارد میلان شدیم و در یه محوطه پشت یه ساختمون پارک کردیم. هیچ ماشین دیگه‌ای اونجا نبود.

- ما کجاییم؟

- من صاحب این ساختمون هستم.

- اوه... .

به محوطه خالی پارکینگ نگاه کردم. مثل یه آپارتمان به نظر می‌رسید، ولی به نظر نمی‌رسید کسی اینجا زندگی کنه.

- اینجا جاییه که من وقتی میلان هستم، می‌مونم. کل این ساختمان رو خریدم، چون دوست ندارم همسایه داشته باشم.

- یه راه حل گرون قیمت. بار چقدر از اینجا دوره؟

- طراف بلوک.

از ماشین پیاده شدیم و به پیاده‌رو رفتیم. پاشنه‌های پام پنج اینچ بود، بنابراین نمی‌تونستم با قدم‌های یه مرد شش فوتی راه برم. با تشکر، کانوی سرعت خودش رو کند کرد تا مجبور نباشم به سختی و تند راه برم.

دستم رو نگرفتم.

نه اینکه انتظارش رو داشتم.

به بار رسیدیم و صف رو که تا پیاده رو بود رو تماشا کردم و تموم  
مسیر ساختمون رو دیدم.

پرسیدم:

- مکان محبوب، ها؟

- کمی.

کانوی از انتهای صف گذشت و به سمت جلو حرکت کرد.  
به دنبالش به راه افتادم.

- داری چیکار می‌کنی؟

- وارد بار می‌شم.

- صف اونجاست کانوی.

- نه برای من.

به جلوی صف، جایی که چهار تا نگهبان بار بود رسید. تنها کاری که کردن این بود که قبل از اینکه در رو باز کنن بهش نگاه کردن و اون رو داخل کردن.

حتی یه کلمه هم رد و بدل نکردن.

دنبالش رفتم و وارد کلوب تاریک شدم. چندین میله وجود داشت که در طول دو طبقه قرار گرفته بودن، و تموم غرفه‌ها از چرم آبی تیره با میزهای سیاه ساخته شده بودن. زن‌ها همه جا بودن و همه مردها بهشون خیره شده بودن. صدای موسیقی از بلندگوها شنیده می‌شد و ما با صدای بلند مکالمات احاطه شده بودیم.

کانوی هر جا می‌رفت جمعیت راه رو براش باز می‌کردن، یا چون مردم ترسیده بودن و یا چون صورتش رو تشخیص می‌دادن. دستم رو نگه نداشت و به خودش نزدیک نمی‌کرد، به سختی بهم دست می‌زد. انگار داشت عمداً این کار رو می‌کرد.

به طبقه دوم نگاه کردم و ونسا رو دیدم که با دو زن دیگه نشسته بود.

- دیدمشون.

- خیلی خوب، من انجام.

پرسیدم:

- تو نمی‌خوای به ما ملحق بشی؟

- نگران نباش، حواسم بهت هست.

یه دستش رو تو جیبش گذاشت و به طرف بار رفت.

من نمی‌خواستم اون اینجا باشه، ولی این کار به نفعم بود. از پله‌ها به طبقه دوم رفتم و دیدم دخترها با هم گپ می‌زنن؛ نوشیدنی‌ها جلوشون نشسته بودن. یکی مو بور بود و اون یکی سبزه. ونسا موی تیره داشت؛ موهایش مثل مال من، تقریباً سیاه بود.

ونسا لباس سیاهی پوشیده بود، موهایش فر شده بود و روی یه شونه‌اش کشیده شده بود. دست‌ها و شانه‌هایش ورزش کرده ولی ظریف بود. گردن‌بند طلایی دور گردنش آویخته شده بود.

- متأسفم که دیر کردم.

در انتهای اون غرفه چرمی نشستم.

- هی.

ونسا خندید و مچ دستم رو گرفت.

- خیلی جذاب شدی. این‌ها دوست‌های من هستن.

اون ما رو به هم معرفی کرد و تا با هم حرف بزنیم.

- سفایر با برادرم قرار می‌ذاره. خب، قرار گذاشتن نیست... باهانش  
زندگی می‌کنه

استفانی، دختر مو طلایی پرسید:

- کانوی؟

ونسا گفت:

- آره.

ادامه داد:

- و برادرم رو روی یه انگشتش می‌چرخونه.

نمی‌تونستم از حقیقت بیشتر از این دورتر باشم، ولی به هر حال لبخند  
زدم.

- اون مرد خوبیه. می‌دونم که خوش شانسم.

لورا، اون مو مشکی، یه جرعه ولانی از کازمو (نوعی مشروب) گرفت.

- سال‌ها بود که عاشقش بودم.

استفانی گفت:

- سال‌هاست که همه عاشقش بودن.

ادامه داد:

- از جمله من.

ونسا قیافه گرفت.

- اون چیزی که می‌گن نیست.

لورا گفت:

- داری درباره چی حرف می‌زنی؟

ادامه داد:

- اون پولدار و سکسیه و مرد خوبیّه.

حسود نبودم که دوست‌هاش فکر می‌کردن اون جذابه؛ ولی من راهی که خاصیت و ماهیت چیزی رو معین می‌کنه رو دوست ندارم. اون بیشتر از این بود که فقط ثروتمند و جذاب باشه.

- همچنین بخشنده و دلسوزه. از مدل‌هاش مراقبت می‌کنه و با افرادی که براش کار می‌کنن خوبه؛ و یه دوست خوب هم هست... .

ونسا خندید:

- برعکسه... .

می‌خواستم باهاش مخالفت کنم، ولی می‌دونستم نباید این کار رو بکنم.

یه مرد سر میز اومد و یه گیلّاس و دکا تو دست داشت. اون گیلّاس رو جلوی من گذاشت و نیشش رو باز کرد. همون متصدی بار که من بهش سفارش دادم نبود، و این حتی نوشیدنی که سفارش دادم هم نبود.

- آه، فکر کنم تو سفارش من رو با یکی دیگه قاطی کردی.

توی غرفه کنارم خزید و خودش رو راحت کرد. بلافاصله جا به جا شدم، فضای خصوصیم در معرض خطر قرار داشت. بعد از اون

چیزی که تجربه کردم، از این موضوع خوشم نمیومد. وقتی کسی خیلی بهم نزدیک میشد. فوراً رادار از مغزم خارج میشد.

- هر چی بخوای برات میارم، عزیزم.

بازوش رو روی پشتی صندلی انداخت.  
- کازمو؟

ازش فاصله گرفتم.

- چطوره فقط نوشیدنیت رو پس بگیری و یاد بگیری که آدم چندش آوری نباشی؟

- آره، تو خیلی چندش آوری.

ونسا بشکنی زد و به اون طرف اتاق اشاره کرد و ادامه داد:  
- حالا برو جای دیگه.

درست وقتی که به جلو خم شد تا چیزی به ونسا بگه، یه دفعه از اتاق به بیرون پرتاب شد و روی زمین افتاد.

کانوی لگدی به پهلوش زد و پاش رو روی سینه‌اش فشرد و روی شش‌هاش فشار وارد کرد. با وجود خشن بودن موقعیت، نگهبان‌ها با

دست‌هایی که روی سینه‌اشون کشیده بودن از طبقه اول ماجرا رو تماشا می‌کردن؛ و با وجود اینکه وظیفه اون‌ها بود دخالت نکردن.

- گورت رو گم کن.

کانوی عقب رفت و مردی رو که روی زمین دراز کشیده بود رو تماشا کرد.  
مرد به سرعت بلند شد، از تماس چشمی خودداری کرد و به طرف پله‌ها دوید.

کانوی جلوی پیراهنش رو صاف کرد و دست‌هاش رو تو جیبش فرو برد و در حالی که خونسردی خودش رو حفظ می‌کرد، قبل از اینکه چشم‌هاش بهم بیوفته؛ به طور آشکار با آزرده‌گی و خشم می‌خروشید.  
طوری بهم نگاه کرد انگار من کسی بودم که کار اشتباهی انجام داده.

- حتی نمی‌تونم برای پنج دقیقه تنهات بذارم.

استفانی و لورا هر دو به کانوی خیره شده بودن. انگار که اون تکه بزرگی از گوشت یه مرد بود؛ به خصوص بعد از اون عملکرد قهرمانانه‌ای که تازه به خودش اختصاص داده بود.

ونساً حالت خشمگینی مشابه با کانوی داشت. خواهر و برادریشون  
وقتی هر دو باهم تو یه ظاهر یکسان بودن جلوه بیشتر داشت.

- اینجا چه غلطی می‌کنی کان؟

به طرف میز، کنار من خزید و بازوش رو روی شونه‌هام انداخت.  
برخلاف چیزی که قبل از این بود، لمس دستش سکی بود و بهم  
خوش آمد می‌گفت. ادکلنش وارد بینیم شد و محافظتش مثل دیواری  
نامرئی دورم حلقه زد. این چیزی شبیه به وحشتی نبود که اون مرد رو  
محاصره کرد. موهام رو از روی شونه‌ام کنار کشید تا گردنم رو در  
دسترسش قرار بده و یه بوسه ملایم در برابر نبضم گذاشت.

ونساً چشم‌هاش رو بیشتر تنگ کرد.

- می‌خوای بهم جواب بدی؟

با خونسردی پرسید:

- تا حالا بهت جواب دادم؟

نگاهی به بار انداخت و بعد دستش رو کمی بالا برد، و توجه کسی رو  
که نمی‌تونستیم ببینیم جلب کرد.

زنی از ناکجا ظاهر شد با لباسی چسبنده و یه سینی زیر بغلش.

- چی می‌تونم براتون بیارم قربان؟

جواب داد:

- اسکاچ.

ادامه داد:

- دخترم هم مثل این، با یخ.

دخترم....!

نباید درونم احساس گرما می‌کردم، ولی کردم.

پیشخدمت ناپدید شد و کانوی برگشت تا اتاق رو نگاه کنه. موسیقی  
همچنان نواخته میشد و مردم تو وسط سکو روی پاگرد دوم  
می‌رقصیدن. روشنایی کم بود و رنگ‌های آبی زیاد بود. همه چیز به  
رنگ آبی درآمده بود.

ونسا پرسید:

- این یعنی تو می‌مونی؟

ادامه داد:

- چون این یه چیزه دختر و نه‌ست.

کانوی اون رو نادیده گرفت.

ونسا پرسید:

- تو دختری؟

کانوی بالاخره برگشت به طرفش.

- وانمود کن که اینجا نیستم. من هم وانمود می‌کنم که تو اصلاً وجود نداری.

ونسا چشم‌هایش رو تنگ کرد.

- اگه سفایر دوستم نبود، تو رو زیر میز لگد کرده بودم.

کانوی گفت:

- منم به تو لگد می‌زدم.

ادامه داد:

- اونم محکم.

ونسای جرعه‌ای نوشید، آزرده‌گی هنوز تو چشم‌هاش بود.

با حالتی عذرخواهانه گفتم:

- اجازه نمی‌داد که بدون اون به اینجا بیام.

ادامه دادم:

- باور کن، سعی کردم.

ونسای گفت:

- می‌دونم.

ادامه داد:

- این مرد وقتی من قرار داشتم دنبالم اومده بود؛ پس بهم اعتماد کن، می‌فهمم.

استفانی گفت:

- اون فقط سعی داره از تو محافظت کنه.

ادامه داد:

- به نظرم این خیلی شیرینه.

ناگهان ستون فقراتم فشرده شد. دخترها از جذابیت‌های آگاه بودن و من اجازه می‌دادم که این رو بگیره، چون این غیرممکنه که هیچ زنی جذبش نشه. ولی حالا، این رو ادامه می‌داد... و من بهش اهمیت نمی‌دادم.

ونسا گفت:

- فکر می‌کنم چندی آرتور از اون پسریه که اینجا بود.

ادامه داد:

- من بیست و یک ساله هستم، و به پرستار احتیاج ندارم.

کانوی ساکت موند، بهترین تلاش خودش رو کرد تا تو پس‌زمینه پنهون بشه و بدون جلب توجه اینجا باشه.

موضوع عوض شد و ما در مورد یکی از کلاس‌های هنر ونسا صحبت کردیم. دخترها باهاش به دانشگاه می‌رفتند، اینطوری بود که اون‌ها همدیگر رو ملاقات کرده بودن. همه‌شون هنرمندهای مشتاق بودن و اون‌ها من رو به یاد سال‌های دانشگاهی می‌انداختن. خیلی از مردم رو ملاقات کردم که سعی می‌کردن راهشون رو تو دنیا پیدا کنن. حتی تو یه رشته دیگه، این احساس یکسان بود.

- اوه.

ونسای سرش رو به میز دیگه‌ای، تو گوشه اتاق تکان داد.

- اون یارو رو ببین که کت چرمی پوشیده.

همه ما برگشتیم تا ببینیم. شلوار تنگ پوشیده با موهای تیره و یه اندام عضلانی، یه پسر با چند تا از دوست‌هاش به غرفه نزدیک شد. همه آبجو می‌خوردن. مردی که ونسای نگاهش می‌کرد، روی صورتش ته ریش داشت و چشم‌های تیره داشت. مطمئناً خوش‌قیافه بود، ولی اگه ونسای بهش اشاره نمی‌کرد، متوجه‌اش نمی‌شدم.

استفانی گفت:

- لعنتی، اون خشکه (ادم نجوش به قول خودمون خودش رو می‌گیره) رو نگاه کن.

لورا گفت:

- اوه، دوستش هم جذابه.

اون به طرز خیلی زیادی کانوی رو به یادم انداخت، ولی یه نسخه ضعیف و آبکی ازش رو.

- آره جذابه.

کانوی نگاهش رو به طرف من برگردوند و عصبانی شد.  
وحشیگری تو نگاهش واضح بود؛ یخ و سرد بود. شعله‌های آتش تو  
همون لحظه تو چشم‌هاش می‌سوخت و به نظر می‌رسید که ممکنه  
خفهام کنه. اگه تنها بودیم، اون احتمالاً چند کلمه‌ای برای اضافه کردن  
به این نگاه داشت.

لورا پرسید:

- می‌خوای باهاش صحبت کنی؟

- قطعاً.

ونسا موهاش رو درست کرد و رژلب زد و لباس رو به هم فشرد تا  
رژ رو پخش کنه.

کانوی آه کوتاهی کشید، که یکی از اون‌ها پر از خشم بود.

- برام دعا کن.

ونسا لب‌هاش رو به هم فشرد تا رژلبش رو درست کنه، بعد از غرغه  
بیرون خزید.

- تو فقط به یه آدم معمولی و شیک‌پوش توی بار برخورد نمی‌کنی.

کانوی قرار بود ساکت بمونه ولی به وضوح نمی‌تونست به قولش عمل کنه، وقتی که خواهرش سعی می‌کرد کاری کنه.

ونسا پرسید:

- و تو ازم می‌خوای کجا این کار رو انجام بدم؟

ادامه داد:

- تو یه صومعه؟

سعی کردم پوزخندم رو پنهان کنم.

کانوی عصبانی شد:

- تو نمی‌دونی این یارو کیه.

ادامه داد:

- اون می‌تونه متجاوز و یا یه همچین چیزی باشه.

ونسا پرخاش کرد:

- تو فکر می‌کنی یه همچین مرد جیگری نیاز به تجاوز به مردم داره؟

ادامه داد:

- تو مضحکی، کانوی.

- ونسا... .

ساعدهش رو گرفتم.

- بزار بره کانوی.

ونسا از غرفه بیرون خزید و به طرف مردی رفت که چشم‌هایش رو بهش دوخته بود.

کانوی مثل یه شاهین بهشون نگاه می‌کرد. سینه‌اش به آرومی بالا و پایین می‌رفت، به طور آشکار با خشم مهار شده.

- اون به طور لعنتی احمقه.

گفتم:

- اون یه زن مجرده که دنبال سرگرمی می‌گرده.

ادامه دادم:

- هیچ عیبی نداره.

کانوی پر خاشگرانه گفت:

- همه چیز در مورد این اشتباهه.

ادامه داد:

- اون نباید اینطوری عمل کنه.

- پس برای تو خوبه که این کار رو بکنی ولی برای اون نه؟  
نمی‌دونستم که این قدر تبعیض جنسیتی قائل میشی.

- من تبعیض جنسیتی قائل نشدم.

صداش رو پایین نگه داشت تا کسی صدامون رو نشنوه.

- کل تجارت من به زنان نیمه برهنه بستگی داره که روی صحنه شو  
راه میرن. مشخصاً، من تبعیض جنسیتی قائل نیستم. آدمی که بهش  
وابسته‌ام، یه زنه. من فقط این رو دوست ندارم. ....

- باید بی‌خیال بشی، کانوی اون یه زن بالغه.

- من فقط. ....

ونساً رو تماشا می‌کرد که توجه اون مرد رو جلب کرد و گفتگویی رو شروع کرده. مرد در حالی که آبجوش رو در دست داشت، بهش لبخند زد. باید یک چیز خنده‌دار گفته باشه، چون با خنده جواب داد.

- من نمی‌خوام کسی بهش صدمه بزنه.

- قلب همه یه روزی می‌شکنه. این زندگی‌ایه که ما داریم.

- منظورم این نبود.

- هر مردی شرور و شیطانی نیست، کانوی مردهایی مثل پنجه و پادشاه جمجمه تو اینجا هستن، ولی مردهای خوبی هم اینجا هستن.

به آرامی گفت:

- همه مردها شیطان هستن.

ادامه داد:

- فقط میزان شرور بودنشون فرق داره.

- پدرت بد و شیطانی به نظر نمی‌رسه.

کانوی برگشت. ظاهراً مایل نبود این موضوع رو باز کنه.

ونسا به صحبت کردنش با اون مرد ادامه می‌داد و به نظر می‌رسید که داره از همدیگه خوششون میاد. وقتی مرد نمی‌خندید به ونسا لبخند میزد. چشم‌هاش همون هیجان رو داشت، انگار واقعاً به حرفشون علاقه‌مند شده بود.

چطور ممکنه نباشه؟

ونسا بیشتر از من به یه مدل شباهت داشت.

مردی کنار کانوی ظاهر شد و دستش رو روی شونه‌اش گذاشت.

می‌دونستم که فقط یه نفر می‌تونه اینطوری بهش نزدیک بشه و لمسش کنه. مگه اینکه بخواد جمجمه‌اش زیر چکمه کانوی له بشه.

به نظر می‌رسید در دهه پنجاه زندگیش باشه. و با محبت به کانوی لبخند زد. شباهت‌های آشکاری بین اون‌ها، وجود داشت. رنگ مو و چشم هاشون و چهره‌اشون.

اون‌ها حتماً باهم نسبتی داشتن.

کانوی بی‌درنگ شناختش و تنش تو شونه‌هاش فروکش کرد.

- عمو.

کانوی بلند شد و از غرفه به بیرون خزید. هم قد عموش بود... قد بلند با ظاهری لاغر.

- چطوری؟

عموش گفت:

- انگار داری اوقات خوبی رو سپری می‌کنی.

قبل از اینکه به کانوی چشمک بزنه، به من نگاه کرد.  
بعد از اتاق بیرون ادم و دستم رو دراز کردم.

- از دیدنتون خوشحالم. من...

- می‌دونم تو کی هستی، عزیزه دلم.

خم شد و گونه‌ام رو بوسید و به دستم توجهی نکرد.

از کلمه عزیزه دلم متنفر بودم، ولی وقتی پدر و عموی کانوی این رو می‌گفتن، خیلی بد به نظر نمی‌رسید؛ به نظر دوستانه و محترمانه می‌ومد.

پنجه این اسم رو روی من نگه داشت و الان شروع به محو شدن کرده بود.

- برادرم و خواهرم (منظورش مادر کانویه) چیزهای خوبی گفتن.

نگاهش رو به کانوی برگردوند.

- شنیدم که داری کانوی رو به راه راست هدایت می‌کنی.

با خنده گفتم:

- اون از قبل تو راه راست بود.

ادامه دادم:

- هرگز احتیاجی به کمک من نبود.

عموش خندید.

- ازت خوشم میاد.

وقتی لبخند زدم گونه‌هام سرخ شد.

- ممنونم....

گفت:

- من کین هستم.

- سفایر.

گفت که خودش می‌دونه من چه کسی هستم و لازم نبود خودم رو معرفی کنم؛ ولی به هر حال این کار رو کردم.

کانوی گفت:

- عموم صاحب این کلویه.

ادامه داد:

- به خاطر همین بود که فهمیدم شما دخترها می‌خواستین بیاین اینجا.

گفتم:

- عالییه.

ادامه دادم:

- نوشیدنی‌ها قوی هستن.

- اون‌ها فقط برای دخترهای خوشگل قوی هستن.

به ونسا نگاه کرد که هنوز داشت با اون یارو حرف می‌زد و ادامه داد:

- اون یارو کیه ونسا داره باهاش حرف می‌زنه؟

کانوی نگاهی به پشت سرش انداخت و آهی کشید:

- فکر می‌کنه اون مرده جذابه .

کین در حد مرگ جدی بود پرسید:

- باید بندازش بیرون؟

همه مردهای بارستی اینطوری بودن؟

- ولش کن اون یه زن بالغه. حتی اگه اون اشتباه کرده باشه، براش خوبه. اگه اشتباه نکنیم، هرگز نمی‌فهمیم.

کانوی با لحنی تهدیدآمیز گفت:

- اشتباهاتی وجود داره که نباید انجام بشه.

ادامه داد:

- من حواسم بهش هست.

واقعیت این بود که عموش متوجه شد که این پاسخ به طور معمول شگفت‌انگیزه. تعجبی نداره که چرا ونسایه زن بدخلق و آزاد و پر انرژی بود. اون باید با تموم این مردهای بی‌پروا سرکوب شده باشه.

- بعداً می‌بینمت.

کین اون رو به آغوش کشید و دستی به پشتش زد.

ادامه داد:

- راستی خوب به نظر می‌رسی.

کانوی لبخند زد.

- ممنون. تو هم همینطور.

پوزخندی زد و گفت:

- مشخصاً.

ادامه داد:

- ولی تو فقط به خاطر اینکه اون زن روی توی بازوهات داری، خوب به نظر می‌رسی.

لورا و استفانی با یه جفت برادر توی غرفه دیگه‌ای جا گرفتن، و از نوشیدنی و گفتگوی خوب لذت می‌بردن. ونسا با مردی که چشم بهش دوخته بود دست از حرف زدن نمی‌کشید. حالا تو یه غرفه تنها بودن و آروم حرف می‌زدن و بازوی مرد بالای صندلی چرمی قرار داشت. اون‌ها خیلی به هم نزدیک بودن، به اندازه کافی نزدیک که یه بوسه رد و بدل کنن.

کانوی بهشون خیره نشد، ولی واضح بود که بهشون آگاهی داره. حالا که دخترها به گروه‌های مختلف تقسیم شده بودن دلیلی برای چسبیدن به اینجا و نگاه کردن به اطراف وجود نداشت. ولی کانوی سفارش بیشتری برای مشروب می‌داد. تا جایی که می‌تونست خورد.

انگشت‌هاش رو دور گیلان گذاشت و بازوش رو روی شونه‌ام گذاشت.

- خب، قراره کل شب اینجا بمونیم و جاسوسی کنیم؟

- من فقط از مشروب خوردن لذت می‌برم.

- این پنجمین اسکاچ توئه. انگار مجبور میشم تا خونه رانندگی کنم.

- من می‌تونم رانندگی کنم.

- مطمئن نیستم....

- به نظر من مست میام؟

سرش رو پایین آورد و به صورتم نگاه کرد. خوش‌تیپ بود و از سکسی بودن می‌سوخت... اونم بدون آتیش گرفتن.

- نه.

- خب، پس خوبم.

نوک انگشت‌هام رو روی چونه‌اش گذاشتم و به آرومی ریشش رو روی فکش لمس کردم. موهایش زبر بودن و ته‌ریشش داشت نوک انگشت‌هام رو خراش می‌داد. خط فکش رو تا گونه‌اش دنبال کردم. چشم‌هام رو لب‌هایش متمرکز شدن و مردی رو که جلوم بود برانداز کردم؛ انگار مجسمه بزرگ‌ترین پادشاه تو تاریخ بود.

- هر وقت می‌خوای می‌تونی من رو داشته باشی الهه."

چشم‌هام به طرفش برگشت.

- چی باعث شد فکر کنی می‌خوامت؟

انگشت‌هایش دور میچ دست‌های ظریفم حلقه شد و فشردشون.

- من بهتر از اون‌ی که فکر می‌کنی می‌شناسمت. اون نگاه توی چشم‌هات رو می‌شناسم... این همون نگاهیه که وقتی می‌خوای ببوسمت داری.

پاهام رو زیر میز روی هم انداختم و احساس کردم دارن بهم فشرده میشن. بیشتر زن‌های داخل این کلوپ رو دیدم که دست‌کم یه بار به کانوی نگاه کردن. اون مشهورترین مرد تو ایتالیا بود و می‌دونستم که زن‌ها به خاطر شهرتش بهش خیره نمیشن. اون‌ها به این دلیل بهش خیره شده بودن که از مدل‌هایش هم زیباتر بود. این باعث شد که احساس مالکیت و خوشبختی کنم؛ چون من کسی بودم که کنارش نشسته بودم.

- پس می‌خوای من رو ببوسی؟

- نه تو یه اتاق پر از آدم.

زمزمه کردم:

- از من خجالت زده‌ای، ها؟

می‌دونستم که این حقیقت نداره.

- من فقط نمی‌خوام که مردها از این کار سرمست بشن.

- راستش، من فکر می‌کنم زن‌ها بیشتر از این می‌تونن سرمست بشن.

بینیش رو به بینیم مالید.

- تو زن حسودی هستی.

- من حسود نیستم.

چشم‌هاش رو تنگ کرد و من رو به مبارزه طلبید.

- اول تو باید این رو بگی.

- من حسود نیستم؛ فقط به چیزهایی که مال منه و صاحبشونم حس انحصاری دارم.

- این تعریف دقیق حسادته...

- نه، تو داری به حرص و طمع فکر می‌کنی. من خیلی حریص هستم. چیزی رو که دارم رو نمی‌خوام کس دیگه‌ای داشته باشه. این به این خاطر نیست که بهشون اهمیت میدم. این فقط به این دلیل که دوست دارم چیزی داشته باشم که دیگران نمی‌تونن داشته باشن.

- این حریص بودن نیست. این فقط عوضی بودن.

گوشه دهنش با لبخندی گل انداخت.

- من یه عوضیم.

دستم زیر میز به سمت رانش رفت. به آرومی تا کمرش پیش رفتم تا اینکه برآمدگی رو تو شلوار جینش حس کردم. آلت بلندش کاملاً آشکار بود، و اون از اینکه تو وسط یه کلپ، سخت شده، شرمنده نبود و خودش رو عقب نکشید.

نوک انگشت‌هام روی کلفتی آلتش رفت و به طرف پایه آلتش حرکت کرد.

چشم‌هاش رو بهم دوخته بود و تماشا می‌کرد که زیر میز داشتم از آلت بزرگش لذت می‌بردم.

- شاید بهتر باشه صبر کنی تا برسیم خونه.

- شاید تو باید من رو ببوسی.

دستش رو پشت سرم گذاشت و موهام رو حس و لمسشون کرد.

- چرا تو ازم می‌خوای که تو رو اینقدر بد ببوسم؟

- چرا نمی‌خوای ببوسیم؟ تو میگی من زیباترین زن دنیا هستم، درسته؟

چند تار موم رو پشت گوشم گذاشت، چشم‌هایش روی لب‌هام متمرکز شدن.

- آره.

- پس ثابتش کن.

- فکر کنم دارم ثابت می‌کنم.

دستم رو گرفت و از روی شلوار جین روی آلت کلفتش گذاشت.

ادامه داد:

- بی اندازه.

دستم بالای سینه‌اش رو مالید و خم شدم تا لب‌هام رو روی لب‌هاش فشار بدم. مقابلم مقاومت نکرد و چشم‌هاش بسته شد. ولی در عوض بوسه‌ای روی فکش گذاشتم و تموم راه رو تا گردنش بوسه زدم. در حالی که لب‌های متورم اون رو می‌بلعید؛ دستم سینه‌اش رو لمس می‌کرد و سینه‌اش رو می‌کاوید. بدنش رو با زبون خیسم پرستیدم. دهنم به گوشش چسبید و تو کانال گوشش نفس کشیدم.

- من رو ببوس، کانوی. مجبورم نکن دوباره ازت بپرسم.

این دفعه پشت موهام رو گرفت و یه دفعه من رو هر طور که می‌خواست بوسید عمیق، محکم، سخت و خشن. لب‌هاش تقریباً لب‌هام رو کبود کرد. من رو می‌بلعید در حالی که در آغوشش فشارم می‌داد. آغاز بوسه شدید بود؛ ولی بعد بوسه‌اش نرم شد. درست مثل وقتی که با هم تو تخت بودیم، نرم و قاطعانه بود، و لب‌هاش به جای له کردن لب‌هام... حسشون می‌کرد. نوک انگشت‌هاش متوقف شد و موهام رو نوازش کرد.

می‌خواستم لختش کنم و همین الان و همینجا داشته باشمش و اون رو تا عمق وجودم فشار بدم. اول به عنوان یه اسیر ظالم، که مثل یه زندانی باهام رفتار می‌کرد، می‌دیدمش. ولی حالا به همون اندازه که اون می‌خواستم، منم دلم اون رو می‌خواست؛ توجه و محبتش رو می‌خواستم. دلم می‌خواست مثل قبل احساس خوبی بهم بده.

توی دهنم ناله کرد لرزش لب‌هاش مقابل لب‌هام رو آشکارا حس کردم.  
صدای موزیک بلندتر از این بود که ما صدای همدیگه رو بشنویم، ولی  
می‌تونستم اشتیاق و شدت رو تو لمسش حس کنم. حرارت بدنش بلندتر  
و بلندتر میشد و آلتش از توی شلوار جینش در حال ترکیدن بود.

ناگهان بوسه رو تموم کرد و صورتش رو برگردوند.

ناخن‌هام در جواب به داخل پیراهنش فرو رفت، و از اینکه بوسه بهم  
غلبه کرده بود، ناراحت شدم.

آرواره‌اش سخت شده بود.

- بیا بریم خونه.

به ونسا و مردی که باهاش بود نگاه کرد.

- اون زن بالغیه، کانوی. باید این موضوع رو ول کنی.

بدون اینکه منتظرش باشم از اون طرف غرفه بیرون اومدم. روی  
پاهام ایستادم پاشنه کفش‌هام بلندم کرده بود ولی دردناک بودن.

از بالا به پایین نگاهم کرد، ذهنش یه بار دیگه به سمت سکس تغییر کرد.

- خب، من دارم میرم. شب به خیر.

چرخیدم و دور شدم، می‌دونستم که تموم مدت به باسنم خیره میشه.

و همونطور که انتظار داشتم یه لحظه بعد پشت سرم ظاهر شد. دستش دور کمرم حلقه شد و از بار بیرونم برد و از میون جمعیت راه رو باز کرد. وقتی بیرون بودیم هوای خنک در مقایسه با گرمای اتاق، تغییر خوبی بود. باد بلافاصله عرق رو از روی پوستم پاک کرد.

وقتی توی تاریکی پیاده رو حرکت می‌کردیم بازوش رو محکم‌تر به دورم حلقه کرد. من برای تهیه غذا، یا شستن لباس‌هام مرتباً تو این پیاده روها قدم می‌زدم. هر شب به هتل برمی‌گشتم و هر شب تلویزیون نگاه می‌کردم، چون کار دیگه‌ای نداشتم. ولی حالا زندگی من کاملاً متفاوت بود.

ما وارد ساختمانی شدیم که اون مالکش بود. به یه گاراژ بزرگ قدم گذاشت که فقط یه ماشین توش بود. ولی اون به طرف ماشین شاسی بلند سیاه نرفت. در عوض به طرف آسانسور رفت و دکمه رو با انگشت اشاره‌اش فشرد.

- داریم کجا می‌ریم؟

تنها کاری که کرد این بود که بهم خیره بشه.

درها باز شد و ما قدم به داخل آسانسور گذاشتیم. اون دکمه طبقه بالا رو فشار داد و در بسته شد.

- اگه خونت طبقه بالا... -

به دیوار آسانسور فشارم داد. همونطور که تو غرفه چرمی بار بوسیده بود، می‌بوسیدم. این بار سخت‌تر و درنده‌تر بود. لمبرهای باسنم رو گرفت و سینه‌اش رو مقابل پستون‌هام فشار داد. دهنش روی فک و گردنم حرکت می‌کرد. یه دفعه لباسم رو بالا زد تا تانگ مشکی‌ای که از زیر پیراهن پوشیده بودم رو آشکار کنه. پاهام رو دور کمرش قفل کردم. آلتش مقابلم سخت شد و سختی آلتش درست مقابل کلیتوریسم مالیده میشد و بهم فشار می‌داد.

به طور لعنتی احساس خوبی داشتم.

- کانوی... -

گردنم رو عقب دادم و اجازه دادم گردنم رو ببوسه. حس کردم که بین پاهام مالش و سایش شگفت‌انگیزی وجود داره. قوت شق شدگی آلتش داشت طغیان می‌کرد. احاطه شدن توسط آلت کلفت و عمیقش حس خوبی داشت. بهش تکیه دادم و ناخن‌هام رو تو شونه‌هاش فرو بردم.

چرا این آسانسور انقدر آهسته حرکت می‌کرد؟

آسانسور بالاخره متوقف شد و درها باز شدن.

به جای اینکه منتظر باشه تا قدم به آپارتمان بذارم من رو تو آغوشش بلند کرد و به داخل آپارتمان برد. و با صدای تالاپ عمیقی من رو روی کاناپه انداخت و بعد شرتم رو روی پاشنه پام کشید.

قبل از اینکه دست به شلوار جینش بزنم، اون رو از تنش درآورد و به پایین ران‌هاش هل داد.

- کانوی.

باسنش رو گرفتم و اون رو به طرف خودم کشیدم.

سر آتش رو تو ورودی واژنم گذاشت و بعد خودش رو درونم فشار داد.

همیشه این یه کم درد می‌کرد، ولی لذتش بیشتر از این بود که این ناراحتی از لذتش کم کنه. ناخن‌هام رو تو باسنش فرو کردم و اون رو به طرفم فشار دادم، تا اینکه حس کردم آلتش به گردنه رحمم ضربه می‌زنه.

پاهام رو به کاناپه چسبوند و به گوشه کاناپه فشارم داد. دستش به پشت گردنم رفت و وقتی به درونم ضربه میزد، گردنم رو گرفت. وقتی به درونم ضربه میزد تخم‌هایش به باسنم برخورد می‌کرد. دوباره و دوباره به درونم ضربه میزد.

دقیقاً همان چیزی بود که می‌خواستم، این که این مرد قوی رو روی بدنم حس کنم. دست‌هام به زیر پیرهنش حرکت کرد و عضلات هیکلش رو حس کردم. تموم زن‌ها با شهوت بهش خیره شده بودن، ولی من زنی بودم که هر شب باهایش به خونه می‌رفتم.

وقتی زیرش جمع شدم، چشم‌هایش به چشم‌هام قفل شدن. محکم به درونم ضربه میزد، خوب و عمیق خودش رو درونم فشار می‌داد. بلافاصله عرق روی بدنش جمع شد و می‌تونستم ضربان وحشیانه‌اش رو تو کف دستم حس کنم.

- آره... مثل این.

سرعت زیادش رو بالا نگه داشت و من رو بیشتر در بافت کاناپه فرو برد.

به طور متفاوتی جمع و خم شده بودم، چون اون هر کاری لازم بود انجام می‌داد تا بهم نزدیک باشه.

پیشونیش رو به پیشونی من فشرد و من رو خوب بوسید.

این زمانی بود که واژنم دور آلتش حلقه شد و من روی همه آلتش  
اومدم.

- کانوی.

دستم به پشت موهاش رفت و توی دهنش ناله کردم از سرخوشی پیچ و  
تاب خوردم.

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و آخرین ضرباتش رو درونم فشار  
داد. آلتش قبل از ارضا شدن کمی کلفت‌تر شد.

حالا من به خاطر ارگاسم‌هاش زندگی می‌کردم، برای اومدنش زندگی  
می‌کردم.

- همه‌اش رو بهم بده.

همونطور که آزاد شده بود، در مقابل لب‌هام ناله می‌کرد. اون پشتم رو  
محکم گرفت و من رو محکم‌تر برابر خودش کشید و تا جایی که ممکن  
بود، آلتش رو عمیقاً درونم فشار داد. با هر چیزی که داشت پرم کرد،  
خامه‌ای که تو وجودم کاشت گرم و سنگین بودن.

- مثل این؟

- آره... .

پاهام رو از هم جدا کردم و اون رو تو خودم جا دادم، و دوباره  
ناخن هام رو درون باسنش فرو کردم.  
ناخن هام پوستش رو بریدن چون نمی‌تونستم بند انگشت هام رو شل کنم.  
این نگاه راضی شده رو تو چشم هاش دوست داشتم. این حقیقت که اون  
از این تجربه و عملکردش خشنود بود رو دوست داشتم.

- تو عاشق شیره وجود منی؟

نوک انگشت هام ته ریشش رو لمس کردن.

- عمیقاً.

در حالی که آلتش رو درونم نگه داشته بود؛ بینیش رو به بینیم مالید.  
حالا آلتش نرم شده بود، ولی در عرض چند دقیقه دیگه آماده بود که  
دوباره اینکار رو انجام بده.

- بیشتر؟

- لطفاً.

تو دهنم غرید:

- الهه... .

---

وقتی گائیدنمون تموم شد، دو لیوان آب از آشپزخانه برداشت.

لباسم رو پایین کشیدم؛ ولی اجازه دادم شرتم وقتی از پنجره‌هایی که سقف تا زمین بود، به بیرون خیره بودم روی میزه قهوه خوری بمونه. چراغ‌های شهر روشن بود و انگار دنیا زیر پای کانوی بود. ساختمونش کمی بلندتر از ساختمان‌های دیگران بود، به همین جهت کلیسای جامع رو میشد دید.

یه لیوان آب به دستم داد.

- ممنونم.

همونطور که جرعه‌ای نوشیدم؛ اون رو تماشا کردم. حالت خشنود و خسته چشم‌هاش رو دیدم.

از آبش خورد و کنارم موند. فقط باکسر سیاهش تنش بود.

- از خونت خوشم اومد.

- ممنون.

- چیزی ازش ندیدم، ولی از چیزی که می بینم خوشم میاد.

یه آشپزخونه باز و یه اتاق پذیرایی بزرگ داشت. از سه طرف ساختمان منظره زیبایی داشت.

- بقیه اتاقها فقط اتاق خواب و دفترم هستن.

- طبقه دیگه چطوره؟

- یکی از اونها باشگاه خصوصیه.

با ناباوری پرسیدم:

- یه طبقه کامل؟

-؛ آره.

- بقیه‌اش؟

شانه بالا انداخت.

- من هیچ کاری با اون‌ها نکردم. حالا اون آپارتمان‌ها فقط خالی هستن.

- واوو... .

- من آدمی هستم که دوست دارم حریم خصوصی خودم رو داشته باشم.

با خنده گفتم:

- تو که نگفته بودی.

بقیه لیوانش رو نوشید و همونطور که آب از گلوش پایین می‌رفت،  
گلوش تکون می‌خورد. وقتی کارش تموم شد دهنش رو با پشت ساعد  
پاک کرد. حتی فعالیت‌های منظم با مردی مثل اون جذاب بود.

-باید بریم.

- چرا امشب اینجا نمی‌خوابیم؟

لیوان خالیش رو روی میز گذاشت و پیراهنش رو از روی زمین برداشت.

- من ورونا رو ترجیح میدم.

- پس چرا اینجا رو داری؟

- به دفترم نزدیک‌تره. وقتی برف می‌باره، راحت‌تره که بیام اینجا.

- اینجا توی زمستون برف زیادی میاد؟

- می‌تونه بیاد.

دکمه‌های پیراهنش رو بست و شلوار جینش رو پوشید. گوشی رو از جیبش بیرون آورد و صفحه رو بررسی کرد.

- پارسال، زمستون سختی داشتیم.

- پس مارکو در اصطبل چی کار می‌کنه؟

- اسب‌ها رو با آوردنشون به انبار گرم نگه می‌داره.

من هیچ وقت تو برف کار نکرده بودم. باید وسایل جدیدی بخرم.

تلفنش رو به داخل جیبش برد و شرتم رو از روی میز برداشت.

- می‌خوای این رو برات نگه دارم؟

دور انگشت‌هاش پیچیدش و بین انگشت‌هاش مالید.

شرتم خیلی بیشتر از اونی که تو تن من خوب باشه، بین انگشت‌های اون خوب به نظر میومد. لیوانم رو کنار گذاشتم و اون رو از دستش بیرون کشیدم.

- چطوره فقط همین جا بمونیم؟ این منظره خیلی زیباست. می‌تونی کل شهر رو ببینی.

بازیگوشیش بلافاصله محو شد.

- گفتم داریم به ورونا بر می‌گردیم. این یکی قابل بحث نیست.

و درست مثل این ارتباط بینمون قطع شد. هر وقت که فکر می‌کردم داریم به هم نزدیکتر می‌شیم، چیزی بینمون قرار می‌گرفت و بهم

یادآوری کرد که این رابطه واقعاً چیه... اون صاحبم بود و من دارایی  
و مال اون بودم.

پایان داستان....

ناامیدی تو چشم‌هام رو نشون ندادم و برنگشتم به طرفش.

و کانوی یه کم هم اهمیت لعنتی به این نمی‌داد.

کفش‌هاش رو بیرون کشید و ما آپارتمان رو ترک کردیم. واژنم هنوز  
پر از اون بود، ولی حالا این قدر جذاب نبود. ناگهان بیشتر از اونچه  
قبلاً تصور کرده بودم، برهنه شدم. به نظر می‌رسید که این شب آتشین  
ما هیچ معنایی نداشت.

چرا فکر می‌کردم معنی خاصی داره؟

ما به گاراژ برگشتیم و وارد شاسی بلندش شدیم. بعد کانوی به طرف  
جاده رفت و میلان رو ترک کرد. وقتی وارد حومه شدیم، شهر پشت  
سرمون ناپدید شد. هرچه پیش‌تر می‌رفتیم، جهان تاریک‌تر میشد. فقط  
چراغ‌های خونه‌ها و عمارت‌ها رو میشد از جاده دید.

زانو هام رو به سینه‌ام چسبوندم و از پنجره بیرون رو نگاه کردم، سعی  
کردم از دیدم خارجش کنم.

کانوی بیش از همیشه موقع رانندگی ساکت بود.

- نمی‌خواستم عصبانیت کنم.

- نکردی.

- به نظر میاد.

وقتی بیشتر حرف میزد، صداش عمیق‌تر بود. به هر حال، وقتی کم حرف می‌زد به نظر می‌رسید بیشتر حرف می‌زنه. اون سکسی‌ترین صدایی بود که تا به حال شنیده بودم. حتی اگر نمی‌دونستم که صورتش چه شکلیه، این صدا من رو به خودش جذب می‌کرد.

- من ازت ناامید شدم.

با ناباوری پرسید:

- چون می‌خواستم به ورونا برگردیم؟ ورونا خیلی امن‌تر از میلانه. من حتی مجبور نبودم که تصمیم رو توضیح بدم. وقتی چیزی میگم، تو فقط باید گوش کنی.

- اگه من فقط یه زن تصادفی بودم که تو انتخابش کرده بودی، باید به حرفم گوش می‌دادی.

پرسید:

- چی باعث میشه اینطوری فکر کنی؟

ادامه داد:

- من بهت گفتم که زن ها اونجا نمی خوابن، بنابراین این معنی نداره.

- ولی تو هنوز از اون راه باهاش حرف نزدی.

زیر لب گفت:

- تو زیادی بهم باور داری.

ادامه داد:

- تو فکر می کنی من فقط با تو مثل یه عوضی رفتار می کنم؟ بهم اعتماد کن، من با همه مثل عوضی ها رفتار می کنم.

- پس باید از این خجالت بکشی.

- این چیزیه که هستم و من شرمنده نیستم.

نگاهم رو از پنجره به بیرون متمرکز کردم، حتی بیشتر از قبل.

گفت:

- باید دیگه انتظار نداشته باشی که من با تو جور دیگه‌ای رفتار کنم.

ادامه داد:

- من نمی‌کنم. اینطوری که همه چیز جلو میره.

- آره... متوجه شدم.

کانوی دیگه چیزی نگفت و بقیه راه تا خونه رو ساکت بودیم. ماشین رو توی میدون عمارت گذاشت و بعد داخل خونه شدیم. منتظرش نمودم یک راست رفتم که بخوابم. پاشنه بلندهام رو درآوردم و به سرعت به طبقه سوم رفتم. وقتی تو اتاقم بودم در رو پشت سرم بستم.

وقتی که بالآخره تنها بودم، نفسم حبس کرده‌ام رو رها کردم.

من نمی‌فهمیدم که چرا انقدر باهاش ناراحت بودم. اون نمی‌خواست که تنها بیرون برم، و وقتی کسی بهم نزدیک شد، از جاش بیرون پرید و صحنه جنگ در این باره راه انداخت. ولی اون از اینکه نشون بده رابطه ما خاصه، خودداری کرد. و لحظه‌ای که کاری رو که اون می‌خواست انجام ندادم، بهم یادآوری کرد که ارزشی ندارم.

این دیوونه‌کننده بود.

شاید حق با اون بود که گفت فقط حریصه و حسود نیست. شاید اون واقعاً یه عوضی بود، شاید من می‌خواستم خوبی‌هاش رو ببینم، چون می‌دونستم که اون شیطان نیست. ولی فقط به این دلیل که شیطان نیست، به معنای این هم نیست که اون مرد خوبیه.

حتی صورتم رو قبل از خواب نشستم. فقط یه تیشرت بیرون کشیدم و شرتم رو عوض کردم، قبل از اینکه زیر ملافه‌ها بخزم. چراغ رو خاموش کردم و تو تاریکی بلعیده شدم. افکارم رو جمع کردم و دیگه به کانوی و به این شبی که داشتم فکر نکردم.

وقتی تو غرفه بار من رو لمس کرد، فکر کردم تنها زنی هستم که اهمیت داره. وقتی شدید و محکم بوسیدم، به نظر می‌رسید که بیشتر از یه زن هستم.

اون مالکم بود و هیچوقت از داشتن من متوقف نمیشد. حتی ندیدم که به زن دیگه‌ای نگاه کنه، در حالی که زن‌های زیبایی همه جا بودن.

ولی شاید هیچ کدوم از این‌ها معنایی نداشت.

شاید من هیچ معنایی نداشتم... .

سرم رو بالا کشیدم و روی تخت نشستم، عرق از پشت گردنم سرازیر شده بود. لبهام با فریادهای خاموشی لرزید که نمی‌تونست از گلوم از خارج بشه. دائماً می‌لرزیدم و می‌چرخیدم. از چپ به راست می‌غلتیدم و ملافه‌ها رو روی بدنم می‌پیچیدم.

این یه کابوس بود.

بدترین چیزی که تا به حال داشتم.

از باری که توش کار می‌کردم خارج شدم و پا به پیاده رو گذاشتم. کیفم روی شونه‌ام بود و قلبم تند میزد، چون می‌دونستم قبل از این که این اتفاق بیوفته، چه اتفاقی خواهد افتاد.

جلوی یه کوچه تاریک ایستادم، می‌دونستم که دقیقاً چه چیزی تو سایه برام کمین کرده.

من فقط باید از کنار اون کوچه می‌رفتم، ولی نرفتم.

بعد صدای خشن مردی رو شنیدم که در حال مرگ بود. هر بار که پوتین به پهلوش لگد میزد، ناله‌ای مرگبار از دهنش خارج میشد. اون تو تاریکی تا سر حد مرگ کتک می‌خورد و ناله‌هاش بلندتر میشد، تا اینکه متوقف شدن.

من راحت شدم که اون‌ها متوقف شدن، ولی می‌دونستم معنی این سکوت چیه.

نیتن مرده بود.

پنجه از سایه به بیرون خزید. خالکوبی همه جای بدنش رو پوشونده بود، حتی نزدیک بود چشم‌های آبی‌ش رو هم سوراخ کنه.

مثل یه کوسه دورم چرخید. کس دیگه‌ای تو پیاده‌رو نبود.

اون صاحب این شهر بود، پس اینجا فقط ما دوتا بودیم.

نمی‌تونستم فرار کنم.

خون روی دست‌هاش و بند انگشت‌هاش بود، خون برادرم...  
همون‌طور به دور زدن کنارم ادامه می‌داد. لبخندش عریض و بدخواهانه بود. اون انگشتش رو بلند کرد و روی گونه‌ام کشید. خون روی پوستم کشیده شد.

- من می‌خوام تورو بکنم عزیزه دلم. و بعد از اینکه تو مردی، دوباره تو رو می‌کنم.

در حالی که سعی می‌کردم نفس بکشم سینه‌ام رو محکم فشار دادم.

عرق روی ملافه‌ها چسبیده بود و اون‌ها رو خیس و چسبناک کرده بود. قلبم خیلی محکم می‌تپید... قلبم به شدت می‌تپید. به خاطر اینکه نمی‌خواستم هیچ چیزی بهم دست بزنه، پتو رو کنار زدم.

من دیگه نمی‌خوام توی اون تخت باشم.

به هوای تازه احتیاج داشتم.

به آسمون احتیاج داشتم.

به جایی احتیاج داشتم که باعث میشد احساس آزاد بودن کنم.

اولین جایی که می‌خواستم بدوم اتاق کانوی بود. من احساس امنیت بیشتری تو آغوشش داشتم. ولی این ایده بلافاصله ناپدید شد، چون این یه اختیار و حق انتخاب نبود.

کانوی به کابوس من اهمیت نمی‌داد.

شلوار جین و تی‌شرت رو تنم کردم و به طبقه اول رفتم. خونه ساکت و تاریک و تنها بود. عرق بدنم به لباس‌هام چسبیده بود و می‌تونستم حس کنم که از پشت سرم چکه می‌کنه. با اینکه می‌دونستم فقط یه خواب بود، قلبم هنوز تند میزد. ولی این خواب، واقعی‌تر از واقعیت بود. تنها جایی که صلح رو پیدا کردم تو اصطبل و کنار اسب‌ها بود. وقتی اونجا بودم، مجبور نبودم فکر کنم. من کار می‌کردم تا اینکه تا حد مرگ خسته بشم.

این تنها چیزی بود که می‌تونست من رو از این ماجرا نجات بده.

## «فصل ششم»

### «کانوی»

صدای زنگ تلفن، از بالای سرم جیغ کشید.

این همون هشدار نبود که صبح باهاش از خواب بیدار می‌شدم.  
این هشداریه که وقتی اوضاع داغون و خراب بود، صدا می‌داد.

به این معنا که در بدون کد باز شده، یا پنجره‌ای شکسته شده. به این معنا بود که کسی سعی داره بیا د اینجا و حسابم رو برسه؛ ولی اون‌ها از این کار پشیمون میشن. از تخت بیرون پریدم و با سرعت برق لباس پوشیدم؛ بعد از زیر تخت اسلحه کاملاً پرم رو برداشتم.

دانته هم صدای زنگ خطر رو شنیده بود و کاملاً مسلح بود.

اولین جایی که رفتم اتاق خواب سفایر بود. قبل از اینکه بقیه خونه رو بگردم، باید مطمئن می‌شدم که حال اون خوبه. در رو بدون در زدن

باز کردم و چراغ خواب روشن رو دیدم و ملافه‌هایی که کنار زده  
شدن.

- الهه؟

حمام و اتاق نشیمن رو چک کردم.

- الهه؟

اون اونجا نبود.

لعنتی.

حالا وحشت زده بودم.

به طرف راهرو برگشتم و از پله‌ها بالا رفتم. تفنگ رو آماده کرده  
بودم و آماده بودم کسی رو که داخل خونم بود بکشم. می‌خواستم به  
دنبال دانته یا الهه برم، ولی خیلی خطرناک بود.

- قربان؟

دانته پایین پله‌ها تو دیدم بود. یه تفنگ با جلیقه ضد گلوله روی سینه‌اش بود. اون فقط یه سرآشپز و سرایدار خونه نبود، بلکه مردی بود که حاضره کسی رو که بدون دعوت به جایی قدم گذاشته، بکشه.

- سفایر بوده.

تو پاگرد دوم توقف کردم.

- چی؟ حالش خوبه؟ اون کجاست؟

- وقتی از در پشتی بیرون رفت، زنگ خطر رو بدون اینکه بفهمه زده. چراغ اصطبل روشنه، بنابراین اون باید اون پایین باشه.

اون پایین چه غلطی می‌کرد؟

- ساعت سه صبحه.

- من این رو درک می‌کنم، قربان.

- براش چه اهمیتی داشت که وسط شب به اونجا بره؟

دانته تفنگش رو پایین آورد و شونه بالا انداخت.

- نمی‌دونم آقا، می‌خوااین بیارمش؟

ضامن تفنگم کشیدم و روی زمین گذاشتم.

- نه. خودم از پشش برميام.

اون رو به پایین پله‌ها می‌کشیدم، درنده‌خویی توی رگ‌هام جریان داشت.

چطور می‌تونست اینقدر احمق باشه؟

برای محافظت ازش، هیچ وقت درباره سیستم دزدگیر بهش نگفتم. ولی اون یه احمق بود که تو نیمه‌های شب فرار کنه.

دانته اسلحه رو از جیب پشتیش بیرون آورد.

- فقط محض احتیاط؟

من با یه تفنگ به طرف الهه نمی‌رفتم. نمی‌دونستم تو اصطبل چیکار می‌کنه، ولی اون بهترین راه برای رسیدن بهش نبود.

- نه.

از در پستی بیرون رفتم و از روی علف‌ها گزاشتم تا زودتر بهش برسم.

همه چراغ‌های اصطبل روشن بود و حشرات به نورهای روشن اونقدر علاقه‌مند بودن، که به علف‌های اطراف منطقه بچسبن و برجسته‌اشون کنن. وارد اصطبل شدم و اون رو دیدم که به نرده‌ای تکیه داده که یکی از مادیان‌های رام اونجا بود. چونه‌اش رو روی دستش نگه داشته بود و اسبی رو که بالای سرش ایستاده بود رو نوازش می‌کرد. بقیه اسب‌ها سرشون رو بیرون آورده بودن، و گیج و سردرگم بودن که تو نیمه‌های شب مهمان دیگه‌ای اینجاست؛ حتی کاربین هم بهش نگاه می‌کرد.

- چه غلطی داری می‌کنی؟

دو اینچ از زمین بالا پرید، حتی اسب هم با حرکت الهه وحشت زده شد.

- مسیح... تو ترسو ندیم.

با خشم گفتم:

- من تو رو ترسو ندیم؟

ادامه دادم:

- شاهکار کوچیکت زنگ خطر رو تو خونه روشن کرده. دانته و من هردو مسلح و آماده جنگ بودیم. چه فکری می‌کردی؟

بهش نزدیکتر شدم، احساس کردم دست‌هام از ناراحتی می‌لرزن.

- اگه نمی‌تونستی بخوابی، می‌تونستی تلویزیون لعنتی رو روشن کنی یا تو آشپزخانه خوراکی بخوری.

وقتی فقط یه قدم دورتر ازش بودم، متوجه پف داشتن چشم‌هایم شدم. چشم‌هایم از رطوبت و سرخی پوشیده شده بود. چشم‌هایم نشونه‌های کلاسیک گریه رو نشون می‌داد. وقتی متوجه شدم که این قضیه پیچیده‌تر از این که نتونه بخوابه، دهنم رو بستم.

به سرعت برگشت و صورتش رو ازم پنهون کرد.

- متأسفم... در مورد آذیر چیزی نمی‌دونستم. اگه می‌دونستم، بیرون نمی‌ومدم.

انگشت‌هایم رو روی پوزه اسب کشید و با ملایمت مادیان رو نوازش کرد.

وقتی بهش نزدیک شدم، مثل یه عوضی بودم که نباید می‌بودم.

- چرا اومدی اینجا؟

- فقط نتونستم بخوابم.

من این رو باور نمی‌کردم.

- چرا گریه کردی؟

- گریه نکردم.

اون ادامه داد تا صورتش رو پنهون کنه و با موهاش صورتش رو  
بپوشونه.

- بهم دروغ نگو؛ منم به تو دروغ نمی‌گم.

بینیش رو پاک کرد، و بعد بالا کشید.

به نرده تکیه دادم و دستم رو روی نرده گذاشتم. به اون طرف  
صورتش خیره شدم، منتظر بودم که نگاهم کنه. تا اون موقع، هرگز از  
ملاقات با چشم‌هام نترسیده بود؛ مهم نبود چقدر ترسناک بودم. ولی  
حالا بدنش شکسته بود و به نظر شکست خورده می‌رسید.

- الهه.

- نمی‌خوام درباره‌اش صحبت کنم.

- چرا نه؟

- فقط نمی‌خوام.

پشت گوش اسب رو نوازش کرد و بعد عقب رفت.

- الان میرم خونه، پس تو می‌تونی بری و بخوابی.

می‌تونستم اجازه بدم مکالمه از بین بره و به تخت‌خواب برگردم؛ ولی بیشتر از این درگیر بودم که برام مهم نباشه. اون اشک‌ها رو دوست نداشتم، نه وقتی که به خاطر من نبودن. دوست نداشتم که درد بکشه، مگه اینکه به خاطر آلت من درد بکشه. می‌دونستم چیزی هست که آزارش میده و این باعث آزار من میشه.

- الهه.

بازوش رو گرفتم و مجبورش کردم که باهام روبه‌رو بشه.

- می‌تونی باهام حرف بزنی.

- برات مهم نیست کانوی، و خوبه. لازم نیست باهام وانمود به چیزی کنی.

دوباره روش رو برگردوند.

دوباره گرفتمش و این بار به طرف خودم کشیدمش.

- اگه اهمیتی نمی‌دادم می‌پرسیدم؟

از چنگم فرار نکرد. نگاهم رو نگه داشت و چشم‌های خیشش به آرومی خشک میشد.

- کابوس دیدم. باید از رخت‌خواب بیرون می‌ومدم. عرق همه جا رو گرفته بود و نمی‌تونستم نفس بکشم. اولین غریزه‌ام این بود که به اتاق تو بیام، ولی بعد به یاد حساسیت افتادم؛ بنابراین به مکانی فکر کردم که باعث میشه توش احساس شادی کنم... اونم اینجااست.

دست‌هاش رو روی سینه‌اش گذاشت و به اسب‌ها خیره شد.

می‌خواستم بپرسم که کابوشش چی بوده، ولی نمی‌تونستم نقاط رو به هم وصل کنم.

- کابوس‌هات اغلب اتفاق می‌وفتن؟

- نه مثل این یکی... این فقط احساس واقعی بودن بهم می‌داد. اون برادرم رو کشت. بهم دست زد. خیلی بد بود.

دست‌هایش رو روی موهایش کشید و چشم‌هایش رو بست، انگار داشت با خاطره‌ای که وارد ذهنش میشد می‌جنگید.

- متأسفم.

این یه جمله خالی برای جایگزین احساسات واقعی نبود. واقعاً احساس بدی داشتم که همچین حسی داشت. من همیشه به این فکر می‌کردم که اون یه زن قوی و بی‌باکه، کسی که هرگز تسلیم نمیشه. دیدن شکستگیش تو ترس باعث شد احساس گندی داشته باشم.

- بیا برگردیم خونه.

اون برگشت و قبل از اینکه راه رو تا خونه طی کنیم، چراغ‌ها رو خاموش کرد.

حتی یه بار هم ازم نخواست که نگاهش دارم. حتی یه بار هم بهم اجازه نداد بهش دست بزنم. ازم دور شد، من رو یه فاصله دور نگه داشت، چون به هیچ چیز دیگه‌ای خوش‌آمد نمی‌گفت.

اون می‌خواست به اتاقم بیاد، ولی فکر می‌کرد که این کار غیر مجازه.  
نمی‌خواستم باهاش بخوابم ولی این بار می‌خواستم یه استثنا قائل بشم.

من قبلاً هم براش استثنا قائل بودم.

به طرف خونه به راه افتادیم و زنگ هشدار رو دوباره درست کردم.

تکرار کرد:

- متأسفم.

ادامه داد:

- دوباره این کار رو نمی‌کنم.

به طرف پله‌ها رفت.

- الهه.

تو نیمه راه ایستاد، ولی برنگشت.

بالا رفتم تا بهش رسیدم. بازوهاش هنوز روی سینه‌اش کشیده شده بود  
و اون خیلی کوچک‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. این نسخه ضعیف

الهه رو دوست نداشتم. دوست نداشتم اون رو ترسیده ببینم، نه وقتی که چیزی برای ترسیدن وجود داشت.

- با من بخواب.

چشم‌هاش نمی‌تونستن تعجب کردنشون رو پنهون کنن.

- من خوبم، کانوی؛ ولی متشکرم.

بالا رفت تا به طبقه دوم رسید.

باهاش بالا رفتم.

- واقعاً منظورم همین بود.

- واقعاً خوبم.

به طبقه سوم رسید و به اتاق خوابش رفت.

لحظه‌هایی که اون من رو می‌خواست رو ترجیح می‌دادم؛ وقت‌هایی که خصمانه ناخن‌هاش رو تو سینه‌ام فرو می‌کرد... بوسه و گرمایش رو به سرد بودنش ترجیح می‌دادم.

همونطور که ماه‌ها می‌گذشت، بهم نزدیک‌تر شده بود. هر بار که خیلی راحت میشد، ترمز رو فشار می‌دادم و به عقب هلش می‌دادم تا حدش رو بدونم. بهش یادآوری می‌کردم که اون فقط زنی که مالکش هستم، نه کسی که واقعاً بهش اهمیت می‌دادم.

با این همه... اون چیزهایی که بهم تحمیل کرده بود رو برآورده کردم. حالا اون به طرفم بر نمی‌گشت، در حالی که بهم نیاز داشت.

می‌خواستم اون بهم احتیاج داشته باشه.

- الهه؟

اینبار متوقف نشد.

- شب بخیر کانوی.

تو اتاق خوابش رفت و در رو پشت سرش بست.

من بیرون در اتاقش موندم، می‌دونستم که اون بیرونم کرده. می‌تونستم برم به اتاقم و بخوابم و همه چیز رو فراموش کنم. می‌تونستم از تخت بزرگم به تنهایی لذت ببرم و می‌دونم که خودش به تنهایی از پیش بر میاد... .

صبح، هر دوی ما می‌تونیم امشب رو فراموش کنیم که چه اتفاقی افتاده.

اینطوری خیلی آسون میشه.

ولی این چیزی نبود که من می‌خواستم. در رو باز کردم و داخل شدم.

الهی چکمه و جینش رو درآورده بود. پشتش به من بود که پیراهن شطرنجیش رو از روی سرش کشید و روی زمین انداخت. من خیلی به اتاقش نرفته بودم، ولی متوجه شدم که اون خیلی تمیزه. هرگز کفش یا لباسی روی زمین نبود. پیشخوان حمامش همیشه از کیف آرایش و مسواکش خالی بود. بریز و بپاش خودش رو تمیز می‌کرد، انگار که تو خونه من مهمونه.

ولی اون یه مهمون نبود... اینجا خونه اونه.

یه لباس خواب از کشو برداشت و اون رو روی سرش کشید و همچنان پشتش رو به من کرده بود.

می‌دونستم که صدام رو می‌شنید، ولی همچنان من رو نادیده می‌گرفت.

لباس‌هام رو درآوردم و زیر پتو قرار گرفتم. تختش پادشاهی بود مثل مال خودم، با همون تشک و ملافه. تنها تفاوت، رنگ رختخواب بود.

اتاقش به رنگ صورتی و طلایی تزیین شده بود و مال من با رنگ  
مردانه خاکستری و سیاه و قهوه‌ای بود.

وقتی برگشت و بهم نگاه کرد، شگفتی جاش رو با اندوه عوض کرد.  
در حالی که موهایش روی یه شونه‌اش نشسته بود، ایستاده بود.  
پف‌شدگی چشم‌هایش کمتر شده بود، چون درجه حرارت خنک باعث  
کاهش تورم چشم‌هایش شده بود. ولی ویرانگی هنوز روی صورتش  
حکاکی شده بود، مثل حکاکی روی سنگ... .

پتو رو کنار کشیدم و طرف دیگه تخت رو براش آماده کردم.

- بیا اینجا.

به نظر می‌رسید که ممکنه سعی کنه باهام بحث کنه، ممکنه سعی کنه  
متقاعدم کنه که بهم احتیاجی نداره.

ولی هیچ بحثی نبود و اون کنارم خوابید. روی کمرش دراز کشیده بود  
و به سقف نگاه می‌کرد. بعد چراغ رو خاموش کرد.

دستم رو دور کمرش حلقه کردم و اون رو به طرف خودم کشیدم.

باهام مبارزه نکرد، ولی تنفسش سرعت گرفت.

به سینه‌ام چسبوندمش، دستش رو روی شکم گذاشتم و پاهاش رو دور  
کمرم گذاشتم. من اون رو باخودم ترکیب کردم تا اینکه یه نفر شدیم.  
بدن سردش به آرومی به خاطر من گرم میشد. لب‌هام رو روی  
پیشونیش گذاشتم و دستم رو روی ران پاش گذاشتم.

بعد از یه دقیقه، بدنش بالأخره شل شد. دستش به طرفم چنگ زد و  
آهی آروم کشید. قبل از اینکه حالش خوب بشه بدنش رو کمی تنظیم  
کرد، بعد بی‌حرکت موند و در کنارم قرار گرفت.

پیشونیش رو بوسیدم و انگشت‌هام رو تو موهایش فرو کردم. اون  
بهترین زنی بود که تا به حال لمس کرده بودم، با موهایی مثل ابریشم و  
پوست مثل گلبرگ‌های رز. اون زیباترین چشم‌های آبی رو داشت، از  
اون گونه‌ها که وقتی کردممش توش گم شدم.

برای کسی که خیلی خوشگل بود خیلی عصبانی بود. اون خیلی سختی  
کشیده بود و هیچوقت اجازه نمی‌داد که این سختی‌ها بهش برسه. ولی  
این رویا اون رو شکست، و باعث شد اون تو دل شب برای آروم شدن  
فرار کنه.

اون می‌خواست اول پیش من بیاد... .

- تا وقتی زنده‌ام تو نباید بترسی.

لب‌هام رو روی پیشونیش نگه داشتم و همچنان که حرف می‌زدم دهنم  
به پوستش برخورد می‌کرد.

- من همیشه ازت محافظت می‌کنم، الهه. من از همه دخترهام محافظت می‌کنم، ولی بیشتر از همه از تو محافظت می‌کنم.

انگشت‌هایش شیارهای روی شکم رو احساس کرد.

- می‌دونم.

- پس هیچوقت به اون فکر نکن. تا هرگز خواب اون رو نبینی.

زمرمه کرد:

- نمی‌کنم.

ادامه داد:

- ولی فکر می‌کنم اون همیشه تو گوشه‌ای از ذهنم هست.

- بهش اجازه نده.

- فکر می‌کنی دنبالم میاد؟

طبق قوانین زیرزمینی، اون نمی‌توانست.

- نه. ما برای اینجور چیزا قوانینی داریم. اگه یه ارباب یه برده رو بخره، ارباب دیگه نمی‌تونه اون رو بدزده. وقتی معامله کامل بشه صاحب اون میشه، مالکش میشه. در غیر این صورت، کار پادشاه جمجمه خراب میشه. اگه مردها برده همدیگه رو بدزدن، هیچ‌کس به حراج‌ها نمیره.

- نمی‌تونم باور کنم که مجرمین قانون دارن... .

- قانون همیشه لازمه. پس اگه اون قانون‌ها رو بشکنه، اجازه نمیدن تو حراج دیگه‌ای باشه.

- بله... ولی ممکنه اهمیتی نده.

حرف زدن در این مورد فقط باعث ناراحتی بیشتر اون میشد.

- حتی اگه این کار رو نکنه و عقب‌نشینی نکنه نمی‌تونه از من بگذره. ممکن نیست. نه تنها من ثروتمند و مشهورم، بلکه خیلی قوی هستم. من و کارتر همه جا چشم و گوش داریم. اگر اون در ده مایل تو باشه، من خودم می‌فهمم. بسیار خوب؟

حرفی نزد.

تحت فشارش گذاشتم:

- باشه؟

- باشه.

سرم رو به عقب متمایل کردم تا بتونیم چشم‌های یکدیگر رو ببینیم.  
سرم رو بلند کردم و اون رو از دهنش بوسیدم و گرمای بین لب‌هامون  
رو احساس کردم. از همون اولین باری که دهنش رو روی خودم حس  
کرده بودم، شیمی بینمون خیلی قدرتمند بود. من قبلاً یه زن رو بوسیده  
بودم، ولی هرگز چنین احساسی نسبت به طرف نداشتم.

اینجا بودم، این زن رو تو بسترم تسلی می‌دادم؛ ولی نمی‌خواستم اون  
رو از سرم باز کنم و وانمود کنم که هرگز اتفاق نیوفتاده... می‌خواستم  
این زن زنجیرهایش رو پاره کنه و آزاد باشه.

لب‌هام رو با لب‌هایش حس کرد. بهم بوسه‌ای قاطعانه داد که آهسته و  
شهوانی بود. پشت موهام رو مالید و رشته موهام رو با انگشت‌هایش  
حس کرد. هر دفعه که لمس می‌کرد، بدنم آتیش می‌گرفت. می‌تونستم  
طوری که اون من رو می‌خواد حس کنم، طوری که بدنش تو یه سطح  
ذاتی بهم پاسخ می‌داد.

آلتم روی پاهایش سخت شد، تا جایی که به اندازه کافی بزرگ و کلفت  
شد. نمی‌تونستم عکس‌العمل خودم رو نسبت بهش کنترل کنم. آلتم ذهن

خودش رو داشت. وقتی زن زیبایی مثل الهه من رو می‌بوسید و لمسم می‌کرد، کاری از دستم بر نمی‌ومد.

ولی حرکتی نکردم، مطمئن نبودم که اون من رو می‌خواد. یکی از معدود دفعاتی بود که گذاشتم اون تصمیم بگیره. اگه من بهش اهمیتی نمی‌دادم، فقط می‌کردمش؛ ولی نمی‌خواستم بی‌احساس باشم.

اون حرکت کرد... .

به آرومی روی کمرش چرخید و من رو با خودش کشید.

دهنم می‌خواست اون رو محکم‌تر ببوسه، ولی من بوسه‌ها رو آهسته و هدفمند نگه داشتم. دست‌هام می‌خواست شرتش رو پاره کنه، و می‌خواستم زیرم لهش کنم تا بتونم رو عمیق و سخت بکنمش؛ ولی این احساس درستی ایجاد نمی‌کرد، بنابراین در برابر میلم مقاومت کردم.

باکسرم رو تا زانو هام پایین کشید و دوباره دست‌هاش به پشتم برگشت. همونطور که من رو می‌بوسید، تو دهنم حرف زد:

- باهام عشق‌بازی کن... .

لحظه‌ای که به حرف‌هاش پی بردم، دهنم به تردید افتاد. من هرگز تو زندگیم با زنی عشق‌بازی نکرده بودم. همش کردن سخت و محکم بود

و اشتیاق کردن. این درباره رهایی بود، آزاد شدن گرما و عرق بود،  
ارضا شدن بود... ولی نه اون مزخرفات رمانتیک!

می‌تونستم بگم نه.

من حق هر کاری که می‌خواستم رو داشتم، ولی این کار رو نکردم.

شرتش رو کنار کشیدم و بین پاهاش جا گرفتم. چشم‌هام رو روی  
چشم‌هاش قفل کردم. و قبل از اینکه به درونش فشار بیارم، پاهاش رو  
با زانوهام از هم جدا کردم. با این که چند دقیقه پیش احساساتی بود،  
ولی الان وقتی حسش کردم... برام خیس بود.

از خیزی واژنش گذشتم و به داخل کانالش فشار آوردم. آروم حرکت  
کردم و اینچ اینچ جلوتر رفتم.

وقتی بهم نگاه کرد ناخن‌هاش تو شونه‌ام فرو رفت، لب‌هاش یه کم از  
هم باز شدن، در حالی که چشم‌های آبیش مثل چراغ‌های کریسمس  
می‌درخشید.

اون یه زن سکسی بود و حتی سعی هم نمی‌کرد که باشه... . اگه  
می‌تونستم از اون تو این عکس بگیرم، لباس زیرهای من تو انبار  
ناموجود میشد.

ولی من نمی‌خواستم اون رو با دنیا شریک بشم.

اون مال من بود.

کاملاً درونش فرو رفتم تا اینکه تخم‌هام به باسنش برخورد کرد.

نفس عمیقی کشید، سینه‌هاش بالا رفت تا اینکه نوک پستون‌هاش به سینه‌ام چسبید.

خودم رو کاملاً روی بدنش قرار دادم و شروع به ضربه زدن کردم. همونطور که با ملایمت اون رو می‌بوسیدم، لب‌هام روی لب‌هاش مالیده میشد. در حالی که درونش حرکت می‌کردم باسنم رو چرخوندم تا آلت‌م کل کانال واژنش رو لمس کنه.

تموم اینچم رو درونش فشار دادم قبل از اینکه ازش بیرون بکشم. واژنش خیلی خیس و تنگ بود. به اندازه اولین باری که باکرگیش رو گرفتم تنگ نبود، ولی اون هنوزم کوچولو بود. از این کوچکی، از این تنگی لذت می‌بردم.

باور نکردنی بود!

سنگین و سخت درون دهنم نفس کشید. مچ پاش باسنم رو حفر کرد. هر بار که نفس عمیقی می‌کشید، ناخن‌هاش یه کم محکم‌تر پوستم رو

می‌برید. با ضربه‌های پستون‌هایش می‌لرزید. در میون بوسه‌هایش،  
لب‌هایش می‌لرزید.

می‌دونستم اون می‌خواد بیاد. سریع‌ترین راه ممکن بود که تا به الان که  
این انفجار رو داشته بود. سریع‌ترین راهی بود که اون تا به حال تا لبه  
ارضا هل داده شده بود.

این طوری بود که اون من رو می‌خواست، خوب و آهسته. هر چقدر  
که آلت من رو می‌خواست محبت من رو هم می‌خواست. اون صمیمیت من رو  
می‌خواست. ستایش من رو می‌خواست. الهه به پول و ثروت توجهی  
نداشت. تنها چیزی که می‌خواست من بودم، مرد زیر اون کت و  
شلوار.

لب پایین من رو توی دهنش مکید قبل از اینکه زبانش رو وارد دهنم  
بکنه. کوچولو و خیس بود، با زبانش زبونم رو لمس می‌کرد و در  
عین حال نفس می‌کشید.

لعنتی این خیلی داغ بود!

من نمی‌دونستم سکس چقدر می‌تونه خوب باشه، اگه آهسته باشه... .

احساس کردم پاهای داره بهم فشار میاره و می‌لرزه. حس کردم نوک  
پستون‌هایش بیشتر به سینه‌ام فشرده میشه. ناخن‌هایش پوست من رو کمی  
بریده بودن. به وضوح خونی شده بود. واژن کوچولوش بیشتر فشرده  
شد و بیشتر از قبل تنگ شد.

لعنتی، خیلی وقته می‌خوام پیام.

به جای اینکه تمرکز کنم که چقدر سریع می‌تونستم آلت‌م رو درونش فرو کنم، روی بوسه و لمسش تمرکز کردم. این چیزها حتی بیشتر از واژن تنگش دور آلت‌م تحریک‌آمیز بود. رطوبت دهنش حتی بهتر از رطوبت واژنش بود. من هر ویژگی جذابش رو می‌پرستیدم، از پاهای با شکوهش، تا لعبت چشم‌هانش. اون سکسی‌ترین زن این سیاره بود از درون و بیرون... .

- برام ارضا شو.

بهش نیاز داشتم که منفجر بشه. بهش نیاز داشتم که تمومش کنه. نمی‌تونستم یکی از اون عوضی‌هایی باشم که اجازه نمی‌داد زن‌ها زودتر از خودشون بیان.

من هیچ وقت از اون مردها نبودم، و حالا هم نمی‌خواستم همچین مردی باشم.

مخصوصاً برای اون... .

باسنم رو گرفت و من رو به طور کامل درونش کشید، هر اینچ من رو درونش فرو کرد تا بتونه به دور تموم آلت‌م بیاد. ناخن‌هاش رو تو پوستم فرو کرد و بعد منفجر شد.

توی دهنم ناله کرد در حالی که در اوج بود، خودش رو دوباره به عقب داد.

تا جایی که می‌تونستم طولش دادم، تا مطمئن بشم که اون هر ثانیه از آلت کلفتم لذت می‌بره.

بعد یک ثانیه درونش ارضا شدم و با صدای بلند منفجر شدم.  
با اومدنم اون رو از خامه‌ام پر کردم و احساس رضایتی که بلافاصله تو رگ‌هام جریان پیدا کرده بود رو احساس کردم.

- الهه... -

واژنش بهشت من بود، تنها جایی که می‌خواستم باشم. وقتی تموم شد صورتم رو تو گردنش فرو بردم، عرقش رو به خوبی عطرش استشمام کردم.

این یکی از بهترین ارگاسم‌های من بود که تا حالا داشتم.

آلتم نرم شد، ولی هنوز بقایای اوج رو حس می‌کردم. تموم بدنم احساس خستگی و رضایت می‌کرد. آبم عمیقاً درونش فرو رفته بود، و با اون قاطی شده بود. من تا حالا انقدر درون زنی نبودم. همیشه با سرعت زیادی شریک‌هام رو عوض می‌کردم، ولی اون طولانی‌ترین شریک زندگیم بود که تا حالا داشتم.

و من هنوز ازش خسته نشده بودم!

کنارش دراز کشیدم و فوراً چشم‌هام رو بستم، خسته شدم.

هر دو خیس عرق بودیم، ولی باز به طرفم اومد و پاهاش رو روی کمرم حلقه کرد. من رو تو آغوشش گرفت و آهی از سر رضایت کشید.

دستم رو دور کمرش حلقه کردم. قبل از خوابیدن حتی یه فکر هم نداشتم.

به خواب رفتم، بازو هام دور این زن حلقه شده بود بود... و خوب خوابیدم.

---

دانته صبحونه رو تو اتاق پذیرایی چیده بود، بنابراین من اینجا نشستم و قهوه‌ام رو نوشیدم و منتظر موندم تا الهه بیدار بشه. روزنامه جلوی من باز بود و منظره ملک نفس‌گیر بود. خورشید تو افق بالا اومده بود و منظره زیر نور طلایی خورشید پوشیده شده بود.

من امروز کار داشتم تا انجام بدم، ولی تصمیم گرفتم ره‌اش کنم.

من به جای دیگه‌ای نیاز داشتم.

در اتاق رو باز کرد و در پیراهن سفیدی که شب پیش پوشیده بود  
ظاهر شد. تو طول شب موهایش کثیف شده بود و چشم‌هایش راضی شده  
و خواب‌آلود بودن. وقتی بهم نگاه کرد، چشم‌هایش اندکی تنگ شدن، به  
وضوح انتظار داشت که تا حالا رفته باشم.

- گرسنه‌ای؟

روزنامه رو تا کردم و روی زانوم گذاشتم. با سینه برهنه و فقط شلوار  
راحتی سیاه پوشیده بودم. پاهام روی فرش نرم استراحت می‌کردن و  
نور صبحگاهی رو احساس کردم. روز گرمی بود، ولی من همیشه  
عاشق گرما بودم. باید به خاطر ریشه توسکانیم باشه.

روی کاناپه روبه‌روی من نشست و یه لیوان قهوه داغ برداشت.  
زانوهایش رو روی سینه‌اش کشید و پاهایش رو روی هم انداخت.

ولی من یه نظر بین پاهایش رو دیدم، اون هنوز شورتش رو نیوشیده  
بود.

لعنتی!

دیدن اون شکاف کوچولو تو اول صبح موتورم رو روشن کرد، کاری  
قهوه هم نتونست باهام بکنه. حدس می‌زدم که شیره وجودم هنوز هم  
درونش هست... غلیظ و گرم.

می‌خواستم یه انگشتم رو به درونش قلاب کنم تا چک کنم.

قهوه‌اش رو نوشید و بیرون رو نگاه کرد.

به روزنامه‌ام برگشتم و از سکوت راحت بین خودمون لذت بردم. از  
زمان‌هایی مثل این لذت می‌بردم، وقت‌هایی صحبت کردن ضروری  
نبود.

من هیچ وقت اهل گفتگو نبودم. راه‌های خیلی بهتری برای ارتباط با هم  
وجود داشت.

بشقاب تخم‌مرغ نیمرو و گوشت خوک رو برداشت و به آرومی غذا  
خورد. چنگالش به نرمی به ظروف چینی ضربه زد.

به خوندن ادامه دادم.

- خوب خوابیدی؟

بهتر از همیشه خوابیدم.

- آره، تو؟

- آره.

نگاهم رو از رونا مه نگر فتم.

- امروز تو میلان کار می‌کنی؟

- نه.

روزنامه رو بستم و روی میز انداختم.

- برنامه‌های دیگه‌ای دارم.

گفت:

- اوه؟

-وقتی صبحونه‌ات رو تموم کردی، لباس بپوش. توی اصطبل می‌بینمت.

سورپرایز روی صورتش ظاهر شد.

- چرا؟

می‌خوام چند تا چیز بهت نشون بدم.

پرسید:

- تو؟

ادامه داد:

- کاری نداری که انجام بدی؟

می‌دونستم که وقتی به الهه می‌رسید، من بزرگترین مرد نبودم. با اون خوب رفتار کردم، ولی نه خیلی خوب. وقتی که سزاوارش نبود، من باهاش سرد رفتار کردم، و اون رو به شکلی که استحقاقش رو داشت ستایش نکردم. فکر کنم می‌خواستم درستش کنم.

- بله؛ ولی ترجیح میدم وقتم رو با تو بگذرونم.

به اصطبل رسیدیم، هر دو لباس‌های مناسب برای گرد و خاک و گرما پوشیده بودیم.

- نمی‌تونم تصور کنم که اینجا کار می‌کنی.

اون تو شلوار جین و پیراهن پرستیدنی بود. اون‌ها تا کمرش بالا رفته بودن، ولی بدنش رو کاملاً در آغوش گرفته بود. یه زیرپوش سفید پوشیده بود و پیراهنی شطرنجی تو تنش داشت. اون رو جلوش بسته بود و باعث میشد که پارچه تو قسمت پایین کمرش انحناش رو به خوبی نشون بده.

تا این زمان متوجه نشده بودم که واژه پرستیدنی تو دایره لغاتم هست.

فقط به این خاطر که لباس‌ها رو داخل خونه درست می‌کنم، به این معنا نیست که من نمی‌دونم چطور در فضای باز کار کنم.

زین و افسار رو برای اسبم برداشتم و بعد اون رو به آغل کاربین بردم.

الیه بهم نگاه می‌کرد.

- داریم می‌ریم سواری؟

- آره.

این نگاهش برام ارزشمند بود. اون خوشحال تر از همیشه بود، انگار که رویاش داشت به حقیقت بدل میشد.

- واقعا؟!!

- آره.

با هر دو دستش دهنش رو پوشوند. هیجانش غیر قابل کنترل بود.

- چند ماه بود که می خواستم سوارش بشم.

- فکر می کنم تو آماده ای.

- سوار کدوم اسب میشم؟

- کاربین.

به آغوش قدم گذاشتم و افسار اسب رو بستم.

- واقعا؟! -

کنار در ایستاد و دست‌هایش رو روی نرده چوبی گذاشت.

ادامه داد:

- اون خیلی عصبانیه.

- با من نه.

بینیش رو مالیدم و چرم رو سفت کردم.

- اسب خوبیه. اون ازت مراقب می‌کنه.

افسارش رو به دست گرفتم و از آغل بیرون کشیدمش، و به وسط اصطبل آوردمش. بستمش و روی زینش کار کردم.

الهه به طرف دیگه رفت و شروع به کمک کردن به من کرد.

کاربین غرشی کرد و بعد دور شد.

سوت زدم.

- پسر، نه.

الهه عقب ایستاد و دوباره نزدیکش نشد.

- مطمئنی این ایده خوبیه؟

- آره.

زین رو محکم بستم و با کاربین رخ به رخ شدم. نه چنج کردم و پشت گوشش رو خاروندم. اون دشمنی می‌کرد، چون دچار سوتفاهم بود. فقط به کسانی که می‌شناخت پاسخ می‌داد. در حالی که ما گونه‌های مختلف بودیم، شخصیت‌های یکسانی داشتیم.

- بیا اینجا الهه.

آهسته به طرفم اومد.

- اون دوست داره اینجاش رو بمالی.

دستش رو روی سر کاربین گذاشتم، درست جایی که یالش شروع به رشد کرده بود.

اون منطقه رو چنگ زد.

کاربین تکون نخورد.

- اون ترجیح میده که سیب بخوره. یه کم هویج می‌خورد، ولی دندون شیرینی داره.

یه سیب قرمز رو از کیف بیرون کشیدم و به الهه دادم.

بهش غذا می‌داد و کاربین اون رو می‌خورد.

- من نیاز دارم که تو با این خانم درست رفتار کنی. باشه؟

با اسبم صحبت کردم با اینکه من رو درک نمی‌کرد، ولی متوجه حالت‌م میشد. اگه خیلی عصبانی بودم، می‌دونست که باید ازم دور بمونه. اگه غمگین بودم، دنبالم می‌کرد. طرز برخوردش رو تشخیص می‌داد و من اون رو شناختم. هردوی ما حسی بودیم.

من اون رو برای سواری از آغل بیرون کشیدم و در حالی که الهه دنبالم بود.

- همیشه از سمت راست بهش نزدیک شو، نه از سمت چپ.

- چرا؟

شونه‌ها رو بالا انداختم.

- از این کار خوشش نمیاد. فقط همین رو می‌دونم.

دستوراتم رو دنبال کرد.

پشت سرش رفتم و کمرش رو گرفتم.

- پای راست تو رکاب اول.

چکمه‌اش و درون رکاب محکم کرد.

- بعد وزن تو رو روی زین بالا بکش. به آرومی حرکت نکن. هرچه سریع‌تر حرکت کنی، ساده‌تر میشه.

به سرعت خودش رو جمع و جور کرد و بی این که چیزی بگه، خودش رو روی زین انداخت. افسار رو گرفت و به شاخ‌هاش نزدیک‌تر شد. انگشت‌هاش رو روی یال کاربین کشید و بهش خیره شد.

- هیچوقت فکر نمی‌کردم این امکان وجود داشته باشه. اون حتی اجازه نمی‌داد من بهش غذا بدم.

- اونطوری که به نظر میاد دشمن نیست. اون فقط خلاف احساسش وانمود می‌کنه.

عقب رفتم و به نرده‌ها تکیه دادم.

- دایره‌وار برونش.

پرسید:

- کی قراره یه سواری طولانی داشته باشیم؟

ادامه دادم:

- می‌دونی، بیشتر از یه ردپا یا همچین چیزی؟

مثل همیشه می‌خواست چند پله رو باهم بپره. در حالی که هیچانش مسری بود، به سرعت می‌گذشت.

بعد از سکس بعد از ظهر ناهار خوردیم. سوار آلتیم بود و سواری می‌کرد و خودش رو از درون به آلتیم می‌مالید، با من بهتر از کاربین سواری می‌کرد.

بعد تو تخت خوابم به خواب رفت. واسه همین دوش گرفتم و برای برنامه‌های شبم حاضر شدم. من می‌خواستم کارتر رو توی کلاب لباس‌زیر زنانه خودم ملاقات کنم.

چند هفته بود که با هم حرف نزده بودیم.

کت و شلوار آبی تیره پوشیدم و قبل از اینکه ساعت براقم رو روی مچم ببندم، کراوات رو بستم. کفش‌هام می‌درخشید و لباسم متناسب بود، به اندازه لباس‌زیر هام که متناسب با مدل‌هام بود. برای بیشتر مردم، کت و شلوار لباس راحتی نبود؛ گردن رو فشار می‌داد و توی تن سنگینی می‌کرد. مردم نمی‌دونستن که این یه سلاح غیرخشنه، مردم رو می‌ترسوند تا برات پارس کنن.

وقتی به اتاقم برگشتم، الهه روی تخت نشسته بود و ملافه‌ها رو به سینه‌اش چسبونده بود. موهاش مثل قبل کثیف شده بود، چون وقتی اون‌ها رو در دستم گرفتم و مشتشون کردم دوباره خرابش کردم.

از بالا و پایین بهم نگاه کرد.

- کجا داری میری؟

- با کارتر ملاقات دارم.

- اوه.

گوشی رو از تو کم برداشتم و توی جیبم گذاشتم.

- کی برمی‌گردی؟

غریزه طبیعیم این بود که بهش بگم به اون ربطی نداره. اون حق نداشت ازم سوال بپرسه، برای این که تصمیم‌های من هیچ ربطی به اون نداشت. ولی من داشتم به خودم آموزش می‌دادم که اینقدر عوضی نباشم.

- دیر وقت.

- می‌تونم باهات بیام؟

می‌خواستم به کلوپ زنانه برم. جایی که هر زنی بخواد اونجا باشه، باید لباس زیر بپوشه. من نمی‌خواستم الهه نیمه لخت جلوی هر کسی باشه، حتی اگه دست‌هام دور بدنش حلقه میشد.

- این یه قرار کاریه.

بالأخره از اصرار دست کشید.

- باشه.

کنارش روی تخت نشستم و خم شدم تا ببوسمش. قسمتی از وجودم نمی‌خواست ترکش کنم، نه بعد از روزی که با هم گذروندیم. می‌دونستم بعد از اون کابوس، اون هنوز آسیب‌پذیره. من می‌خواستم همه چیز رو برای اون درست کنم، باعث بشم احساس امنیت بکنه.

- دوست دارم امشب دوباره با تو بخوابم... اگه اشکالی نداره؟

پیشونیش رو به پیشونیم فشار داد.

نمی‌خواستم اون باهام راحت باشه، تا ازم انتظار داشته باشه. ولی هنوز خیلی زود بود که یه عوضی باشم. بعد از اینکه تموم روز لبخند زد، نمی‌خواستم اون لبخند رو ازش بگیرم. می‌تونستم تموم کارهایی رو که با یه انگشت انجام داده بودم، رو بی‌اثر کنم.

- آره.

- باشه.

قبل از اینکه بیرون برم پیشونیش رو بوسیدم. من فراری رو به میلان  
بردم و قبل از اینکه به سمت کلوپ برم، اون رو تو ساختمان خودم  
پارک کردم. ترجیح می‌دادم اتومبیل رو تو گاراژ رها کنم، تا این که  
ماشین‌های لعنتی که راننده‌اشون رانندگی بلد نبودن، روی ماشینم خط  
بندازن و حتی به ماشینم اهمیتی هم ندن.

وقتی به داخل قدم گذاشتم، همه نگهبان‌های کلوپ مردم رو عقب نگه  
داشتن. تو دنیایی قدم گذاشتم که خودم صاحبش بودم. خط بارستی  
صاحب مشاغل مختلف در ظرفیت‌های مختلف بود. این بهترین راه  
برای حفاظت از دارایی‌ها با تنوع بخشیدن به بخش‌های مختلف بود.

همونطور که رد می‌شدم، زن‌ها بهم خیره شدن، فوراً من رو شناختن.  
هر وقت که اینجا بودم، زن‌ها همیشه بهم خیره می‌شدن، یا می‌خواستن  
شب رو باهام بگذرونن یا می‌خواستن من رو متقاعد کنن که اون‌ها رو  
به صحنه شو راه بدم. عکس‌هایی از محبوب‌ترین دخترهام روی دیوار  
بودن، لیسی لاکوود بزرگ‌ترین نورافکن رو داشت.

اگر الهه ذوق و قریحه‌اش رو به نمایش می‌داشت، هیچ کسی اهمیتی به  
لیسی نمی‌داد.

ولی الهه فقط برای من بود که ازش لذت ببرم.

من جایگاه خصوصی خودم رو تو پاگرد دوم پیدا کردم، جایی که هیچ کس دیگه اجازه نداشت غیر از کارتر و من به اونجا بره.

کارتر قبلاً دو زن کنارش داشت که اون رو سرگرم کنن، هر زن زیر یکی از بازوها... اون‌ها لباس‌زیر زنانه پوشیده بودن و سینه‌هاشون بیرون زده بودن و شرتشون به سختی چیزی رو از پایین تنشون پنهون می‌کرد.

روبروش نشستم و دیدم که پیشخدمت یه لیوان اسکاچ جلوم گذاشت.

- کارتر.

یکی از زن‌ها گردنش رو بوسید و پستوناش رو به سینه کارتر چسبوند.

- کانوی، اوضاع چطوره؟

- خوبه. می‌تونم بهت بگم که تو هم شب خوبی داری.

پیشخدمت یه سینی جلوم گذاشت و سیگاری روشن کرد. فوراً اون رو برداشتم و پک زدم. زیاد سیگار نمی‌کشیدم، ولی ضعف من بود. اون‌ها

لب‌ها رو به گونه‌ای کنار هم می‌کشیدن که مشروب نمی‌تونست... تو  
شش‌هام آرامش بخش بود.

- من همیشه شب خوبی دارم.

با دستش زن‌ها رو کنار زد.

- خانم‌ها، یک دقیقه به ما فرصت بدید.

مثل سگ‌های مطیع کنار رفتن.

اگر این رو به الهه می‌گفتم، نگاهی بهم می‌نداخت و چشم غره می‌رفت  
و تکون نمی‌خورد... این فکر باعث شد لبخند بزنم.

- در مورد چی داری پوزخند می‌زنی؟

کارتر سیگاری تو دهن گذاشت و روشنش کرد. دود از نوکش بیرون  
اومد و به هوا رفت.

- هیچی، چه خبر؟

- هیچ مشتری جدیدی پیدا نکردم، ولی پول نقد بابت آنستازیا رو به حسابت واریز کردم.

- دیدم.

- صبر می‌کنم تا صدای مشتری جدیدی رو بشنویم. حداقل می‌تونیم یه استراحتی بکنیم.

نمی‌خواستم به اون زیرزمین برگردم. این پول آسونی بود، ولی از وقتی که الهه رو بسته شده و لخت دیدم، نمی‌خواستم به اونجا برم. من پول داشتم که اون رو از اونجا بیرون بیارم، ولی دیگران چطور؟ اون‌ها به زندگی وحشتناکی فروخته می‌شدن و حتی مرگ وحشتناک...

تا زمانی که به الهه رسید هیچوقت به اون مسئله فکر نکرده بودم. وقتی اون رو تو زنجیر تجسم کردم، احساس واقعی بودن کردم.

- مطمئن نیستم که بخوام به هر حال برگردم.

- چرا؟

تنها کاری که کردم این بود که سرم رو تکیه دادم.

- نمی‌تونم خودم رو اونجا نشون بدم. خودت که می‌دونی.

یک زدم به سیگارم.

- زندانیت چطوره؟ پدرم بهم گفت که اون دوست داشتتیه.

- چون اون دوست داشتتیه.

اون از داخل و بیرون خیلی زیبا بود. حتی یه بار هم ازم نخواستته بود که لباس‌های گران‌قیمت و جواهرات براش بخرم. تو زمان آزادتو اصطبل کار می‌کرد تا وجودش مفید باشه. سعی کرد پولی رو که براش خرج کرده بودم، رو پس بده، با این که به اندازه بیست عمر زندگی طول می‌کشید تا این کار رو انجام بده. اون سخت کوش و شرافتمند بود. از اینکه زیر ناخن‌هاش کثیف باشه یا عرق روی سینه‌اش باشه، نمی‌ترسید.

گوشه دهنش با لبخندی گل انداخته بود.

- و پدرم گفت تو با اون یه جلسه عشق‌بازی تو کلپش داشتی.

- اگه اذیتش می‌کرد، نباید نگاه می‌کرد.

کارتر اعتنایی بهم نکرد.

- برای سیاست نبوسیدن زن‌ها چه اتفاقی افتاده؟

تنها کاری که کردم این بود که بهش خیره بشم و از سیگارم لذت ببرم.

- از زندانی کوچولوت خوشت میاد؟

اون یه زندانی نبود. ازم خواست باهاش بخوابم، خواست که باهاش عشق‌بازی کنم. اون من رو دوست خودش می‌نامید و بهم اعتماد می‌کرد.

- من بهش اهمیت نمیدم.

- پدرم گفت که والدینت واقعاً ازش خوششون میاد.

دود رو بیرون دادم و گذاشتم به سمت سقف شناور بشه.

- اون دوست داشتتیه.

- و با ونسا هم دوست شده؟

- ونسا یه بازنده‌ست کارتر، که برای جلب توجه اینطوری می‌کنه.

خندید، چون می‌دونست این حقیقت نداره.

- کان، اشکالی نداره اگه از این دختره خوشت بیاد. اون رو دیدم، خیلی هم زیباست.

اون پسر عمو و دوست من بود. برای همین می‌دونستم که اون هرگز ازم نمی‌گذره. این تنها دلیلی بود که به خودش اجازه می‌داد این حرف رو بیان کنه.

- من از اون لذت می‌برم، بله. ولی این حد اونه که من ازش لذت ببرم.

- پس چرا به پدر و مادرت معرفیش کردی؟

چون الهه هر چقدر که زیبا بود، همون قدر هم باهوش بود.

- بهش گفتم که تو اتاقش بمونه، ولی اون من رو فریب داد. به طبقه پایین اومد و با مادرم و خواهرم صحبت کرد و با پدرم... زمانی که من تو اصطبل بودم. وقتی برگشتم، دیگه اون‌ها فهمیده بودن. حالا باید بازی رو ادامه بدم و اگه چیزی رو که می‌خواد بهش ندم، به خانواده‌ام می‌گه که رابطه ما واقعاً چیه.

- چی می‌خواد؟

خیلی چیزها.

- من.

- منظورش چیه؟

- محبت، دوستی و ملایمت. اون دوست نداره تحت کنترل باشه، یا مثل  
یه زندانی باهاش رفتار بشه. ازم می‌خواد با احترام باهاش رفتار کنم.  
من هم همه اون کارها رو کردم.

بی‌صدا خندید.

- دختر باهوشیه.

- خیلی بد نیست. مصاحبت با اون دلنشینه.

از سیگارش لذت می‌برد و به منم خیره نگاه می‌کرد، چشم‌هاش به  
صورت‌م خیره شده بود.

- تو عاشقشی؟

بهش خیره شدم.

- جدی هستم.

- من عاشقش نیستم... رابطه ما رمانتیک نیست. این فقط فیزیکیه.

- تو گفتی که دوستی و محبت وجود داره... اساس این عشقه.

گفتم:

- نه برای ما.

ادامه دادم:

- من با اون خوب رفتار می‌کنم، اما این رابطه ما رو عوض نمی‌کنه.  
اون مال منه و صاحبشم... همین.

- فقط با اون می‌خوابی؟

- نه.

به آرومی سر تکان داد.

- پس رمانتیک نیست. وقتی با زن‌های دیگه می‌خوابی عصبانی میشه؟

از روزی که چشمم بهش افتاد، با هیچ‌کس نخوابیده بودم؛ حتی به کس دیگری هم علاقه نداشتم. هر زمانی که سخت بودم، برای اون سخت بودم. زمانی که لباس‌زیر رو طراحی می‌کردم، به هر قطعه الهام می‌بخشید. تا اینجا فقط یه اتاق برای یه زن تو ذهنم وجود داشت.

- اون زن حسودیه.

- پس شاید اون عاشقته.

به این فکر نکرده بودم. می‌دونستم که اون بهم احترام می‌داشت و بهم علاقه‌مند بود. اون سپاس‌گزار بود که نجاتش دادم و فکر می‌کرد یه قهرمانم، ولی عشق... فکر نمی‌کردم چنین چیزی ممکن باشه. من اون رو مثل یه حیوون خریدم و ازش مثل یکی از اموال استفاده کردم. ممکن بود از همراهی با من لذت ببره، و ازم بخواد که تو تختش باشم؛ ولی این به این معنی نبود که دوستم داره. من شایستگی چنین زنی رو نداشتم، بنابراین اون هرگز عشقش رو بهم نمی‌داد.

- غیر قابل تحمل!

- اگه دوست داره با تو بخوابه و از همراهیت لذت ببره، پس باید اینکار رو بکنه.

- فقط خدا رو شکر می‌کنه که جونش رو نجات دادم. اگه این کار رو نکرده بودم، بنابراین کاملاً متفاوت میشد.

- پس چرا وقتی با زن‌های دیگه می‌خوابی، عصبانی میشه؟

نیشخندی زد و گیرم انداخت.

ادامه داد:

- این تموم شواهد مورد نیازه.

- وقتی اطراف مدل‌ها هستم حسادت می‌کنه، ولی من واقعاً با کسی نمی‌خوابم؛ پس مطمئن نیستم که واکنشش چیه.

کارتر می‌خواست یه بار دیگه سیگار بکشه، ولی دست نگه داشت.

- صبر کن... تو این دو ماه با کس دیگه‌ای نخوابیدی؟

شونه‌هام رو بالا انداختم.

- حدس می‌زنم.

- کان، این به این معنیه که تو یه رابطه داری.

- نه، اینطور نیست. بهش گفتم که با زن های دیگه می خوابم. فرصت کافی ندارم، چون خیلی مشغول بودم.

- اوه... ها.

از اسکاچم نوشیدم.

- من اهمیتی نمیدم که تو چی فکر می کنی، کارتر.

- اگه اینطور... چرا قبول نمی کنی که این واقعاً چیه؟

چیزی برای اعتراف وجود نداشت. من از الهه خیلی لذت می بردم و هیچ مشکلی در این مورد وجود نداشت. تنها دلیلی که کسی رو نکرده بودم این بود که این اتفاق نیوفتاده بود.

اگه یه زن سکسی رو می خواستم، حتما می کردمش. اگه دلم می خواست، یه نفر رو برمی داشتم به آپارتمانم می بردم.

- بکش بیرون کارتر.

- بکشم بیرون، ها؟

بشکنی زد و دوباره توجه زن‌ها رو جلب کرد.

هر دو به طرف ما برگشتند، هر دو سبزه بودن و پر از انحنای بدن تو جای درستش. هر دو صلاحیت اینکه مدل صحنه بارسستی باشن رو داشتن، زیبا بودن، با موهای قشنگ و پوست درخشان.

- یکی رو انتخاب کن.

کارتر چشم‌هاش رو بهم دوخته بود.

- منم اون یکی رو برمی‌دارم.

گفتم:

- من می‌تونم دختر خودم رو بکنم عوضی.

- آگه نه، پس هر کسی رو که می‌خوای انتخاب کن. این زن به من ثابت می‌کنه که اون زن برات معنایی نداره.

- چرا اهمیت میدی، کارتر؟

چه من از اون زن خوشم میومد یا نه، نباید برایش مهم می‌بود. ما با هم دوست بودیم و با هم فامیل بودیم، ولی زندگی خصوصی من نباید برایش جالب باشه.

- اهمیت میدم، چون نمی‌خوام تو به خودت دروغ بگی. و تو این کار رو خیلی انجام میدی.

از آنالیز شدن متنفر بودم. مخصوصاً وقتی که شخص مقابل حق داشت.

- نمی‌کنم کارتر.

دوباره انگشت‌هایش رو به هم فشرد.

- پس کاساندر را امشب برای توئه. و برنیس مال منه.

---

من و کاتر سن‌هامون به هم نزدیک بود. بنابراین ما همیشه بیشتر مثل برادر بودیم، تا پسر عمو. پدرهای ما فقط برادرها نبودن، بلکه بهترین دوست هم بودن. من هر هفته اون رو می‌دیدم و بیشتر دوران کودکی هم جدا نشدنی بودیم.

پس انتخاب زن‌ها و کردنشون باهم عادی بود.

کاساندرایه رقاص برهنه تو کلوپ مرکز شهر بود. اون در مورد کار کردن تو بار بهم گفت. دست‌هاش معمولاً روی بدنم بود و اون یواشکی یک یا دو بوسه بهم داد. اون بالاخره روی پام نشست.

کارتر تو برنیس گم شد. انگشتش رو به تانگش قلاب کرد و باسنش رو گرفت. برنیس مقابلش کشیده شد، در حالی که روی کاناپه چرمی همدیگه رو می‌بوسیدن.

می‌خواستم ثابت کنم که کارتر اشتباه می‌کرد، ولی فهمیدم که خیلی هم ساده نیست.

من اصلاً علاقه‌ای به این کار نداشتم.

در حال حاضر، من باید یه آلت سخت می‌داشتم. یه زن زیبا روی زانوی من نشسته بود و لحظه‌ای که ازش پرسیدم می‌خواد از اونجا بیرون بره، گفت بله.

اون زیبا و جذاب و باتجربه بود. اون هر کاری که من خواستم انجام داده بود. اگه انگشت‌هام رو بهم می‌زدم، اون روی زانوهایش می‌نشست من رو ساک می‌زد.

ولی هر وقت فکر می‌کردم به فانتزی‌هام، الهه روی زانوهایش بود.

اون تنها کسی بود که من می‌خواستم.

می‌خواستم نکته‌ای رو ثابت کنم، ولی به نظر می‌رسید بچگانه‌ست که با این زن بخوابم؛ وقتی حتی نمی‌خواستم.

ولی نمی‌خواستم کارتر درست بگه.

و مطمئناً نمی‌خواستم که اشتباه کنم.

جذاب‌ترین زن دنیا تو خونه منتظرم بود. اون برای قدرت و محافظت بهم رو کرد. اون من رو بوسید، انگار تنها کسی بودم که بهش اهمیت می‌داد. تنها مردی بودم که باهاش بودم. واژنش دست نخورده بود، به جز من....

حالا کاساندر را شروع به بوسیدن گردنم کرد و دستش رو روی رانم گذاشت، اون در حال جست و جوی آلت سختم از روی شلوارم بود.

ولی پیداش نکرد.

تحریک نشدنم هیچ ربطی به جذابیت این زن نداشت.

احساس گناه، طاقت فرسا بود. احساس کردم دارم کار اشتباهی انجام میدم، هرچند که نبود. اون تو خونه منتظرم بود، هنوز از این کابوسی که داشت می‌ترسید. تا زمانی که کنارش بودم، اون هنوز واقعاً احساس امنیت از پنجه نمی‌کرد؛ و من توی یه کلاب بودم و تظاهر می‌کردم که دارم لذت می‌برم.

نمی‌تونستم این کار رو انجام بدم، حتی برای حفظ غرور.

- متاسفم عزیزم. یادم اومد باید جایی باشم.

به آرومی اون رو از روی زانوم کنار کشیدم و ایستادم.

کارتر زبونش رو از دهن اون زن بیرون آورد و بهم لبخند زد.

- به نظر می‌رسه که من نقطه نظرم رو ثابت کردم.

- من واقعاً باید جایی باشم.

با حالتی از خود راضی گفت:

- می‌دونم.

ادامه داد:

- و هر دو می‌دونیم کجا.

از کلوپ بیرون رفتم و داخل گاراژ شدم. کارتر و من درباره چند چیز صحبت کرده بودیم، ولی هیچ چیز واقعاً برام جالب نبود. حتی فرصت سوال درباره پنجه رو نداشتم، چون ما بیش از حد مشغول صحبت درباره الهه بودیم.

فرمون ماشین رو گرفتم به سمت خونه رانندگی کردم. همچنان که خشم تو گردنم می‌لرزید، انگشت‌هام سفید شده بودن. به جای گذروندن شب، لذت بردن از مشروب، سیگار و زن... احساس گناه می‌کردم. نشستن تو اون کلوپ آخرین جایی بود که می‌خواستم باشم. دلم می‌خواست با زنی باشم که منتظرم بود.

چطور اینجا اومدم؟

رقت انگیزه!

اون قرار نبود برام معنی خاصی داشته باشه. من نباید اون رو دوست داشته باشم. قرار نبود اون روز رو نرم سر کار تا خوشحالش کنم. الان باید بین پاهای یه زن فرو برم، ترجیحاً دو نفر.

ولی تو راه برگشت به طرف الهه بودم.

هرگز چنین واژنی رو احساس نکرده بودم.

چهل دقیقه بعد، پیچیدم و کلیدها رو روی داشبورد گذاشتم. داخل عمارت سه طبقه به راه افتادم و به دانتی سلام کردم. قبل از اینکه بیرون بره سر تگون داد تا از ماشین مواظبت کنه.

لباسم نیاز به تمیز شدن داشت حالا که بوی مشروب، سیگار و عطر زنانه می داد. تو راه اتاق خوابم کتم رو درآوردم و کراواتم رو باز کردم.

از الهه گذشتم و به اتاق و حریم خصوصیم برگشتم. کتم رو روی کاناپه انداختم و بعد کراواتم رو از یقه ام بیرون کشیدم، اون رو هم کنار زدم. می دونستم که دانتی صبح اون ها رو پیدا می کنه.

- شبت چطور بود؟

بلافاصله صدایش رو شناختم. عمق داغی خیالاتم رو پر کرد. تموم راه به سمت پایین ستون فقراتم آرامش بخش بود و تموم عضلات بدنم رو منقبض می کرد. یه زن زیبا تمام شب روی زانوم نشسته بود و آلت من هرگز وارد عمل نشد. ولی لحظه ای صدای اون رو شنیدم... روی من قدرتی باور نکردنی داشت! تنها کاری که باید می کرد این بود که حرف بزنه و من اون رو می خواستم.

چطور این اتفاق افتاد؟!

نمی‌تونستم از راهی که تو گذشته ازش لذت می‌بردم، الان لذت ببرم.  
نمی‌تونستم تو احساس جنسی زنی گم بشم که روز بعد به یادش ندارم.  
تنها زنی که تو ذهنم بود کسی بود که پشت سرم ایستاده بود. از وقتی  
وارد زندگیم شد، دنیام وارونه شده بود. من فقط برای محافظت از اون  
پول دادم و حالا مثل یه خرس عروسی لعنتی کابوس‌هاش کنار  
می‌زدم.

چطوری به اینجا رسیدم؟!

- همه چیز خوبه؟

وقتی بالآخره قدرت رویارویی باهاش داشتم، چرخیدم. توی شلوارم  
سخت شده بودم. و لحظه‌ای که چشمم بهش افتاد، آلت‌م سخت‌تر از قبل  
شد. هیچ تکه لباس‌زیری نبود که با تی‌شرت من رقابت کنه. دیدن اینکه  
اون روی زانوهایش افتاده بزرگ‌ترین تحریک تو دنیا بود. تا به حال  
زنی اینطوری تحریکم نکرده بود که هرگز نخواست‌ه بودم زنی رو این  
قدر به تشکم فشار بدم. موهای بلندش از روی شونه‌هایش پایین ریخته  
بود. در حالی که بهم نگاه می‌کرد، چهره‌اش خواب‌آلود بود. صورتش  
بدون آرایش کاملاً طبیعی بود.

اون حتی به آرایش نیازی هم نداشت.

این زن چقدر زیبا بود!

از ضعف خودم نسبت بهش متنفر بودم. از رفتاری که با سادگی من  
رو از خودم دور کرده بود متنفر بودم.

این من رو عصبانی کرد.

- مشکلی نیست.

حوصله حرف زدن نداشتم. حالا تو اون حال بودم که اون رو روی  
تخت داشته باشم و خوب و عمیق بکنمش.

فاصله بینمون رو طی کرد و از کنار در جلوتر اومد و کنار کاناپه بهم  
نزدیک شد. پاهای کوچکش به نرمی روی فرش ضرب گرفته بود.  
دست‌هایش رو به طرفم دراز کرد و پیراهن باز شدم رو لمس کرد.  
روی نوک پاهایش بلند شد تا به سمت حرکت کنه، به طور واضح از  
لحظه‌ای که رفته بودم دلش برام تنگ شده بود.

من رو بکن.

دستم به پشت موهایش حرکت کرد و من بوسیدمش، طوری که هیچ  
وقت کسی رو نبوسیده بودم. لب پایینش رو مکیدم و از اول زبونم رو

بهش دادم. عطرش من رو احاطه کرده بود، و نمی‌تونستم صبر کنم تا این بو با عطر سکس مخلوط بشه. دستم زیر تی‌شرتش حرکت کرد و پوست نرمش رو حس کردم، تا وقتی که یکی از سینه‌های سفتش رو لمس کردم. تو کف دستم گرفتمش.

بی‌نقص!

اون خیلی بی‌نقصه!

نمی‌خواستم تا زمانی که اون رو به اتاق خواب برسونم صبر کنم، کاناپه خیلی خوب بود. وقتی شلوارم رو شل کردم الهه رو به عقب هل دادم. و شلوارم رو در آوردم و کنار زدم تا اینکه با باکسرم موندم.

پیرهنم رو از شونه‌هام کنار کشید و بعد به روی کمرش خوابید. چشم‌هاش از انتظار می‌درخشید. این زن بی‌تجربه قبلاً یک بار ازم وحشت کرده بود، ولی حالا با اشتیاق به سکس کردن با راهی که من می‌کردم می‌سوخت. اون نمی‌تونست به اندازه کافی از دستم خلاص بشه، نمی‌تونست به اندازه کافی من رو داشته باشه. اون پاهاش رو بلند کرد و پاهاش رو روی سینه‌ام فشرد.

تانگش رو پایین کشیدم و بعد اون رو کنار زدم. آلت‌م خشمگین بود و من نگران بودم. تموم شب رو بیرون بودم و سعی می‌کردم چیزی رو

دنبال کنم که حتی نمی‌خواستم. چیزی که من می‌خواستم درست زیرم بود.

بین پاهاش حرکت کردم و احساس کردم که آلت گرمم از میون چین‌های خیسش به درونش سر می‌خوره.

قبل از اینکه از در بیرون برم، اون من رو می‌خواست.

خودم رو روش نگه داشتم و بعد یکی از پاهاش رو به پشتی کاناپه وصل کردم. تنفسم شدت گرفت. قبلاً تو اون واژن کوچولو بودم، ولی هر بار احساس می‌کردم دفعه اوله.

دست‌هایش سینه‌ام رو می‌مالید. ولی بعد ناگهان متوقف شدن. اشتیاق تو چشم‌هایش بلافاصله ناپدید شد و نگاهی حاکی از درد روی صورتش افتاد. خیلی طول نکشید تا قبل از اینکه عصبانی‌تر اونچه که تا به حال ندیده بودم به نظر برسه.

- عوضی.

بدون هیچ هشدار، یه سیلی با کف دستش به صورتم کوبید، با تموم قدرتی که داشت.

با ضربه‌اش صورتم به یه طرف برگشت. قرمزی و سوزش رو  
بلافاصله حس کردم. مطمئن بودم به قدری محکم بهم ضربه زد که  
جای دستش روی صورتم بمونه. این عمل بهم صدمه نزد، ولی  
غافلگیر کردنم باعث شد که از خودم محافظت کنم.

من رو از سینه‌ام هل داد، ولی حرکتی نکردم چون خیلی سنگین بودم.  
دوباره هلم داد و تسلیم شدم و از زیرم بیرون خزید.

- جنده‌های کوچولوت برات کافی نبودن؟ پس اومدی خونه پیش من و  
بیشتر می‌خوای؟ بدون اینکه اول دوش بگیری؟ تو یه تیکه آشغال  
واقعی هستی کانوی.

از روی کاناپه بلند شدم. آلم هنوزم سخت بود چون اون وقتی که  
عصبانی بود، به اندازه وقتی که خوشحال بود خوب به نظر می‌رسید.

- الهه ...

هیس مانند گفت:

- دیگه من رو اونطوری صدا نکن.

ادامه داد:

- تو با رژلب زنها پوشیده شدی، تو بوی یه زن رو میدی و مزه  
مشروبات رو میدی.

به جاهایی که کاساندر را من رو بوسیده بود فکر نکرده بودم. خیلی سرم  
با فکر الهه شلوغ بود که بهش توجهی کنم. می‌تونستم خودم رو با  
دستمال پاک کنم یا عطر بیشتری روی عطر اون اسپری کنم، ولی فکر  
نمی‌کردم... .

سرش رو تکون داد، چشم‌هاش از ناامیدی تنگ شدن.

- تموم شب منتظرت بودم. تو من رو نگه داشتی، بوسیدیم و تموم روز  
رو باهام موندی. برای یه لحظه به نظر می‌رسه تو واقعاً بهم اهمیت  
میدی؛ ولی بعد بهم دروغ گفتی و بعد کار بیهوده‌ای انجام میدی، اونم  
وقتی من انجام. من نمی‌فهممت، کانوی تو چطور می‌تونی بهم بگی که  
بهترین زن دنیا هستم، ولی بعد یکی دیگه رو بخوای؟

من کسی رو نمی‌خواستم، حقیقت وحشتناک هر روز بیشتر آشکار  
میشد.

ناامیدی تو چشم‌هاش سنگین بود، انگار هیچوقت دیگه بیشتر از این  
ازم متنفر نشده بود.

تنها کاری که باید می‌کردم این بود که حرفش رو اصلاح کنم، ولی  
نمی‌تونستم.

من از دادن هر چیزی به این زن امتناع کردم. من حاضر نشدم بذارم  
اون فکر کنه که بهش وفادار هستم. اگه این کار رو می‌کردم... پس

یعنی چی؟ این مارو به کجا می‌کشونه؟ اون برای من هیچ معنایی نداشت، و مجبور بودم اون رو به این شکل نگه دارم. عصبانی بودم که حتی می‌خواستم حقیقت رو بهش بگم.

من چیزی بهش بدهکار نبودم.

لازم بود این طور بمونه.

با سردی گفتم:

- تو فقط یه جنسی که من بابتش پول دادم، الهه.

ادامه دادم:

- تو هیچ اهمیتی برام نداری و هیچوقت هم نخواهی داشت. من هر چقدر دلم بخواد بیرون میرم و هر زنی رو که دوست داشته باشم می‌کنم و تو این رو قبول می‌کنی. و وقتی رسیدم خونه، پاهات رو باز می‌کنی و مثل همیشه من رو می‌کنی. این چیزیه که بابتش پول دادم و تو بهم تحویل میدی.

نگاه سردی رو چهره‌اش نقش بست. اون هرگز از این راه بهم خیره نشده بود. اون فقط عصبانی نبود، بلکه ناامید شده بود. اگه اون قدرتی داشت، اونوقت ازش بر ضد من استفاده می‌کرد. اگه قوی بود، مشت‌هاش رو روی سینه‌ام می‌کوبید. اون می‌خواست من رو تو این لحظه نابود کنه، ولی می‌دونست سلاحی نداره که بتونه من رو شکست

بده. اون ضعیف بود و مورد رحم من... . و تنها کاری که می‌تونست  
بکنه این بود که این رو بگیره.

- مراقب چیزی باش که آرزوش رو داری.

«فصل هفتم»

«سفایر»

کانوی یه معما بود!

اگه اون بهم اهمیت نمی‌داد، چطور می‌تونست کارش رو کنار بذاره و  
بهم یاد بده که چطوری اسب سواری کنم؟!

چطور می‌تونست باهام بخوابه و کابوس‌هام رو کنار بزنه؟!

چطور می‌تونست من رو ببوسه، ولی نه کس دیگه ای رو؟!

شاید زیادی باورش کردم.

شاید از اول درست گفته بود. اون شیطان نبود، ولی خوب هم نبود.

می‌دونستم درباره مسائل جنسی ازش ناراحت نیستم. من ناراحت شدم  
که هیچ معنای زیادی براش ندارم. هر روز باهاش زندگی می‌کنم و هر  
روز مجبورم می‌کرد از مصاحبت باهاش لذت ببرم. همونطور که کار  
می‌کرد از تماشای تمرکزش لذت می‌بردم و از اینکه با اون شام

می‌خوردم لذت می‌بردم. حتی از سکس هم لذت بردم. آخرین باری که تو تختم بود ازش خواستم باهام عشق‌بازی کنه و اون این کارو کرد، حتی مطمئن نبودم که چرا این سوال رو کردم. مطمئن نبودم که چرا حضورش ترسم رو عقب می‌کشید.

ولی اینطور شد.

و دونستن اینکه بعد از ارتباطی که داشتم، اون با زن دیگه‌ای باشه بهم صدمه زد.

خیلی درد داشت... .

ولی نمی‌خواستم بهش اجازه بدم که دیگه آسیبی بهم برسونه. تو وضعیت فعلی کاری زیادی از دستم بر نمیومد. به خاطر آینده نامعلوم اونجا بودم، ولی نیاز داشتم که آسیب‌پذیری‌هام رو قفل کنم و هرگز بهش اجازه ندادم که دوباره بهم صدمه بزنه. اگه اون می‌خواست با زن‌های دیگه باشه، پس نمی‌تونست همه من رو داشته باشه.

دیگه نه... .

می‌ترسیدم چیزی رو بگیرم، ولی کار زیادی از دستم بر نمیومد. فقط امیدوار بودم که کاندوم داشته باشه، وقتی با اون‌هاست. به نظر نمی‌رسید احمق باشه که این کار رو نکنه.

اون شب نخوابیدم و صبح رفتم اصطبل. مارکو هم اونجا بود و باهام درباره اسب‌ها و کارهایی که باید انجام میشد صحبت کرد. اون هرگز راجع به رابطه شخصیم با کانوی صحبت نکرد، شاید به این دلیل که می‌دونست موضوع از حد خارج هست.

ولی این فرحبخش بود.

بیشتر از همیشه کار کردم تا انرژی عصبانیتم رو بسوزونم. اصطبل رو تمیز کردم، یونجه رو جا به جا کردم، و قبل از اینکه تو اصطبل کار کنم اسب‌ها رو مرتب کردم. روز تو گرما می‌سوخت و پشت لباسم خیس عرق بود؛ ولی شرایط شدید باعث آزار من نشد.

در پایان روز دوش گرفتم و قبل از اینکه به اصطبل برگردم لباس‌هام رو عوض کردم و روی چمن‌های کنار اصطبل کاربین نشستم. ستاره‌ها بالای سرم می‌درخشیدن، چون ما تو حومه شهر بودیم. نزدیک‌ترین خونه یک مایل دورتر بود، بنابراین هیچ نوری نبود که جلوی دید رو بگیره.

شامم رو خوردم و روی علف‌ها دراز کشیدم تا بتونم به آسمون خیره بشم. هوا هنوز گرم بود، گرچه ساعت‌ها پیش خورشید رفته بود. علف‌ها نرم بودن و می‌تونستم صدای خرناس آزاد شده کاربین رو همین الان و همین جا بشنوم. اون بالأخره به طرف من اومد و سرش رو روی نرده گذاشت تا بهم نگاه کنه.

نگاهم رو به پوزه‌اش دوختم.

- انگار بالأخره داری باهام گرم می‌گیری.

نفس داغش به صورتم رسید.

- باید چیزی برای خوردن بهت می‌دادم، ولی همه چیز رو خوردم.

شیهه کوتاهی کشید.

گاهی اوقات به نظر می‌رسید هر چی که میگم رو اسب درک می‌کنه. نگاهم رو به ستاره‌ها تغییر دادم و در مورد زندگی خودم فکر کردم. چند ماه پیش همه چیز طبیعی بود. دانشجوی دانشگاه بودم و تو بار هم کار می‌کردم. روی درس تمرکز کرده بودم و بعد با دوست‌هام آخر هفته بیرون می‌رفتم. سپاس‌گزار بودم که خونه مادرم رو داشتم چون نمی‌تونستم اجاره شهر رو بدم. ولی بعد نیتن تو مشروبات زیاده روی کرد و قمار کرد و باخت و بزرگترین اشتباه زندگیش رو مرتکب شد... چیزی که زندگی من رو نابود کرد.

حالا من تو این طرف دنیا بودم و زندگی کاملاً متفاوتی داشتم.

خدا رو شکر، ایتالیا زیبا بود. در غیر این صورت، این یه تجربه کاملاً متفاوت بود و اگه کانوی همچین مرد زیبایی نبود، موقعیت من هم متفاوت بود.

وقتی به آسمون خیره شدم چشمهام سنگین شد. کمکم پلکهام به روی هم افتادن... زیر ستاره‌ها روی چمن‌های نرم، به خواب راحت فرو رفتم.

---

- الهه.

صدای عمیق و خشم آلودش من رو از خواب بیدار کرد و از رویاهام بیرون کشید.

چشمهام باز شد و به تاریکی نگاه کردم تا نیم‌رخ کانوی رو ببینم.

- اینجا چه غلطی می‌کنی؟ تو من رو نگران کردی.

مثل یه آدم باهوش جواب دادم.

- تعجب کردم!

ادامه دادم:

- فکر نمی‌کردم عوضی‌ها درباره چیزی نگران باشن..!

من کیسه‌ای رو که دانتی برام بسته بندی کرده بود رو برداشتم و بلند شدم. نمی‌تونستم صورت کانوی رو ببینم، ولی فکر می‌کردم اون بهم خیره شده.

سکوتش خشمش رو آشکار کرد.

به طرف خونه برگشتم.

کانوی پشت سرم اومد.

- اهمیتی نمیدم که تو توی ملکم چیکار می‌کنی، ولی بی‌دقت نباش.

- من همونطور که تو خونه در امانم، اینجا هم هستم.

- نه وقتی که نمی‌دونم تو کجایی.

اومد کنارم، شلوار جین و تی شرت پوشیده بود. به من که در حال راه رفتن بودم، خیره شده بود.

- وانمود نکن که بهم اهمیت میدی کانوی، ما هر دو می‌دونیم که اینطور نیست.

سرعت راه رفتنم رو بیشتر کردم تا فاصله بینمون رو بیشتر کنم. اول به خونه رفتم، بعد اتاق خوابم که تو طبقه بالا بود و بهترین سعی خودم رو کردم که ازش دور باشم. حتی الان نمی‌خواستم به صورتش نگاه کنم. هر وقت که این کار رو می‌کردم، زنی رو که دیشب باهاش بود رو تجسم می‌کردم. احتمالاً موهای قهوه‌ای و چشم‌های روشن داشت. اون احتمالاً زیبا بود و خوابیدن با کانوی بارستی شگفت انگیز، اون رو به هیجان آورده. عملاً از سوراخ بینیم دود منفجر شد.

شاید من حسود بودم....!

خودم رو داخل اتاق کشیدم و شلوار جین و چکمه‌ها رو درآوردم. تی شرت شطرنجیم از چمن بیرون پوشیده شده بود و من بوی هوای بیرون رو از روش حس می‌کردم.

در باز شد و کانوی وارد شد.

- باید بهت یاد بدم چطور در بزنی؟

من تو شرت و سوتین بودم، جوراب‌هام هنوز روی پاهام بود.  
همونطور که لباس‌های کثیف رو تو سبد می انداختم تا دانته صبح  
اون‌ها رو جمع کنه، بهش نگاه نکردم.

- اگر این کار رو می‌کردم بهم اجازه می دادی که وارد بشم؟

هر دو ما جواب این یکی رو می‌دونستیم. کشویی رو باز کردم و یه  
تی‌شرت بیرون کشیدم. با بدن نیمه لختم در مقابل اون احساس امنیت  
نمی‌کردم، نه وقتی که چندین بار من رو دیده بود؛ ولی نمی‌خواستم  
بهش دلیلی بدم که امشب من رو بکنه. هنوز از دستش عصبانی بودم.  
ایده اون لب‌ها روی من باعث میشد به طرفش پرتاب بشم. نمی‌خواستم  
پوستش رو ببوسم، نه وقتی که یه زن دیگه هم این کار رو کرده بود.  
هرگز تصور نمی‌کردم که کانوی یه قدیس باشه، ولی حالا با یه نور  
متفاوت براندازش کردم. اون چیزی بهم بدهکار نبود، ولی هنوز  
انتظار چیزی رو ازش داشتم که حالا ازش ناامید شدم. فکر می‌کردم  
اون مرد بهتریه... فکر کنم اشتباه کردم.

بهم نزدیک‌تر شد، چشم‌های سبزش در برابر پوست آفتاب‌سوخته‌اش  
می‌درخشید. اون روز صبح ریشش رو تراشیده بود؛ ولی سایه رشد مو  
تازه شروع به پخش شدن تو چونه‌اش کرده بود. اون چند اینچ ازم  
فاصله گرفت، حالتی که صدها بار دیده بودم.

اون من رو می‌خواست.

پیراهن رو روی سرم کشیدم و بدنم رو پوشوندم. نمی‌خواستم اون نگاه داغ بیشتر بهم خیره بشه. عادت داشتم از این نگاه تغذیه کنم. عادت داشتم احساس زیبایی بکنم، چون ازش خوشم میومد. ولی حالا احساس می‌کردم یکی از اون زن‌ها هستم. وقتی کارش تموم میشد، دیگه تو افکارش نبودم. باید سپاس‌گزار باشم که عادت‌هاش رو کنار گذاشت تا باهام مهربان باشه، به خصوص برای اولین بار؛ ولی خیلی سخت بود که احساس قدردانی کنم، اونم وقتی بهم صدمه زده بود.

نه، داغون شده بودم.

به طرفم اومد و دست‌هاش رو روی کمرم گذاشت. نوک انگشت‌هاش روی پنبه پیراهنم فشار آورد... فشاری که به ذهنم رسید.

فوراً احساس کردم بدنم زنده‌ست. می‌تونستم عطرش رو حس کنم، تحریک شدگی و میلش رو حس کنم. طبیعتاً بدنم آماده بود که اون رو بگیره و درونم جا بده، چون این چیزیه که خودش می‌خواست. دیشب انقدر مشتاقش بودم که در مورد بوسه و لمسش فکر می‌کردم. من هیچ وقت از این لحظه آزاد نمی‌شدم.

به نظر می‌رسه بدنم بیشتر از ذهنم قدرت داره.

پیشونیش رو به پیشونیم فشرد و من رو به خودش نزدیک تر کرد.

می‌خواستم باهاش بجنگم، چون اون بهم صدمه زد. ولی جنگیدن فقط اجتناب ناپذیر بود. من می‌تونم مقاومت، ولی این جایگاه زیاد طول

نمی‌کشید. موقعیت من تغییر نمی‌کرد، مگه اینکه با یک صد میلیون دلار به طرف کانوی برم. و حتی در اون زمان، من هنوز به پول بیشتری نیاز دارم تا پول پنجه رو بدم، همراه با صورت‌حساب‌های دیگه.

گیر کرده بودم.

میشه بهترین کار رو کرد.

دستش رو درون موهام فرو کرد و صورتم رو کج کرد، مجبورم کرد بهش نگاه کنم.

- می‌دونم که از دستم عصبانی هستی، ولی من تو رو می‌خوام. تموم شب و تموم روز تو رو می‌خواستم.

نوک انگشت‌هاش زیر لایه‌ای از موهام فرو رفت و دستش زیر پیراهنم تا روی شکمم لغزید.

اون من رو با همون کلمات ساده ذوب کرد. می‌خواستم تسلیم بشم و نه فقط برای خشنودی اون، بلکه برای خشنودی خودم. اگه از تصویر لذت می‌بردم، می‌دونستم که تو اینجا به سکس نیاز دارم. اون جذاب‌ترین مردی بود که من تا حالا دیده بودم، بنابراین اگه می‌تونستم کسی رو انتخاب کنم، اون بود. شاید لازم بود به جای اینکه سعی کنم

معنی داشته باشم، شرایط خودم رو بپذیرم. این فقط سکس بود...  
بی معنی و خالی.

وقتی کنار نکشیدم، خم شد تا من رو ببوسه.

صورتم رو برگردوندم و گونه‌ام رو بهش دادم و لب‌هام رو پنهان کردم.

بوسیدنی در کار نیست. اگه این فقط کردنه، پس بوسیدنی نیست.  
بوسیدن خیلی بیشتر از هر چیز دیگه برام اهمیت داشت، بنابراین این  
خارج از دسترسه. تنها راهی بود که می‌تونستم احساساتم رو حفظ کنم.  
همیشه وقتی لب‌های اون روی من بودن ضعیف می‌شدم. زمانی بود که  
بیشتر باهاش ارتباط داشتم، احساسی رو تو قلبم حس می‌کردم.

من دیگه اون رو نمی‌بوسم.

پیراهنم رو روی سرم کشیدم، بعد سوتینم رو باز کردم.

چشم‌های کانوی روی بدنم پرسه می‌زد، گرما به نگاهش وارد شد.

- تو می‌تونی کمی از من رو داشته باشی. ولی نمی‌تونی همه من رو  
داشته باشی.

تانگم رو کنار کشیدم و بعد به طرف تخت رفتم. بهش پشت کردم، نمی‌خواستم به صورتش نگاه کنم. روی تخت خزیدم، روی چهار دست و پا ایستادم.

شلوار جینش روی زمین افتاد و پیراهنش رو از روی سرش کشید. اون پشت سرم اومد و وقتی زانوهایش به تشک برخورد کرد، تشک رو فرو برد. با احتیاط بهم نزدیک‌تر شد و به باسنم چنگ زد. اون به طرفم خم شد و بوسه‌ای روی ستون فقراتم کاشت.

من دیگه این رو نمی‌خواستم.

- من رو نبوس، کانوی.

نفس‌هایش به پوستم خورد. گرما و رطوبت از ستون فقراتم پایین رفت. پیشونیش رو روی پشت گردنم گذاشت، ولی خودداری کرد که لب‌هایش رو روی پوست گرم فشار بده.

وزنش رو روی پاشنه پاهایش قرار داد و وقتی من رو در مقابل خودش قرار داد، رانم رو محکم گرفت.

مستقیم به جلو خیره شدم، منتظر بودم که آلت گنده‌اش رو به درونم  
بلغزونه.

سر آلتش رو روی ورودی واژنم قرار داد و فشار داد. خیزی من کانال  
واژنم رو مثل روغن صاف کرده بود. و اون بدون هیچ مقاومتی به  
درونم خزید. هر اینچش رو داخلم فرو کرد تا اینکه کاملاً پرم کرد.  
ناله‌ای قابل شنیدن از دهنش خارج شد.

لبم رو گاز گرفتم تا ساکت بمونم.

در حالی که به درونم ضربه میزد، باسنم رو می‌کشید به طرف خودش.  
هر دفعه محکم و عمیق ضربه میزد. آلت کلفتش من رو از وسط  
نصف می‌کرد. و تموم مدت تو نقطه مناسب بهم ضربه زد. سرعتش  
عالی بود. با یه ریتم منظم این رو بهم می‌داد، که آتش درونم شعله ور  
شد.

قسمتی از وجودم آرزو می‌کرد که ای کاش می‌تونستم بهش نگاه کنم، تا  
بدن قدرتمندش رو ببینم وقتی حرکت می‌کرد، و سفت میشد. ولی بخش  
دیگه‌ای از وجودم نمی‌خواست اون حالت سکسی رو تو چشم‌هاش و  
راهی که اون ازم لذت می‌بره رو ببینم. فقط باعث میشد بیشتر ازش  
لذت ببرم... و این آخرین چیزی بود که می‌خواستم.

تنفسش شدیدتر شد و آلتش به طور محسوسی کلفت‌تر شد. وقتی  
عضله‌هاش فشرده شد انگشت‌هاش تو باسنم فرو رفت. به اندازه کافی

گائیده بودمش که بدونم کانوی کی می‌خواد بیاد. در حال حاضر، اون داشت باهاش مبارزه می‌کرد تا من اول پیام.

دستش رو تو موهام مشت کرد و یه دفعه کشید و تا به عقب متمایل بشم. محکم‌تر به درونم ضربه زد. حتی بیشتر تو نقطه حساسم بهم ضربه می‌زد. هر بار تخم‌هاش مثل سیلی بهم می‌خورد. ضرباتش با صدای خرخر مردانه‌ای همراه بود.

- الهه برام بیا.

بدنم منقبض شد و گرما از نوک انگشت‌هام به داخلم هجوم آورد. می‌دونستم که این لذت به سرعت نزدیک میشه. حتی وقتی سعی کردم اون رو تو فاصله‌ای دور نگه دارم، بدنم دیگه نمی‌تونست با لذت بین پاهام بجنگه. کانوی قدرت نادیدنی‌ای روی من داشت، کنترل واکنش‌هام و اینکه چقدر سعی کردم با اون‌ها بجنگم، اهمیتی نداشت.

محکم‌تر من رو کرد.

به محض اینکه به آستانه اومدن رسیدم، دیگه متوقفش نکردم. با نوک انگشت‌هام ملافه‌ها رو محکم گرفتن و به دور تموم آلتش اومدم، با ارگاسم آلتش رو پوشوندم.

- خدایا... .

مثل همه انفجارها، احساس خوبی بهم دست داد. فقط این مرد می‌تونه  
به من چنین احساسی بده، می‌تونه خیلی بم صدمه بزنه؛ ولی هنوزم  
احساس خوبی بهم میده.

- آره... .

عاشق این بودم در حالی که موهام رو می‌کشید به درونم ضربه میزد.

به اندازه کافی طول کشید تا برام بیاد. قبل از اینکه با ناله‌ای رها بشه  
و من رو با تموم شیره وجودش پر کنه...

باسنش چند بار حالت پرتاب به خودش گرفت تا تموم بشه و تلمبه‌هاش  
کمتر و کمتر شدن.

وقتی داشت کارش رو تموم می‌کرد، آلتش رو کاملاً درونم فشار داد و  
مطمئن شد که تک تک خرده‌های شیره وجودش رو تو درونم گرفتم.

روم خم شد و صورتش رو به پشت موهام فشرد. سینه‌اش از عرق  
پوشیده شده بود و به پشتم چسبیده بود. اون نفس عمیقی توی موهام  
کشید. آلتش به آرومی درونم نرم شد. قبل از اینکه ازم دور بشه نفسش  
رو تو سینه حبس کرد و کنارم روی تخت دراز کشید. با چشم‌های  
خواب‌آلود به سقف خیره شد در حالی که آلتش روی شکمش دراز  
کشیده بود.

خیلی وسوسه کننده بود که کنارش دراز بکشم و استراحت کنم، ولی آخرین چیزی که می‌خواستم این بود که کنارش باشم. حالا، این فقط سکس بود... و اینطوری می‌موند. از تخت بلند شدم و احساس کردم که آبش درونم جا به جا شد.

خودش رو روی یه آرنجش تکیه داد تا بتونه بهم نگاه کنه.

- کجا میری؟

نمی‌خواستم نگاهش کنم.

- من میرم دوش بگیرم. شب به خیر کانوی.

حتی اگه می‌خواست باهام بخوابه، من اجازه نمی‌دادم این اتفاق بیوفته. اون نمی‌تونست هر دو طرف رو داشته باشه. نمی‌تونست باهام ارتباط داشته باشه مگه اینکه بهم وفادار باشه. اگه می‌خواست این کار رو عادی انجام بده، اون وقت اینم میشد سکس و ارتباط اتفاقی.

به داخل حموم رفتم و در رو پشت سرم بستم، بنابراین هیچ سورپرایزی در کار نخواهد بود. زیر آب گرم رفتم و لمس دستش رو از روی بدنم شستم. قبلاً احساس تخم اون تو وجودم رو دوست داشتم، ولی حالا نمی‌تونستم تحمل کنم. حالم به هم می‌خورد، چون تو این فکر بودم که آیا اون اینکار رو با بقیه دخترها هم انجام داده یا نه.

من نمی‌خواستم یکی از بقیه باشم.

می‌خواستم متفاوت باشم.

---

زندگی من تبدیل به یه برنامه روتین شده بود. صبح زود از خواب بیدار می‌شدم و تو اصطبل کار می‌کردم. بعضی اوقات کارهای زیادی برای انجام دادن نبود، بنابراین خودم رو سرگرم یافتن چیزهای دیگه‌ای که لازم بود ثابت کنم، نگه می‌داشتم.

مارکو شروع به تموم کردن از چیزهایی کرد که انجام می‌داد، چون من خودم خودکفا شده بودم.

وقتی به خونه برگشتم دوش گرفتم و از دانته خواستم که شام رو به اتاقم بیاره. نقشه‌ام این بود که به هر قیمتی از کانوی دوری کنم، تا زمانی که انتخابی نداشته باشم. به هر حال ما هیچ چیز مشترکی نداشتیم. چیز زیادی برای صحبت کردن نبود.

و ما مطمئناً دوست نبودیم.

یه هفته بعد وقتی که کانوی تو اتاق خوابم ظاهر شد، داشتم می‌رفتم سری به اصطبل بزنم.

همونطور که از قبل شلوار جین و چکمه‌هام رو پوشیده بودم بهش خیره شدم. پیرهن یقه دارم رو دور کمرم گره زدم، تا بتونم نسیم ملایم رو روی تنم احساس کنم. همونطور که مستقیماً به چشم‌هاش خیره شده بودم، یه دستم رو روی در گذاشته بودم. حالتی بی‌تفاوت داشت، مثل همیشه.

اون به زل زدن ادامه داد.

و من از حرف زدن امتناع کردم.

چشم‌هاش روی صورتم می‌گشت، انگار داشت سعی می‌کرد اون‌ها رو به خاطر بسپاره. وقتی چشم‌هاش روی لب‌هام نشست، شروع به صحبت کرد.

- من امروز تو استودیو کار می‌کنم. من تو رو اونجا می‌خوام.

من نمی‌تونستم این خواهش رو رد کنم، نه وقتی که الهه بودنش تموم هدف من بود.

- بذار لباسام رو عوض کنم میام اونجا.

- نه نیازی نیست لباس‌هات رو عوض کنی.

از کنار در کنار رفت.

ادامه داد:

- به هر حال همه‌اش رو درمباری.

به سمت راهروی بعدی که استودیو خونگیش تو اون جا قرار داشت رفت.

برای یه لحظه اینجا ایستادم، کلماتش رو تو سکوت هضم می‌کردم. در تموم طول هفته اون برای سکس به اتاقم اومده بود؛ ولی فقط همین بود. همدیگه رو گانیدیم، و بعدش رفت اتاقش. هیچ بوسیدن یا لمس کردنی نبود. وقتی تموم شد، تو آغوش هم نبودیم.

فقط سکس بود.

پشت سرش رفتم و وارد استودیو شدم. پارچه‌ها مرتب شده بودن و مانکن‌ها در مرکز قرار داشتن و پارچه‌ها روشن سنجاق شده بود. تکه بند مشکی که روش کار می‌کرد از چوب رختی آویزون بود.

تکه لباس زیر رو زیر انگشت‌هام حس کردم، شستم روی نایلون می‌لغزید. خیلی ساده بود ولی خیلی سکسی بود. این یکی از تکه‌های

محبوب من بود که اون تا حالا خلق کرده بود. باورم نمیشد که من الهام  
بخش این بودم.

- الان داری روی چی کار می‌کنی؟

- اخیراً هیچ چیز جدیدی طراحی نکرد، ولی یه سری ایده قدیمی دارم  
که می‌خوام درست کنم.

دفتر یادداشتش رو باز کرد. روی هر صفحه، آفرینش متفاوتی بود.  
اون‌ها رو امضا کرده و در گوشه بالا قرار داد. صفحه‌ای رو که باز  
کرده بود دو هفته پیش کشیده بود.

- این یکی چیه؟

- ملکه.

پرسیدم:

- ملکه؟

- آره.

با مداد به پارچه توی عکس اشاره کرد.

- پارچه صورتی روشن اینجا... منجوق سفید اینجا.

به بخش دیگه‌ای اشاره کرد.

- آویز طلایی گل رز اینجا.

به باز کردن پارچه اشاره کرد.

- از اینجا و اونجا باز میشه.

قطعه بزرگی بود.

این رنگ به یه زن بی‌تجربه اشاره می‌کرد، ولی به کسی که تو قدرتش  
رشد می‌کرد. ترکیبی از شامپاین صورتی، سفید، و رز طلایی...  
مجموعه‌ای از قدرت زنانه رو نشون می‌داد.

گفتم:

- زیباست.

در عجب بودم که چه زمانی این الهام‌بخش بود، ولی نپرسیدم چون این  
موضوع اهمیتی نداره.

شروع به کار کرد و اولین تکه پارچه رو برداشت.

تانگم تو تنم بود در حالی که پا برهنه تو اتاق که یه کم سرد بود، ایستاده بودم. یه شال کنار لباس آویزون بود و من اون رو روی شونه هام کشیدم. وقتی برگشتم دیدم که کانوی بهم نگاه می کنه.

وقتی پوستم زیر شال مخفی شد، برگشت سر کار.

روی صندلی نشستم و بهش نگاه کردم و اون رو رها کردم تا تو سکوت تمرکز کنه. حالا که دیگه حرفی برای زدن نداشتیم، احساس نمی کردم که می شناختمش. اون برای سکس به اتاقم میومد و حتی یک کلمه هم با هم حرف نزدیم. امروز طولانی ترین گفتگوهای ما تو این یه هفته بود.

به کار کردن ادامه داد. قبل از اینکه طرحش رو به وجود بیاره پارچه رو برید. از پایه و اساس شروع کرد قبل از اینکه به طرح پیچیده ای که ترسیم کرده بود برسه.

- مارکو بهم گفت که داره حوصله اش سر میره.

چشم هام روی دست هاش متمرکز شده بود و نوک انگشت هاش رو تماشا می کردم.

- آره، می‌تونم بگم.

- باید یه کم استراحت کنی، کارهای دیگه‌ای هم هست که باید انجام بدی.

- مثلاً؟

- استخر، باشگاه، کتابخونه... خیلی چیزها.

چشم‌هاش رو هرگز از کارش کنار نمی‌کشید.

- مارکو از کار تو لذت می‌بره، ولی خیلی زود، تو می‌خوای اون رو از کار برکنار کنی.

آخرین چیزی که می‌خواستم این بود که مارکو کارش رو از دست بده. اون از کارش و از بیرون اومدن با اسب‌ها لذت می‌برد و دست‌هاش رو کثیف می‌کرد. اون به خاک ایتالیایی متصل بود.

- من نمی‌خوام این اتفاق بیوفته.

- پس کار تو اصطبل رو آسون بگیر.

همونطور که کار می‌کرد، شونه‌هاش صاف و مرتب بودن، و طرز ایستادنش عالی بود. وقتی دست‌هاش حرکت کرد، عضلات پیچیده تو دست‌هاش جا به جا شد. جای شگفتی نبود که عضلات و بازوان محکم با کار پیچیده‌ای که انجام می‌داد داشت.

من نمی‌خواستم کار دیگه‌ای بکنم، ولی از اونجایی که کارهای زیادی برای انجام دادن وجود داشت، نمی‌تونستم کار مارکو رو ازش بگیرم. ولی بعد فکری به ذهنم رسید... .

- اگه ما گسترش پیدا کنیم چی؟

- منظورت چیه؟

- اگه اسب‌های بیشتری گیر بیاریم چی؟ اگه یه مقدار جوجه بگیریم که بتونیم تخم‌مرغ تازه داشته باشیم چی؟

- من علاقه‌ای به داشتن یه مزرعه ندارم.

- یا گاو و بزها. من می‌تونم از شیر برای درست کردن پنیر استفاده کنم.

- دوباره نه، من علاقه‌مند نیستم. همین حالا من برای تو ثروتم رو خرج کردم. نمی‌خوام پول بیشتری خرج کنم تا بتونی یه سرگرمی گرون قیمت داشته باشی.

- این فقط یه سرگرمی نیست. من می‌تونم هر چیزی که درست می‌کنیم رو تو یه بازار محلی بفروشم.

با بدخلقی گفت:

- چون پول بیشتری لازم دارم!

صداش بلندتر شد، ولی تمرکزش رو از دست نداد.

وقتی به نکات عالی اشاره می‌کرد، نمی‌تونستم نادیده‌اش بگیرم. اون پول زیادی برام پرداخت کرده بود، و نباید یه سکه دیگه هم خرج کنه تا من رو خوشحال کنه.

- من به یه چیزی احتیاج دارم، کانوی. بدون هیچ هدفی، من خوشحال نیستم.

وقتی شروع به دوختن پارچه کرد آهی کشید.

- بذار تو میلان باهات کار کنم. من بیشتر از اینم که فقط الهام‌بخش باشم... می‌تونم کار بیشتری انجام بدم.

- تو مدل نمیشی.

یه توهین دیگه بود، که من رو سوزوند. اون می‌خواست تنها برای خودش نگه‌ام داره، ولی نمی‌تونست آلتش رو تو شلوارش نگه داره. اصلاً با عقل جور در نمیومد.

- دو سال تو کلاس‌های تجارت دوره دیدم و موفق شدم. من می‌تونم کمکت کنم کارهای دیگه‌ای بکنی.

-؛ برای اداره تجارت، به مدرک کاری نیاز نداری به تجربه نیاز داری.

- پس بذار تجربه کنم.

این بار اون من رو نادیده گرفت. نگاهش به کارش دوخته شده بود. تمرکز روی چهره‌اش طبیعتاً سکسی بود. من رو یاد شب‌هایی می‌انداخت که بین پاهام فرومی‌رفت؛ چشم‌هاش روی من بودن، و اون با یه نگاه مجذوبم می‌کرد.

بیست دقیقه دیگه تو سکوت نشستیم. چرخ‌خیاطی برای ترکیب خطوط پارچه کار می‌کرد. کانوی بدون زحمت روش کار می‌کرد. انجام کاری ذاتاً پیچیده، بدون این که کمی استرس داشته باشه.

تو معده‌ام درد شدید احساس می‌کردم. چیزی که هر روز اذیتم می‌کرد.  
هیچوقت نخواستم بپرسم به این خاطر که می‌دونستم اون جواب نمیده.  
ولی نیاز داشتم که حقیقت رو بدونم، یا اینکه من رو زنده زنده  
می‌خورد.

- کانوی، باید چیزی بدونم. تو باید به من جواب بدی. من لیاقت این رو  
دارم.

اولین بار بود که دست از کار کشید. پاش رو از روی پدال چرخ  
برداشت و نگاهش رو بهم قفل کرد.

- تو وقتی با زن‌های دیگه هستی یه چیزی می‌پوشی؟

حالت چهره‌اش تغییر نکرد. بدون پلک زدن، کاملاً بی‌تفاوت به سوال  
من نگاه کرد.

تحت فشارش گذاشتم:

- کانوی.

ادامه دادم:

- من لیاقت این رو دارم که بدونم.

نگاهش رو به طرف کارش برگردوند.

- لازم نیست نگران گرفتن هر چیزی باشی، الهه. پس ولش کن.

- قصد ندارم تا وقتی که جوابی بگیرم این موضوع رو کنار بذارم.

- بهت گفتم لازم نیست نگران این باشی.

- این یعنی آره؟

به طرف چرخ برگشت و کارش رو تموم کرد.

به خاطر اینکه هیچ چیز دیگه‌ای ازش نتونستم بیرون بکشم، ره‌اش کردم. اون گفت لازم نیست نگران این موضوع باشم، پس امیدوارانه، این به این معنا بود که اون تو امانه. اون خیلی باهوش به نظر می‌رسید که چیزی از یه بیگانه بگیره. باید امیدوار می‌بودم که فرض من درست باشه.

اون قطعه دوخته شده رو برداشت و برد به مانکن وصل کرد و روی بدن مصنوعی آویزون کرد. رنگ صورتی زیر نور کامل بی‌نقص بود و برش پارچه دقیق بود. شگفت‌انگیز بود که تو یه مدت کوتاه چیزی خلق کرده بود.

- طرح رو مستقیماً روی پارچه می‌دوزی؟

- یه تکه جدا درست میکنم بعد مستقیم می‌دوزمش.

- جالبه... .

دوباره نشست و کار کرد.

دفترچه یادداشت رو ورق زدم و به طرح‌های مختلفش نگاه کردم. از همون ابتدا تا زمان حال تکامل مشخصی وجود داشت. وقتی به هنرش نگاه می‌کردم، می‌فهمیدم تغییری تو طراحی وجود داشت.

- دقیقاً این طرح رو از چه چیزی الهام گرفتی؟

- تو.

- می‌دونم، ولی یه کاری کردم؟

قبل از اینکه شروع به دوختن توری بکنه، منجوق و دانه‌های گل رز طلایی رو برداشت. اونقدر ساکت بود که انگار نمی‌خواست بهم جواب بده. شاید اون انقدر تمرکز کرده بود که صدام رو نشنیده بود. یا شاید سوالی بود که ارزش جواب دادن نداشت.

- آره.

کتاب طراحیش رو بستم و بهش خیره شدم.

- چی؟

- وقتی تو تهدید کردی که حقیقت رو به خانواده‌ام میگی، اگه باهات بهتر رفتار نکنم.

تو یه گوشه پارچه شروع به حرکت کرد و سپس به آرومی به سمت پایین حرکت کرد.

ادامه داد:

- این موضوع ناراحتم کرد، ولی من بهش احترام می‌ذاشتم. تو باهوش، کاردان و کله‌خر بودی که بهم یادآوری کردی که یه ملکه باید چیکار کنه. این باعث شد که من بیشتر بخوام تو رو بکنم... .

یه بار دیگه، کانوی بارستی یه معما بود.

اون می‌خواست من یه برده ساکت باشم که هر کاری می‌گه بکنم. ولی هر وقت باهاش مبارزه می‌کردم، بیشتر بهم احترام می‌داشت. وقتی من

تقاضا کردم، اون علیه چیزهایی که می‌خواستم جر و بحث کرد، ولی  
بالآخره کوتاه اومد.

خیلی پیچیده بود و هنوز نفهمیده بودمش.

اون سی دقیقه دیگه کار کرد، قطعه رو تکمیل کرد و طرح سلطنتی  
ساخت. زیبا بود، و مغناطیسی... . پارچه پایه رو از روی مانکن  
خارج کرد و تکه‌ها رو با هم دوخت. چهار ساعت طول کشید تا اون  
رو به کلی تکمیل کنه، ولی زمانی که کارش تموم شد؛ این یه قطعه  
قابل پوشیدن از هنر بود. با نوک انگشت‌هاش بررسیش کرد و با  
چشم‌هایی با تجربه به جزئیات کوچک نگاه کرد. بعد رو به من کرد.

- بپوشش.

روبدو شامبر و شال رو روی میز گذاشتم و لباس رو از روی سرم  
کشیدم. اندازه گیریش بی‌نقص بود. از بندهای روی شونه‌ام تا سفتی  
دور کمرم. شورتم رو تو تنم نگه داشتم، چون شرتی براش ندوخته  
بود. من جلوش ایستاده بودم و رنگ پارچه پوستم رو به خوبی تکمیل  
می‌کرد.

به بالا و پایین خیره شد، تکتک اجزای چهره‌اش رو که از روی  
پاهام پایین می‌رفت، نگه داشتم. انگشتش رو بلند کرد و اشاره کرد.

به آرومی چرخیدم، و بهش اجازه دادم هر دو طرف من رو به خوبی ببینه، همینطور پشت سرم رو؛ تا وقتی که دوباره باهاش روبه رو بشم چرخیدم. شونه‌هام رو به عقب دادم و طرز ایستادنم عالی شد.

اشتیاقی که تو چشم‌های من سوخت رو دیدم. شاهد تحریک‌شدگی بودم که اون رو به زندگی می‌رسوند... به بالا و شکافم نگاه کرد به جایی که پستون‌هام آشکار بود. پارچه به دور پستون‌هام سفت شده بود. باعث شد سینه‌هام به هم فشرده بشن و یه خط شکافتگی، بدون لایه ابر.

- زیباست.

قد راست کرد و دست‌هایش رو دور کمرم حلقه کرد. وقتی پوست نرم رو با نوک انگشت‌هایش بررسی می‌کرد پیشونیش رو به پیشونیم فشرده. پارچه و پوستم لمس کرد. قبل از اینکه دو انگشتش رو به پایین شکاف پستونم بکشه با بندهای سینه‌بند بازی کرد. بعد دستش رو به بالای شکم برد و از زیر پارچه پوستم رو لمس کرد. از هر جایی که می‌تونست لمس کنه، بررسیش کرد.

من رو به سمت مبل راهنمایی کرد که روبروی آینه بزرگ قرار داشت. شلوار جینش رو باز کرد قبل از اینکه بشینه شلوار و باکسرش رو به روی ران‌هایش کشید. آلت بلند و سفتش روی شکمش دراز کشیده بود و آماده من بود. انگشت‌هایش رو دور استوانه آلتش حلقه کرد و به آرومی تکونش می‌داد در حالی که چشم‌هایش رو به چشم‌هام دوخته بود.

دیدن اینکه اون خودش رو لمس می‌کنه بی‌درنگ تحریکم کرد.

یه قطره از آب قبل از انزالش روی تاج آلتش شکل گرفت، با انگشت شست اون رو پاک کرد.

- شرتت رو در بیار... سینه‌بند رو در نیار.

تانگ مشکیم رو در آوردم روی زمین ره‌اش کردم. با طرزی که اون نشسته دقیقاً می‌دونستم که چی می‌خواد. اون می‌خواست روی آلتش سواری کنم، مثل قبل که اینکار رو کردم. اون می‌خواست عقب بشینه و تماشا کنه که ازش لذت می‌برم و من رو وقتی روی آلتش بالا و پایین می‌شم تماشا کنه.

روی پاهاش نشستم و آلتش رو تو ورودی واژنم قرار دادم. آهسته روی استوانه آلتش پایین اومدم. آلتش رو پوشوندم تا اینکه روی تخم‌هاش نشستم. تموم طول آلتش درونم بود. و من مجبور شدم یه لحظه طول بدم تا به کش اومدن درونم با آلت بزرگ و کلفتش عادت کنم.

کانوی به باسنم چنگ زد و به بازتابم تو آینه نگاه کرد و در حالی پشتم رو می‌دید که من روی آلت برانگیخته‌اش بودم.

- این واژن... باور نکردنیه.

نفس عمیقی کشید، همونطور که لمبرهای باسنم رو محکم‌تر گرفت.

- تو همیشه برام خیسی.

من همیشه خیس بودم، هر وقت که با اون تو یه اتاق بودم. چاره‌ای نبود، ذهن و جسم تو جنگ با هم بودن. ذهنم می‌دونست که این کار اشتباهه، ولی بدنم به هیچ وجه بر اش مهم نبود. واژن کوچولوی من هر روز این آلت گنده رو می‌خواست، این احساس کش اومدن رو می‌خواست احساس کنه؛ همینطور که عادت کرده بود، من معتاد بودم که این چه حس خوبی بهم میده.

- من رو بکن الهه.

باسنم رو گرفت منو بالا و پایین کشید باعث شد روی آلتش سواری کنم.

تمام آبم روی آلتش بود. بالا و پایین رفتم، همونجور که کلیتوریسم مقابل بدنش مالیده میشد. در حالی که خودم رو روی آلتش می‌مالیدم دست‌هام رو دور گردنش حلقه کردم. فوراً حس خوبی بین پاهاام احساس کردم. بالا بودن تو سکس پوزیشن مورد علاقه‌ام بود، چون می‌تونستم اون رو به همون اندازه که می‌خواستم آهسته یا محکم بکنمش.

صدایی از اعماق گلوش بیرون اومد.

محکم‌تر روی آلتش سواری کردم. صورتم به صورتش فشرده شده بود، در حالی که ران‌های پام بارها و بارها تلاش می‌کرد تا آلتش رو تماماً بگیره. به محض اینکه اوجم به افق نزدیک شد، سوزش پاهام رو احساس کردم. داشت میومد... از شکمم شروع شد تا قبل از اینکه به پایین تنهام برسه. محکم‌تر و محکم‌تر روی آلتش سواری کردم. فراموش کرده بودم که چقدر تحقیرش کردم و روی آلتش تمرکز کردم که چقدر حس خوبی بهم میده. خیلی کلفت و بلند بود و به طور بی‌نقص به درونم ضربه میزد. محکم‌تر حرکت کردم. کلیتوریسم تا جایی تحریک شده بود که دیگه بدنم نمی‌تونست بیشتر از این تحریک بشه. با نالیدن و فریاد زدن اومدم. چشم‌هام به چشم‌هاش قفل شده بودن در حالی که یه موج دیگه تحریک بین آلتش رو احاطه کرده بود.

نوک انگشت‌هاش رو تو باسنم فرو کرد و همون نگاه متمرکز روی صورتش ظاهر شد. چهره‌اش سرخ بود و می‌خواست منفجر بشه. اون به عقب تکیه داد و در حالی که تموم کارها رو انجام دادم، به باسنم چنگ زد. تو جای خودش نشست و از این لذت برد، آرواره‌اش سخت شده بود و لذت می‌برد.

- لعنتی... -

یه دفعه من رو روی آلتش پایین کشید تا بتونه با تموم اینج آلتش تو درونم بیاد. در حالی که بازوهاش دورم حلقه شدن، صورتش رو به گردنم فشرد. روی گردنم نفس می‌کشید، بعد یه بوسه رو گردنم فشرد.

من هرگز نخواستم دوباره گیرنده بوسه‌اش باشم. هر وقت که به دهنش فکر می‌کردم، رژ لبی که اون زن روی یقه پیراهنش گذاشته بود، یادم می‌افتاد. به بوسه‌هایی که اون‌ها روی لاله گوشش و سینه‌اش جا گذاشته بودن فکر کردم.

من می‌خواستم هیچ رابطه‌ای نباشه.

قبل از اینکه کاملاً نرم بشه از روی آلتش بلند شدم و سینه‌بند رو در آوردم و روی میز گذاشتم. اون حتماً به نیکول زنگ می‌زد و نیکول هم اون رو برمی‌داشت و سفارش می‌داد تا پارچه برای تولیدش بیارن. لباس‌هام روی میزی بود که اون‌ها رو اونجا گذاشته بودم، برداشتم. بنابراین سریع اون‌ها رو پوشیدم. فقط می‌خواستم برم به اصطبل و سر کار، ولی حالا می‌خواستم منطقه بین پاهام رو بشورم و از شر آبش خلاص شم.

کانوی روی کاناپه نشسته بود و با حالت خواب‌آلودی که تو چشم‌هاش بود و لخت بود.

- دوش بگیر.

پیراهنم رو روی کمرم گره زدم.

- ببخشید؟

تکرار کرد:

- دوش نگیر.

ادامه داد:

- و اگه به هر حال این کار رو بکنی، منم آب تو رو می‌شورم.

دقیقاً می‌دونستم که منظورش چیه. اون می‌دونست که من سعی می‌کنم آب اون رو از خودم پاک کنم، چون اون رو با این کارم حقیر می‌کنم. البته، این یه ضربه به اعتماد به نفسش بود. و اون نمی‌تونست حمله کردن به غرورش رو قورت بده.

- تو تموم روز تو بیرون در حالی که شیره من درونته کار می‌کنی. این رویای منه و تو هم این رو انجام میدی.

«فصل هشتم»

«کانوی»

اخیراً وضع بدی داشتم.

هر بار که برای طرحی جدید می‌نشستم، هیچ چیز از نوک انگشت‌هام بیرون نمی‌ومد و روی صفحه ظاهر نمیشد.

یه خط صاف و صیقلی شده بودم.

آخرین تکه‌هایی که ساختم استثنائی بود. ایده‌های من روی صفحه با به طور موزون جریان داشت. بیشتر از همیشه و در کسری از زمانی که به طور معمول طول می‌کشید، کار می‌کردم.

هرگز چنین احساسی نداشتم.

ولی حالا، به یه دیوار آجری برخورد کرده بودم. افکارم مغشوش بود و نمی‌تونستم چیزی رو مجسم کنم. نمی‌تونستم تصمیم بگیرم که چه

نوع پارچه برای خط جدید شو مناسبه. چند هفته پیش چند ایده داشتم، ولی خلاقیت من مثل انگور تو آفتاب خشک شده بود.

لعنتی!

وقتی نیکول وارد اتاق شد، من تو استودیوی میلان بودم.

- کانوی، توزیع‌کنندگان در حال تولید لباس‌زیر ملکه هستن. قبل از اینکه بتونی خط بعدی خودت رو منتشر کنی، باید آماده باشی تا این‌ها رو به فروشگاه‌ها بفروستی. اگه بخوایم برنامه رو ادامه بدیم، من به سه قطعه بعدی برای نمایش نیاز دارم.

چیزی که من رو از طراح‌های دیگه متمایز می‌کرد بهره‌وری من بود. همیشه یه چیز جدید برای مردم داشتم که به جلو نگاه کنن. طراح‌های دیگه همون ایده رو بارها و بارها طراحی می‌کردن. اون‌ها محصولاتشون رو تا آخرین تکه می‌فروختن... ولی این من نبودم. ایجاد چیزی جدید، بهترین استراتژی بازاریابییه که می‌تونه اجرا بشه.

- تو اون‌ها رو داری؟

- فقط چند طرح.

نیکول تعجبش رو پنهون نکرد، ولی اون می‌دونست ناهماهنگی  
شخصیت برای من خام و غیر قابل توصیف بود.

- می‌تونم ببینم؟

صفحه اول دفتر یادداشتم رو باز کردم.

به طرح‌ها نگاه کرد.

از میون شیشه‌های ضخیم عینکش بهشون نگاه کرد. عینکش رویه کم  
کج کرد، انگار سعی داشت تو زاویه بهتری اون‌ها رو بررسی کنه.  
بعد صفحه رو ورق زد و نقاشی بعدی رو بررسی کرد.

سکوتش همه چیز رو بهم گفته بود.

دوباره صفحه رو ورق زد و آخرین نقاشی رو برانداز کرد.

من به نظر هیچکس جز خودم اهمیت نمی‌دادم؛ ولی در حال حاضر،  
می‌دونستم که از خودم بی‌خبر بودم و به خوبی سابق نبودم.

بدون اینکه چیزی بگه کتاب رو بست.

- اگه به زمان بیشتری نیاز داری، می‌تونیم نمایش بعدی رو به تعویق  
بندازیم. تاریخ به طور عمومی اعلام نشده، بنابراین هیچ کس نمی‌دونه.

اون هم از طرح‌هام خوشش نیومده بود.

- چند روز دیگه بهم وقت بده.

گفت:

- دو قطعه اول شگفت‌انگیز هستن.

ادامه داد:

- می‌دونم اون‌ها توجه زیادی گرفتن.

- آره... .

نیکول زیاد معطل نموند. اون می‌دونست که کی ارزش استقبال نمیشه.  
این چیزی بود که من درباره‌اش خیلی دوست داشتم. اون و راج نبود و  
از سکوت‌م ناراحت نبود.

- اگه چیزی لازم داشتی خبرم کن.

بیرون رفت و من رو با افکارم تنها گذاشت.

افکارم از خود بیزاری بود.

- می‌دونستم این به الهه ربط داره.

اون دیگه من رو نمی‌بوسه و از لحظه‌ای که ارتباط بین ما قطع شد، انگار از دستش داده بودم.

اون با روشی که بهش صدمه زده بودم، تحقیرم می‌کرد. اون احتمالاً فکر می‌کرد من دارم یه زن دیگه رو همین لحظه می‌کنم.

ولی من با زن دیگه‌ای نبودم.

باید بهش بگم؟

اقرار کنم؟ یا اینکه من رو به مسیری بدتر هدایت می‌کنه؟

هرگز تو زندگی تنها با یه زن نبودم، قسم خوردم که هرگز نخواهم بود.

زندگی من خیلی خوب بود، کارم خیلی مهم بود.

ولی حالا کارم تو عذاب بود.

این به خاطر این نبود که دیگه الهه رویای من نبود، به خاطر این نبود که سکسمون یکنواخت شده بود؛ به خاطر این بود که می‌تونستم انزجارش رو نسبت به خودم حس کنم.

ناامیدیش مثل یه تن آجر و بالم شده بود. با تحسین و احترام بهم نگاه نمی‌کرد. حالا ترجیح می‌داد در حالی که می‌کردمش روی تخت زانو بزنه و روی دست‌هاش باشه تا مجبور نباشه بهم نگاه کنه.

و اون من رو نمی‌بوسید.

نه به این خاطر که اون اجازه همچین چیزی رو نمی‌داد. اون به سادگی این رو نمی‌خواست.

حالا اون ازم برای سکس استفاده می‌کرد، ازم برای یه سودا و اشتیاق عادی استفاده می‌کرد. دقیقاً همون چیزی بود که اولش می‌خواستم.

ولی همه این‌ها تغییر کرده بود.

صرف نظر از تصمیمی که گرفتم، باختم.

من هم برای این زن استثنا قائل می‌شدم و دری رو به راهی باز می‌کردم که هرگز توش پا نگذاشته بودم؛ یا به کارم ادامه می‌دادم و اجازه می‌دادم کارم خراب بشه.

تخیلات و تمایلاتم تغییر کرده بود؛ از اشتیاق گاه و بی‌گاه با چندین زن، به پرستش یه ملکه مجرد رسیده بود.

ملکه من!

به خاطر اون بود که بهترین کارم رو انجام داده بودم. به خاطر اون بود که شغلم به ارتفاع جدیدی اوج گرفته بود.

ولی لحظه‌ای که بفهمه چه معنی برام داره، رابطه ما تغییر می‌کنه. اون قدرت زیادی روی من داشت... یه عالمه قدرت. آیا از این سو استفاده می‌کنه؟ یا اون با مسئولیت این قدرت رو قبول می‌کنه؟

اصلاً نمی‌دونستم.

ولی به نظر نمی‌رسید که حق انتخاب داشته باشم.

---

وقتی برگشتم خونه دوش گرفتم و برای شام آماده شدم. اون دیگه با من غذا نمی‌خورد چون همراهی باهام رو فقط برای سکس ترجیح می‌داد.

مگه اینکه ما سکس داشته باشیم، وگرنه اون با من کاری نداره!  
این عذابم می‌داد.

قبلاً این دقیقاً همون چیزی بود که می‌خواستم ولی حالا این پوچی خفهام  
می‌کنه.

به طرف در رفتم و در زدم.

- بیا تو.

داخل شدم و تو اتاق نشیمن دیدمش. روی کاناپه جلوی تلویزیون نشسته  
بود و کتابی توی بغل داشت.

بعد از کار تو تموم، روز اونم بیرون از خونه، دوش گرفته بود و حالا  
لباسی به رنگ آبی دریایی پوشیده بود. موهایش رو روی یه شونه‌اش  
ریخته بود. آرایش نکرده بود، بنابراین کاملاً انتظار داشت که امشب  
تنها شام بخوره.

سرش رو از روی کتابش بلند کرد، نگاهی حاکی از کینه و نفرت تو  
چشم‌هایش بود.

- بله؟

از این نگاه نفرت داشتم، بیش از هر چیزی از این نگاه متنفر بودم.  
۴۱۴

ما با بهترین شرایط همدیگه رو ندیده بودیم و نشناخته بودیم و کارهای وحشتناک دیگه‌ای انجام داده بودم، ولی هرگز این نوع سردی رو ازش دریافت نکرده بودم. بکارتش رو گرفتم، تموم جنبه‌های زندگیش کنترل کردم و برای کسب درآمد خودم ازش استفاده کردم، ولی هیچ کدام از این کارها از خط عبور نکرده بودن.

فقط وقتی فکر می‌کرد من با کس دیگه‌ای خوابیدم، واقعاً روی اون تاثیر گذاشت. این باعث میشد ازم دور بشه، چون این به نقطه حساسش صدمه میزد.

و به این معنی بود که بهم اهمیت می‌داد.

و این حقیقت که من نمی‌تونستم کس دیگه‌ای رو بکنم، به این معنی بود که منم بهش اهمیت می‌دادم.

چطور این اتفاق افتاد؟!

وقتی جواب ندادم، خودش تکرار کرد.

- بله؟

کنارش روی کاناپه نشستم و کتاب رو از دستش بیرون کشیدم. اون رو بستم و روی میز انداختم.

- امشب باهام شام بخور.

- نه ممنون.

پاهش رو روی هم انداخت و به تلویزیون نگاه کرد.

کنترل رو برداشتم و خاموشش کردم.

نگاه عصبانیش رو به من دوخت.

- چگونه فقط همدیگر رو بکنیم و تو تنهام بزاری؟

برای لحظه‌ای چشم‌هام رو بستم و احساس کردم که این توهین به شکم فرو میره. صداش انقدر سرد بود که احساس کردم با قندیل یخ‌زده بهم خنجر زد. قلبم رو به میلیون‌ها تکه تبدیل کرد. تا این لحظه، نمی‌دونستم که قلبی دارم. از شکلی که اون ازم متنفر بود متنفر بودم. خودم رو به خاطر این که آزارش می‌دادم تحقیر می‌کردم. باید به جای این که بذارم دردش چرکی بشه، صادق باشم، یا نباید به خودم اجازه می‌دادم درباره‌اش چیزی رو شروع کنم.

زمزمه کردم:

- تو اینقدر ازم متنفری، ها؟

جواب نداد.

- چیزی هست که باید بهت بگم. فکر می‌کنم از اونجایی که تو باهام  
شام نمی‌خوری باید اینجا بهت بگم.

دستش رو روی سینه‌اش گذاشت و مستقیم به جلو خیره شد. بهم نگاه  
نکرد.

روی کاناپه نشستم و تماشاش کردم، می‌دیدم که دیوارهای نامرئی  
دورش حلقه زده. به زنی صدمه زده بودم که به اندازه کافی آسیب دیده  
بود. به جای پنهون کردن وفاداری و تعهد، من باید واقعی می‌بودم.

- از روزی که همدیگه رو دیدیم، با یه زن دیگه نبودم.

به آرومی سرش رو به طرفم برگردوند، چشم‌هایش هنوز محفوظ بودن.

- اون شب کارتر رو تو کلاب زنانه‌ام دیدم. در مورد تجارت صحبت  
کردیم. چند تا زن همراهش بود. اون تحت فشارم گذاشت تا من با یکی  
از اون‌ها باشم. بعد اون من رو متهم کرد که واقعاً بهت اهمیت میدم...  
بنابر این سعی کردم کاری کنم که اون بفهمه داره اشتباه می‌کنه. گذاشتم  
اون زن روی زانوم بنشینه و من رو ببوسه. ولی وقتی می‌خواستم به  
خونه بیارمش نمی‌تونستم این کار رو انجام بدم. و وقتی که گفتم  
نمی‌تونم؛ یعنی، نمی‌تونستم خودمو مجبور کنم کاری رو که نمی‌خواستم

انجام بدم. اون زن زیبا بود و من هیچ احساسی نداشتم. هرگز سخت یا حتی مجذوب اون زن نبودم. کارتر من رو به خاطر این سر به سر گذاشت و بعد به طرف خونه روندیم. تنها کاری که می‌خواستیم انجام بدم این بود که برگردیم و با تو باشیم.

نگاهش تغییر نکرد، چون گاردش هنوز بالا بود.

- دروغ گفتم چون نمی‌خواستیم تو بدونی که من چه احساسی دارم. من نمی‌خواستیم تو بدونی که ما رابطه تک همسری داریم. نمی‌خواستیم تو فکر کنی که واقعاً بهت اهمیت میدیم. و اینکه فقط تو برای راضی کردنم کافی هستی. راستش، من تا حالا فقط با یه زن نبودم. این اولین بارمه، اولین باریه که دلم می‌خواد یه زن رو بارها و بارها به تخت‌خواب ببرم و ازش خسته نشم. من یه سکس بی‌معنی و پر شور و هیجانی نمی‌خوام. من هر شب یه زن متفاوت نمی‌خوام. من فقط تو رو می‌خوام و این لعنتی من رو می‌ترسونه.

نفسش شدیدتر شد، نفس‌های کوچیکش بلندتر و بلندتر میشد. وقتی غرق این حرف‌ها شد، نگاهش تغییر کرد، نرم‌تر شد.

- ترجیح میدم که تو فکر کنی من یه عوضی هستم تا اینکه باور کنی معنی‌ای برام داری. و اگه این کار انقد تاثیر روی کارم نمی‌داشت، این دروغ رو نگه می‌داشتم و ادامه می‌دادم. من هفته‌هاست طرح خوبی نکشیدم. امروز بعد از ظهر با نیکول صحبت کردم و پیشنهاد کرد که برنامه بعدی رو عقب بندازیم. چون کارم به حد استاندارد معمول من نرسیده. دنیام از هم پاشیده و این‌ها همه به خاطر توئه. پس الان دارم

حقیقت رو بهت میگم... تا بتونی تنفرت از من رو متوقف کنی. از دیدن این تحقیر تو نگاهت متنفرم. از راهی که تو الان من رو می‌کنی متنفرم... انگار که هیچ معنایی نداره. می‌خوام همون چیزی باشه که قبلاً بوده.

بازوهاش دور سینه‌اش تنگتر شدن، ولی نگاهش به من ملایم‌تر شد. نفرت از بین رفت و اون کاملاً با نگاه جدیدی بهم نگاه کرد.

- تنها دایلی که تو این‌ها رو بهم میگی اینه که روی کارت تاثیر گذاشته؟

سر تکون دادم.

- فکر کنم.

- چطور بدونم تو بهم دروغ نمیگی؟

شونه‌هام رو بالا انداختم.

- فکر کنم باور نمی‌کنی، ولی من دروغ نگفتم. از اینکه بگم با کس دیگه ای خوابیدم خیلی خجالت می‌کشم... بنابراین چیزی اضافه نمی‌کنم.

دوباره به جلو نگاه کرد.

زمزمه کردم:

- الهه؟

زمزمه کرد:

- این یعنی چی؟

ادامه داد:

- چی می‌خوای؟

- من چیزی رو می‌خوام که قبلاً داشتیم... ولی حالا دارم بهت می‌گم که به تو متعهد هستم. من با هیچ‌کس دیگه‌ای نخواهم بود، فقط تو.

- چون تو به من اهمیت میدی؟

- بله.

- چه چیز دیگه‌ای مستلزم اینه؟

می‌دونستم که واقعاً چی می‌پرسه.

- من دنبال رمانتیک‌بازی و عشق نیستم. من واقعاً دنبال هیچی نیستم. تنها چیزی که می‌دونم اینه که فقط می‌خوام با تو باشم. معنیش این نیست که دوست پسرت هستم، یا شاید یه روزی شوهرت بشم. فقط معنیش اینه که... فقط ما دوتا هستیم. هیچکس جز تو و من نیست. نمی‌خوام چیزی بیشتر از این انتظار داشته باشی، چون که این اتفاق نمیوفته. ولی من دوست تو هستم، شریکت هستم، و من همیشه بهت وفادار خواهم بود. و البته، من صادق خواهم بود.

- تو قبلاً صادق نبودی.

- می‌دونم، ولی الان هستم و خواهم بود.

زانوهایش رو روی سینه‌اش کشید.

امیدوار بودم که یه عکس‌العمل قوی‌تر از این داشته باشه.

- هر چیزی می‌خواهی بهت میدم. تو احترام من رو، دوستیم و وفاداریم رو داری.

هنوز ساکت بود.

- این دیگه چیه، الهه؟

- فقط یه ثانیه طول می‌کشه تا این رو پردازش کنم.

- اینجا چه چیزی برای پردازش وجود داره؟

- این بهم خیلی صدمه زد. وقتی فکر می‌کردم تو با کس دیگه‌ای خوابیدی... .

برای لحظه‌ای چشم‌هایش رو بست.

- به قدری خیالم راحت‌تر الان می‌دونم اون تو نبود... و یه ثانیه طول می‌کشه تا این احساس رو پردازش کنم.

این باعث شد احساس بدتری کنم. به سرعت بهش نزدیک شدم و بازوم رو دور شونه‌اش حلقه کردم. اون رو به سمت خودم کشیدم و به صورتش نگاه کردم. مژه‌های کلفتش رو دیدم که به طرف سقف بالا اومده بود.

- چرا این قدر اذیتت می‌کنه؟

اون از همراهی و بدنم لذت می‌برد، ولی فکر نمی‌کردم اون من رو دوست داشته باشه. بعد از کاری که باهاش کردم، چطور می‌تونست؟

- نمی‌دونم. فکر می‌کنم باعث شد احساس کنم به اندازه کافی برات مناسب نیستم. به من می‌گی که چقدر شگفت هستم؛ ولی بعد به دنبال رضایت بین پاهای یه زن دیگه هستی... و بعد می‌ترسیدم که یه بیماری یا چیزی بهم بدی.

سرم رو بهش تکیه دادم.

- و همین.

برای مدتی طولانی مکث کرد.

- تو می‌گی که حسودیت میشه، چون نمی‌خواهی من رو با این دنیا شریک شی... .

دستش به سمت حرکت کرد.

ادامه داد:

- فکر می‌کنم منم حسودی می‌کنم. نمی‌خوام تو رو با کسی شریک بشم.

انگشت‌هام رو تو انگشت‌هاش در هم قفل کردم. شنیدن اعترافش به اینکه حسودی می‌کنه، بهم احساس قدرت می‌داد. این باعث شد احساس کنم که مثل هم بودیم، انگار که به هم علاقه داشتیم. هر بار که مردی بهش نگاه می‌کرد، حسادت می‌کردم و به این دلیل بود که اون رو از

دنیا پنهون کرده بودم. اون هم همین احساس رو بهم داشت و این به ما  
یه ارتباط جدید داد.

یه رابطه برای شروع... .

- می‌تونم دوباره ببوسمت؟

سرش رو بلند کرد تا بهم نگاه کنه.

- تو می‌خوای من رو ببوسی؟

به لب‌هایش خیره شدم، از لحظه‌ای که اون‌ها رو ازم گرفته بود، دلم  
براشون تنگ شده بود چون از دست داده بودمشون. قبل از این که به  
سرعت اون‌ها رو ازم بگیره؛ می‌بوسیدمش چون اون می‌خواست، نه  
اینکه بفهمم چقدر به لب‌هایش نیاز داشتم.

- آره.

بالاخره لبخند زد. چشم‌هایش به همون شکلی که قبلاً دیده بودم روشن  
شد و اون کنارم نرم شد.

- پس من رو ببوس.

---

الیه روی تختم بود، روی آرنج‌هایش تکیه داده بود و سینه‌هایش شنگول و خوش‌مزه به نظر می‌رسید. با کاری که هر روز بیرون از خونه می‌کرد شکمش صاف و تعدیل شده بود. پاهای بلندش تا پایین تخت کشیده شده بود.

شرتش رو با دو دستم گرفتم و آروم از پاهایش پایین کشیدم و به قلمبگی آشکار شده بین پاهایش خیره شدم. واژنش هرگز انقدر زیبا به نظر نمی‌رسید. می‌تونستم نوری که از روی خیزی واژن کوچولوش منعکس میشه رو ببینم. اون تحریک شده بود، قبل از اینکه حتی بهش دست بزنم.

شرتش رو دور آلت‌م حلقه کردم و اجازه دادم نرمی و گرمی و خیزی پارچه بیشتر تحریکم کنه.

پاهایش رو برام بیشتر باز کرد و بهم اشاره کرد.

اگه انقدر آلت‌م سفت و محکم مثل سنگ نبود، زانو می‌زدم و واژنش رو قورت می‌دادم.

در حال حاضر، دلم می‌خواست لب‌هایش رو با مال خودم ببلعم. دلم می‌خواست آلت‌م رو درونش فشار بدم، تا اون رطوبت و خیزی رو حس کنم که اون تماماً خودش تولید کرده و تماماً مال خودش بود.

از تخت بالا رفتم و بین پاهاش حرکت کردم. دست‌هام رو پشت زانوهای قفل کردم و اون رو تا وقتی که کاملاً روی تخت دراز بکشه راهنمایی کردم. نوک سینه‌های سخت بود و سینه‌اش سرخ و صورتی شده بود. خودم رو روی بدنش نگه داشتم و آلت‌م رو بین چین‌های سکسش مالیدم. اونقدر خیس بود که می‌تونستم احساسش کنم.

دست‌های تو بازوانم شروع به حرکت کردن، عضله و شونه‌هام رو احساس کردن. سپس سینه‌ام رو پیدا کرد، عضلات سینه‌ام و شکم رو لمس کرد. اون به آرومی پشتش رو قوس داد و حرکت کرد و واژن خیسش رو مقابل آلت سخت مثل سنگم کشید.

این دقیقاً همون چیزی بود که می‌خواستم. الهه زیرم پیچ و تاب می‌خورد و برام نفس نفس می‌زد. نفرت از چشم‌های رخت بر بسته بود، و حالا نمی‌تونست صبر کنه تا من رو داشته باشه. امشب به لباس‌زیر زنانه احتیاج نداشت. اون رو تو پوستش داشت، اون سکسی‌ترین زن دنیا بود.

و اون همش مال من بود.

دهنم رو به دهنش فشردم و بوسیدمش. بالاخره به دهنم اجازه دادم چیزی رو که می‌خواست داشته باشه. بوسه‌اش مثل همیشه سکسی بود همراه با مقدار زیادی لب و زبون. نفس‌هایش توی ریه‌هام بود. نفس‌های گرمش باعث میشد آلت‌م بلرزه.

دستم رو تو موهاش کردم و آهسته کشیدمشون و با سایز بزرگ و کلفت آلتی کلیتوریش رو مالیدم. محکم و عمیق‌تر بوسیدمش. احساس کردم تموم وجودم به درون این زن فرو میره. این دقیقاً همون چیزی بود که می‌خواستم، نه یه کردن تصادفی با چند تا دختر از یه کلوب. من فقط به یه زن هوس و اشتیاق داشتم، فقط یه زن رو می‌خواستم که هر شب ازش لذت ببرم.

اون رویای من بود.

من هنوز داخلش نبودم، ولی می‌خواستم پیام. احساس می‌کردم که اون هم ازم لذت می‌بره، و قلبش به تپش میوفته، چون از تحریک زیاد لذت می‌برد. دست‌هاش روی من بود و همه چیز رو چنگ می‌زد و ناخن‌هاش رو به درون گوشتم فرو می‌برد.

بوسه‌هام رو تا گوشش دنبال کردم و در کانالش نفس کشیدم.

- الهه... .

ناخن‌هاش رو توی باسنم فرو کرد و من رو یه دفعه به طرف خودش کشید و بهم التماس کرد که آلتی رو تو عمق درونش فشار بدم.

- کانوی... خواهش می‌کنم.

آلتم رو به ورودی واژنش فشار دادم و آهسته به درونش خزیدم. احساس روغن کاری بیشتری از تموم عمرم کردم. مستقیم به درونش رفتم می‌دونستم واژنش چقدر من رو میخواد، همون قدری که من می‌خوامش. توی گوشش ناله کردم. دلم می‌خواست بشنوه که من چقدر می‌پرستمش. هرگز بین پاهای یه زن خیلی زیبا مثل این نبودم، زنی که باعث بشه بیشتر احساس مرد بودن بکنم.

- لعنتی...!

تا وقتی که هر اینچم درونش جا بگیره حرکت کردم، تا جایی که تخم‌هام به باسنش ضربه میزد. من بارها با اون بودم؛ ولی این، احساس اولین بار رو بهم می‌داد. اون بازوهاش رو دور گردنم حلقه کرد و کم کم گردنم رو می‌خورد و تو گوشم ناله می‌کرد.

- کانوی.

موهای پشت گردنم سیخ شده بود و آلتم درونش منقبض شد. هر دفعه که اسمم رو می‌گفت، فکر می‌کردم ممکنه منفجر بشم. این سکسی‌ترین چیزی بود که تا به حال شنیده بودم. صورتم رو به طرفش برگردوندم و لب‌های اون رو با لب‌های خودم حس کردم. اون مشتاق من بود و بلافاصله زبونش رو بهم داد.

شروع به لرزیدن تو درونش کردم.

سکس آروم و یکنواخت بود. به درونش رفتم، ولی به سختی. لب‌های من روی لب‌هاش متمرکز شده بود، و سینه‌ام مقابل سینه‌اش بود مقابل پستون‌های لذیذش... در حالی که باسنم به درونش ضربه میزد.

تخم‌های من به نرمی به باسنش ضربه می‌زدن و بین لمبرهاش برخورد می‌کردن. می‌تونستم تموم کرم خامه‌ایش رو احساس کنم. تموم این شیره خامه‌ای رو واژن کوچولوش برای من تولید می‌کرد. بوسه‌هاش مثل سکس خوب بود، گرم و سنگین. لب‌های ما بهم می‌خورد و از هم جدا میشد و دوباره به هم برمی‌گشت.

من هرگز این رو نمی‌خواستم، و حالا بیشتر از هر چیزی این رو می‌خواستم. می‌تونستم یه زن تصادفی رو انتخاب کنم و با هیچ احساسی سکس خوب داشته باشم، ولی حالا با این فکر احساس پوچی می‌کردم.

این سکسی که با الهه داشتم، خیلی بهتر بود که احساس کنم چقدر این زن با وجود ساینز بزرگ و کلفت آلت من رو می‌خواد. لب‌هاش دائماً در مقابل لب‌هام می‌لرزیدن و انگشت‌هاش موهام رو یه دفعه می‌کشید. اون با من حرکت می‌کرد، آلت من رو به همون اندازه می‌خواست که من می‌خواستم بهش بدم.

در مقابل دهنم حرف زد و بوسه رو قطع کرد.

- من دارم میام... .

به یه هشداری نیاز نداشتم، چون دقیقاً می‌دونستم چه موقع ارضا میشه.  
اون با مشت آهین نامرئی آلت من رو تو کانال کوچولو واژنش فشرد. لب  
پایینش رو مکیدم و به عمق درونش فشار آوردم تا تموم آلت من رو  
درونش جا بدم.

یه لحظه بعد، در حالی که جیغ کرکننده‌اش من رو کر می‌کرد، دور آلت من  
منفجر شد. ناخن‌هایش تو پشت گردنم فرو رفت و می‌نالید. ناله‌هایش  
تبدیل به فریاد شده بود. اون لذت برده بود، تبدیل به زنی شده بود که  
تحت تاثیر هورمون‌هایش قرار داره.

- آره... کانوی.

من این رابطه شدید رو از دست داده بودم. من بوسه اون رو از دست  
داده بودم، شور و شوقش رو از دست داده بودم.  
اولین باری که کردم و باکرگیش رو گرفتم، در طی تموم اون سکس  
گریه کرد؛ ولی ارضا شد و این بزرگترین چیز برای تحریک‌شدگی  
بود. ولی اون حالا، با تجربه بود و با من تمرین می‌کرد تا اینکه در  
این موضوع متخصص بشه. اون دقیقاً می‌دونست چطور راضی‌کننده،  
چون من تنها کسی بودم که اون رو کرده بود.

تنها مرد....

به همون اندازه می‌خواستم پیام، ولی این رو می‌خواستم طولانی کنم.  
این دوباره حس راحتی بهم داد. رویای من دوباره به حقیقت تبدیل شد.  
گم شدن تو لذت، بخش بسیار آسونی بود. زمان بی‌حرکت بود و تنها  
چیزی رو که می‌تونستم احساس کنم، این بود که همه بدنم فوران کرده  
بود.

وقتی به اوجش رسید، چشم‌هاش دوباره متمرکز شدن و دست‌هاش رو  
روی سینه من گذاشت.

- خدایا... این حس خیلی خوبی داره.

ما تو یه شب همدیگه رو برای دو هفته می‌گائیدیم. و در حالی که اون  
هر بار ارضا میشد، براش چندان لذت بخش نبود. چون اون هم این  
ارتباط رو ترجیح می‌داد... گرمای شدید بین ما.

- به طور لعنتی‌ای خوبه.

پاهاش رو بیشتر باز کردم و تو اعماق وجودش فرو رفتم و لگنم رو  
در برابر کلیتوریش مالیدم. نفس گرم روی صورتش افتاد و من به  
برق شهوانی تو چشم‌هاش نگاه کردم.

- من تازه شروع کردم.

---

ما تو تاریکی کنار هم دراز کشیده بودیم، هر دو خسته و از سکسی که تازه انجام داده بودیم، راضی و خشنود بودیم. ملافه‌های من آغشته به عرق و سکس بود. دو بار تو درونش اومدم، بنابراین واژنش با بذر من پر شده بود. احساس کردم که تو ماراتون شرکت کردم. خسته بودم، ولی احساس می‌کردم که به یه چیز بزرگ دست پیدا کردم.

الهام من برگشته بود.

اون رو با یه تانگ سفید که روش و تو مرکزش جواهر بود تجسم کردم. یه نماد از زیباترین جواهر الماس بین پاهاش؛ و یه سینه‌بند پوش‌آپ که مرواریدی سفید روش داره. همون جواهر تو وسط سینه‌بند بود، درست تو شکاف بین پستون‌هاش. این جواهر نشان بی‌گناهی و معصومیت اون بود، جواهر بی‌نقصی اون رو نشون می‌داد. اون برای یک صد میلیون دلار خریداری شده بود، به این دلیل که ارزش این رو داشت.

روی تخت نشست و انگشت‌هاش رو میون موهایش فرو برد.

نگاهم به پشتش تغییر کرد.

اون برای چند ثانیه اونجا نشست و به تاریکی اتاقم خیره شد، بعد پاهاش رو روی زمین گذاشت و ایستاد.

بلند شدم و به بالای تخت تکیه دادم.

- کجا میری؟

- به تخت خوابم. اگه الان نرم، خوابم می‌بره و هرگز تا صبح بیدار نمیشم.

- خب، پس بگیر بخواب.

برگشت و باهام روبه‌رو شد. نور مهتاب از پنجره می‌تابید و چهره‌اش رو درخشان کرده بود.

- تو ازم می‌خوای اینجا بمونم؟!

- آره.

به جای اینکه به تخت خواب برگرده، بهم نگاه می‌کرد.

نگاهم رو بهش دوختم و سعی کردم تردیدش رو درک کنم.

بالاخره به رخت خواب برگشت، هیکل بی نقصش زیر نور ماه می درخشید. اون زیر پتو قرار گرفت و سرش رو روی بالش گذاشت، موهایش از فعالیت که تا چند ساعت پیش داشتیم انجام می دادیم، ژولیده بود.

کنارش دراز کشیدم و پاهاش رو روی کمرم قلاب کردم. اون رو به خودم نزدیک کردم و باهم رخ به رخ شدیم. تموم عمرم رو تنها خوابیده بودم. مردی مثل من کل تخت رو برای خودش لازم داشت. من شش فوت و سه اینچ بودم. و عضلاتم حرارتی ایجاد می کردن که ملافه ها رو گرم می کردن. یه بدن دیگه این اطراف من رو حشری و گرم تر می کرد، من این زن رو در کنارم می خواستم، پوست لطیفش رو در مقابلم می خواستم. به صورتش خیره شدم و تماشاش کردم که چشم هاش رو بست. به محض اینکه به خواب رفت تنفسش عمیق و آهسته شد.

صورتش رو برانداز کردم، از شکل کمائی که تو بالای بینی قلمیش قرار داشت. تو این فکر بودم که آیا اون توسط یه خدای یونانی آفریده شده یا نه؛ اون از گل قالب گرفته شده بود و به زندگی آورده شده بود. هرگز تو عمرم زنی انقدر خیره کننده و بی نقص ندیده بودم. اون من رو حسود کرد، چون تنها کسی بودم که لیاقت چنین زنی رو داشت. تنها کسی بودم که به اندازه کافی قوی و قدرتمند بودم. من به اندازه کافی قوی بودم که زنی مثل اون رو مهار کنم. تنها مردی مثل من وسیله ای برای محافظت از بزرگترین گنج تو جهان بود.

دستم به سمت انحنای عمیقی که تو کمرش وجود داشت فرو رفت.  
انقدر بالا رفتم که حس کردم پستوناش ورم کرده. پوستش نرم‌تر از  
ماسه یونانی بود و صورتش متعادل بین زیتون و خامه بود. یه دفعه یه  
ککمک کوچک ظاهر شد، ولی غیر از این، هیچ اثری از هیچ عیبی  
نبود.

من خودم رو به خاطر اینکه اینقدر عقده‌ای بودم قضاوت نکردم.

پاهاش به طور بی‌نقصی بلند بودن که هر مدلی آرزوش رو داشت. با  
کفش پاشنه بلند پنج سانتی؛ اون بالاخره به چونه‌ام میرسید. حتی پاهاش  
هم سکسی بود، کاملاً بی‌نقص بودن. من حتی یه چیز رو هم در مورد  
اون عوض نمی‌کنم. من تو دهه گذشته با مدل‌ها کار می‌کردم و حتی  
یکبار هم که با زنی زیباتر از الهه برخورد نکردم.

الهه بی‌نقص بود.

خسته و راضی بودم، ولی بیشتر علاقه‌مند بودم که به خواب رفتن اون  
نگاه کنم. تعجبی نداشت که پنجه خیلی دوستش داشت. اون پنجاه میلیون  
برای الهه پیشنهاد داد، فقط برای اینکه اون رو داشته باشه؛ ولی  
نمی‌دونست که بهایی وجود نداره که من مایل نباشم که پرداختش کنم.  
حاضرم پولم رو دو برابر کنم تا اون رو داشته باشم.

اون مال من بود.

خم شدم و دهنم رو به دهنش فشردم و بوسیدمش. بوسه بی میلی دادم تا اون رو از خواب بیدار نکنم. حتی وقتی من رو نبوسید، بوسه اش هنوز بهتر از هر چیز دیگه ای بود. صورتم رو روی گردنش حرکت دادم و به طرف خودم کشیدمش تا مطمئن بشم جایی خالی بین ما نیست. ما یک نفر بودیم که دور هم حلقه شده و بهم پیچیده شده بودیم.

و از این خوشم میومد.

---

صبح روز بعد، از شنا برگشتم و داخل اتاق نشیمن اتاقم شدم. صبحونه روی میز نزدیک پنجره قرار داشت. یه قوری قهوه داغ، یه گلدان با یه گل رز و دو بشقاب نقره ای که با روکش ضد زنگ پوشیده شده بودن.

شلوارکم رو از تنم کندم و گذاشتم تو سبد و یه حوله دور کمرم گره زدم.

الیه از اتاق بیرون اومد و یکی از پیراهن های سیاه من رو پوشیده بود. موهایش ژولیده بود و روی یه شونه کشیده بود و اون هنوز قیافه ای خواب آلوده داشت.

حتماً تازه بیدار شده.

- صبح بخیر.

- صبح بخیر.

در حالی که به طرفم میومد، انگشت هاش رو توی موهاش کشید.  
پاهاش با وقار حرکت می کردن.

- شنا چطور بود؟

الهی دیروز با من خیلی سرد بود، ولی حالا به همه چیز عادت کرده  
بود.

- خوبه.

دست هام رو دور کمرش حلقه کردم و بوسیدمش.

روی نوک پاش بلند شد تا خودش یه بوسه بهم بزنه. دست هاش روی  
شونه های لخم حرکت کرد، لمس پوستش گرم بود.

هرگز فکر نمی کردم از این راه استقبال کنم، ولی خیلی لذت بردم.

- گرسنه‌ای؟

- همیشه.

گوشه لبم برای خنده‌ای بالا رفت و من صندلی رو براش کشیدم تا بتونه بنشینه. بعد به طرف دیگه میز رفتم و یه فنجان قهوه برای خودم ریختم. درپوش بشقاب نقره رو باز کرد و شروع به خوردن املت سفیده تخم‌مرغ کرد. چشم‌هاش هنوز خواب‌آلود بودن، ولی بعد از پانزده دقیقه دیگه از خواب بیدار میشد.

روزنامه رو باز کردم و شروع به خواندن کردم. به سختی نصف مقاله اول رو طی کردم وقتی که حس کردم به من خیره شده؛ نگاهم رو بالا گرفتم تا بهش نگاه کنم.

- بله؟

- تو هر روز صبح روزنامه می‌خونی؟

- سعی می‌کنم.

- چرا؟

- من دوست دارم بدونم تو دنیا چه خبره.

و قهوه‌ام رو نوشیدم.

- تو مثل کسی نیستی که اهمیت بده. تو کلی ایمیل داری و چیزهای دیگه تا نگران‌شون باشی.

کار هرگز متوقف نمیشد، چون اجرای چنین امپراطوری عظیم یه مشکل دائمی بود. مهم نبود چند بار در طول شب کار می‌کردم، همیشه چیزی وجود داشت که تمومش نکردم. بنابراین من متوقف شدم، متوجه شدم که به جای تلاش برای انجام دادن چیزای غیرممکن به زندگیم نیاز دارم.

از وقتی یادم میاد، پدرم همیشه سر صبحونه روزنامه می‌خوند. اون این کار رو تا زمانی که من جوون بودم انجام داد و وقتی که از خونه بیرون رفتم تا خونه خودم رو داشته باشم... اون هنوز هم این کار رو می‌کنه. مادرم معمولاً از پنجره بیرون رو نگاه می‌کرد و تو سکوت قهوه می‌نوشید. اولین روزی که برای خودم زندگی کردم، روزنامه خوندم.

روزنامه رو بستم و کنارش گذاشتم، می‌دونستم که به هر حال شانسی برای خوندنش ندارم.

- خیلی به پدرت احترام می‌زاری و راهش رو دنبال می‌کنی.

با طعنه پرسیدم:

- اینقدر تابلوئه؟

- می‌تونم بپرسم چرا؟

- هر پسری الگوش باباشه، مگه نه؟

خندید، انگار من شوخی کردم.

- قطعاً نه. فقط به خاطر این که تو یه پدر هستی، این به این معنی نیست که یه عوضی نیستی.

خیلی چیزها بود که در مورد پدرم تحسین می‌کردم، صادق و مختصر بود. زیاد حرف نمیزد، ولی وقتی این کار رو کرد، خودش رو خیلی خوب کنار کشید.

- وقتی جوون بودم، متوجه شدم که چطوری مردم با اون صحبت می‌کنن. همیشه با احترام، حتی کمی ترس. پدرم بدون حرف دستور

میده. یه چیزی در موردش هست که باعث میشه مردم صاف بایستن. تنها کسی که این الگو رو دنبال نمی‌کنه، مادرمه. اون تنها کسیه که در هر حال اجازه داره باهاش صحبت کنه. ولی من می‌دونم که اون این اجازه رو به مادرم میده، چون دوستش داره. هیچکس دیگه حق نداره این حق رو به دست بیاره، حتی من. اون سخت‌ترین کاریه که من می‌شناسم، ولی حالا به بهترین شکل زندگی می‌کنم. اون یه مرد ثروتمنده، که ثروتش رو به طور کلی بر عهده داره. وقتی بچه بودم احترام من رو به دست آورده بود و نه به خاطر اینکه مجبور بودم این رو بهش بدم. اون من رو به مردی که الان هستم تبدیل کرد و بهم یاد داد که یه مرد سخت‌کوش و شرافتمند باشم. موافقت اون برای من خیلی ارزش داره.

- می‌تونم بگم که بهن افتخار می‌کنه.

سر تکون دادم.

- وقتی به پدر و مادرم راجع به جاه طلبی‌هام گفتم می‌دونستم که خیلی ناجور میشه. برای اینکه بهشون بگم من لباس سکسی طراحی می‌کنم... به خاطر وسواسم به زن‌ها آسون نبود. اول، مادرم پرسید که آیا من همجنس‌گرا هستم یا نه، پدرم می‌دونست همجنس‌گرا نیستم؛ چون اون من رو از راه‌های بی‌قاعدگی و غیره بارها بارها گرفت. فقط هیچ وقت به مادرم نگفت. هر دوشون می‌خواستن که برم سر کار کارخانه مشروب سازی. پدرم می‌خواد میراث خودش رو بهم بده، ولی وقتی به اون‌ها گفتم این مسیری که من انتخاب کردم. و هر دوشون پذیرفتن. پدرم می‌گفت که بهم افتخار می‌کنه و همیشه من رو همونطور که هستم قبول می‌کنه. این موافقت به معنی یه دنیاست برای من.

لبخند زد.

- پدر و مادرت دوست داشتنی هستن. من واقعاً از اون‌ها خوشم میاد.

- آره... اون‌ها عالی هستن.

می‌دونستم که اون‌ها از این حقیقت که من با پنج ساعت فاصله کنار ونسا زندگی می‌کنم، متنفر هستن. اگر اون‌ها به خاطر تجارتشون ریشه نداشتن، احتمالاً به اینجا نقل مکان کرده بودن تا به ما نزدیکتر باشن.

برای پدر و مادرم، خانواده همه چیز بود. پدرم کمتر از پنج مایل دورتر از برادرش زندگی می‌کرد. بارستی‌ها به وسیله نیرویی مغناطیسی به همدیگه وصل شده بودن.

- امیدوارم به زودی اون‌ها رو ببینیم.

- مطمئن هستم که می‌بینیمشون.

الهه بیشتر قهوه‌اش رو نوشید و بعد به طرف املتش رفت.  
اون چند بار دیگه گاز گرفت و چشم‌هاش رو به پایین انداخت.

به صورتش نگاه کردم، و متوجه شدم که پوستش تو نور صبحگاهی  
چقدر زیباست. زمانی که مدل‌های دیگه آرایششون رو پاک می‌کردن،  
کاملاً متفاوت به نظر می‌رسیدن. ویژگی‌های اون‌ها تقریباً به اندازه  
جذابیت نبود. الهه اولین زنی بود که من باهاش آشنا شده بودم و در  
واقع بدون آرایش بهتر هم بود.

فهمید بهش خیره شدم و به چشم‌هام نگاه کرد.

- چیه؟

بهش جواب ندادم و گازی به صبحونه‌ام زدم.

الهه همچنان بهم خیره مونده بود، نگاه خیره‌اش بی‌پروا و دلگرم بود.  
قهوه‌اش رو نوشید و گلوش رو صاف کرد.

- من یه درخواست دارم.

گفتم:

- یه درخواست؟

چنگالم رو پایین گذاشتم و کمی سرم رو کج کردم.

ادامه دادم:

- منظورت چیه؟

- دروغ گفתי و اذیتم کردی. چیزی می‌خوام تا جبران کنی.

با توجه به تغییر لحن صداش، مدتی به این موضوع فکر کرده بود. شاید از لحظه‌ای که از خواب بیدار شده بود، با توجه به این موضوع فکر کرده بود.

- باشه.

- من دیگه اتاق خودم رو نمی‌خوام. می‌خوام اینجا با تو زندگی کنم.

با همون اعتمادی که قبلاً داشت، بهم خیره شد. آماده بود تا به مبارزه دعوتش کنم. اون می‌دونست که من رو تو یه گوشه گیر انداخته، چون مدت زیادی اذیت و گمراهش کرده بودم.

این به این معنا بود که هر شب با من می‌خوابید. اون می‌خواست که فضا رو دائماً باهاش در میون بذارم. اون می‌خواست که تو زندگی من سر و کله بزنی؛ وسایل ما با هم تقسیم بشه و من هر روز صبح چیزهای اون رو روی پیشخوان حمام ببینم. کشوهای من مرتب میشد، تا وسایلتو خودشون جا بدن.

اولین واکنش من این بود که بگم نه، ولی از روی لج بود. می‌خواستم اصل و پایه خودم رو حفظ کنم؛ ولی می‌دونستم که باید این کار رو متوقف کنم. من هر شب اون رو کنارم می‌خواستم. هر روز صبح قبل از کار و هر شب قبل از خواب می‌خواستم سکس کنم و می‌خواستم تا جایی که می‌تونستم بهش خیره بشم، تا به طور مداوم ویژگی‌های زیباش رو کشف کنم.

من همه اون رو می‌خواستم.

بدون پلک زدن، هنوز منتظر پاسخ بود.  
قهوه‌ام رو نوشیدم و به عمد خودم معطلش کرد، تا منتظر جوابم باشه.

- باشه.

بلافاصله چهره‌اش با تعجب فرو ریخت.

- واقعا؟!!

سر تکون دادم.

- خیلی ساده‌تر از اونی بود که فکر می‌کردم می‌تونه باشه... .

- می‌تونم بپرسم چرا می‌خوای اینجا باهام بخوابی و زندگی کنی؟

در جواب شونه‌هاش رو بالا انداخت.

- فقط می‌خوام.

چشم‌هام تنگ شدن.

- جواب بهتری می‌خوام الهه.

اول در مقابلم مقاومت کرد و سکوتش رو بهم داد، ولی بالاخره زیر نگاه من خم شد.

- من کنار تو بهتر می‌خوابم. احساس امنیت می‌کنم. از بوت خوشم می‌اد. گرمای بدنت باعث میشه احساس کم‌تر از یه زندانی و بیشتر از یه شریک داشته باشم. بهم محبتی که نیاز دارم رو میده.

از این پاسخ تا آخرین جزئیاتش خوشم اومد.

- چیز دیگه؟

همونطور که حرف می‌زد به چشم‌هام نگاه کرد.

- دوست دارم کنارت بخوابم، وقتی تموم شیرۀ خامه‌ایت درون منه.

جواب خوبی بود.

---

من به سمت استودیو تو میلان با الهه که تو صندلی کنار راننده قرار داشت رانندگی کردم. قبل از اینکه راه بیوفتیم اون رو روی تخت خودم کرده بودم و با تموم شیرۀ سفید وجودم تا جایی که اون می‌تونست بگیره، پرش کردم. حالا اون پر از شیرۀ سفید من بود، تخم من به روی شورتش می‌چکید.

گوش دادن به درخواستش برای به اشتراک گذاشتن اتاقم، آتم رو سخت کرده بود.

وارد استودیو شدیم و وارد ورودی شدیم. مجبور بودم چند چیز رو با نیکول بررسی کنم، و زمانی که ازم خواست که بیاد، نمی‌خواستم رد کنم.

به پاگرد دوم و به چند مدل رسیدم که برای گرفتن عکس آماده می‌شدن. اون‌ها لباس‌زیر جدیدی به تن داشتن که من تازه طراحی کرده بودم و به نیکول داده بودم.

- کانوی.

بهم نزدیکتر شد، لب‌هایش آماده بوسیدن گونه‌ام بود.

بازوش رو تو بازوم قلاب کرد و بدنش رو به من فشار داد و ادعای قلمروش رو تا حد امکان که در ملاعام ممکن بود کرد.

- ما باید دست به کار بشیم، کانوی.

لب‌هایش فقط چند اینچ با صورتم فاصله داشتن، هر شانشی رو که نائومی برای بوسیدن من به دست آورده بود رو کنار زد.

به سختی می‌تونستم پوزخندی رو که می‌خواست روی صورتم پهن بشه رو، نگه دارم.

- ببخشید خانم‌ها، دیرم شده.

الهه به سمت پله‌ها کشیدم، و ما با هم بالا رفتیم. دستش هنوز به من چسبیده بود تا همه ببینن.

در حالی که نفسم رو حبس می‌کردم گفتم:

- تو واقعاً حسودی می‌کنی.

مقابلا گفت:

- اگه مردی گونه من رو ببوسه، چه احساسی خواهی داشت؟

من اصلاً از این کار خوشم نمیومد. حتی نمیخواستم کسی دستش رو فشار بده.

- نکته خوبی بود.

به طبقه سوم رفتیم، جایی که استودیو من بود و قدم به داخل گذاشت. برای سورپرایز من، کارتر قبلاً اونجا وایساده بود کت و شلوار خاکستری با کراوات مشکی پوشیده بود. هر وقت که این کار رو می‌کرد، معمولاً یه ملاقات تجاری داشت. هر زمان دیگه‌ای که میومد، با شلوار جین و ژاکت چرمی بود.

بلافاصله چشم‌هاش به الهه افتاد و لبخندی رو چهره‌اش نقش بست.

- الهه کانوی؛ فکر نکنم با هم آشنا شده باشیم.

به طرف الهه رفت و دستش رو دراز کرد.

الهه بازوش رو از دستم بیرون کشید و دستش رو تو دست کارتر گذاشت.

- از دیدنت خوشحالم. تو باید کارتر باشی.

خم شد و گونه الهه رو بوسید.

- کارتر.

لحن صدام کافی بود تا بهش هشدار بدم که دوباره به کارهایش فکر کنه.

عقب رفت، هنوز نیشش باز بود.

- بسیار خوب. ما این کارو به روش آمریکا انجام می‌دیم.

دست الهه رو تکون داد.

- از آشنایی با تو خوشحال شدم، سفایر. کانوی اغلب درباره تو صحبت میکنه.

الهه گفت:

- امیدوارم چیزهای خوب بگه.

چشم‌هایش به سمت من تغییر کرد.

- فقط چیزهای خوب.

می‌خواستم به بالای سرش سیلی بزنم.

- چیزی نیاز داری کارتر؟

- من توی این ناحیه بودم و می‌خواستم ببینم می‌خوای ناهار بخوری یا نه. نیکول بهم گفت که امروز اینجا.

- کارتر، من امروز کارهای زیادی دارم. فردا چگونه؟

- پدر و مادرم بهم گفتن که روز جمعه تو خونه عمو شام خواهیم خورد و دور هم جمع می‌شیم.

هیچکس راجع به این شام به من چیزی نگفته بود.

- به من نگفتن.

- مطمئنم به زودی بهت زنگ می‌زنن. و زنت رو هم با خودت بیار. خیلی دوست دارم که اون رو در حین رانندگی بشناسم.

قبل از اینکه به طرف در بره چشمتی بهم زد.

- به زودی می بینمت.

بیرون رفت و ما رو تنها گذاشت.

الهه گفت:

- خوشحالم که الان می تونم یه چهره رو به اسم صدا کنم.

ادامه داد:

- شبیه اون هستی.

- متاسفانه مردم فکر می کنند ما برادر هستیم.

- اون دوستانه به نظر می رسه.

- اون فقط با تو صمیمیه، چون می خواد من رو عصبانی کنه.

لبخند زد.

- این فقط تو رو عصبانی می کنه، چون تو حسودیت شده.

بعد لبخند زد و به طرف میز رفت. اعتماد به نفسش بیشتر میشد، چون می‌دونست من رو سر جام نشونده.

- پس شام جمعه شبهه؟

- ظاهراً.

- این تو خونه‌ایه که تو توی اون بزرگ شدی؟

- آره.

- من از اینکه قراره اونجا رو ببینم هیجان‌زده هستم.

من اون رو دعوت نکرده بودم، ولی چاره دیگه‌ای نداشتم. پدر و مادرم ازم انتظار داشتن که اون رو با خودم ببرم، و ونسا تا وقتی که اون کنارش تو صندلی عقب ننشسته باشه، سربه سرم می‌داشت.

به میز نزدیک شدم و دفترم رو باز کردم.

- تو روی چه ایده‌هایی کار می‌کنی؟

- دیشب یکی از اون‌ها بهم الهام شد.

- آره؟

صفحه سمت راست دفتر رو ورق زدم.

همونطور که موهایش رو پشت گوشش می‌داشت، نقاشیم رو بررسی کرد.

- خوشم میاد، ساده و ظریف. بیشتر طرح‌ها پوست بیشتری رو نشون میده و توریه ولی این یکی اونطوری نیست.

- من فکر می‌کنم که رنگ و پارچه در برابر پوست تو کامل و بی‌نقص به نظر می‌رسه.

تکه پارچه رو از روی میز برداشتم و به طرفش برگشتم. پارچه نرم رو تو بازوش نگه داشتم و اون طوری که پارچه مناسب پوستش بود رو تحسین می‌کردم.

- بی‌نقصه.

تکه پارچه رو روی میز گذاشتم.

- می‌تونم کمکت کنم؟

- نه.

یه دسته از پارچه برداشتم و روی میز گذاشتم.

- پس چیکار می‌تونم بکنم؟

- وقتی کارم تموم شد، بیوشیش.

- باشه.

کنارم روی چهارپایه‌ای نشست و همونطور که کار می‌کردم به دست‌هام خیره شد.

نیکول چند لحظه بعد وارد شد.

- کانوی خوشحالم که اینجا، باید خصوصی باهات صحبت کنم.

من کاری رو که انجام می‌دادم رو متوقف نکردم.

- تو می‌تونی پیش سفایر صحبت کنی.

حالا اون بخش مهمی از زندگی من بود. اون در مورد کارم، درباره برنامه روتینم، و تو بستر باهام شریک بود. هیچ فایده‌ای ندارد که رازی رو ازش پنهون کنم.

- کانوی من باید اصرار کنم.

نیکول سمت راستم ایستاده بود و دستش روی میز بود

نیکول من رو نادیده نمی‌گرفت، مگه اینکه مهم باشه، بنابراین رو به الهه کردم.

- میشه یه لحظه بیرون باشی؟

- البته.

بیرون رفت و در رو پشت سرش بست.

وسایلم رو پایین گذاشتم و روی نیکول تمرکز کردم.

- چی شده؟

- اندرو لکسینتون صاحب بانوی لباس‌زیر طبقه پایین تو اتاق کنفرانسه.

اندرو لکسینتون بزرگ‌ترین رقیبم تو تولید لباس‌زیر زنانه تو جهان بود. اون تو آمریکا مستقر بود و در حالی که کارهای بزرگی انجام می‌داد، طراحی‌های اون به اندازه مال من اصیل نبودن. ولی درک خوبی از بازاریابی برای مردم آمریکا داشت، و اون از انجام تولید خودش در خارج از کشور برای مقرون به صرفه کردن لباس‌زیر خودداری نمی‌کرد. من تو کسب‌وکار لوکس بودم، بنابراین روش‌های ما طبیعتاً متفاوت بودن. فقط یکبار باهاش ملاقات کرده بودم، و ما چیزهای زیادی برای گفتن به هم نداشتیم.

این حقیقت که اون از اونور جهان به در خونه من پرواز کرده بود، به این معنی بود که اون برای بحث و گفتگو با من برای کار بسیار جدیه.

- چی می‌خواد؟

- موضوع اینه که ... .

صداش رو پایین نگه داشت، انگار کسی صدای ما رو می‌شنید، اگر چه فقط ما دوتا در اتاق بودیم. ادامه داد:

- راستش اومده اینجا دنبال سفایر. اون گفت که سعی داره اون رو نگه داره، ولی اون میگه که آدرس و شماره تلفن یا خانواده‌ای ازش سراغ نداره. پس اومده اینجا که بخواد باهاش حرف بزنه.

فوراً، بدنم سفت شد، و احساس کردم که خشم درونم زبانه می‌کشه. یه طراح دیگه از اون ور دنیا پرواز کرده، چون می‌خواد زن من رو شکار کنه. هر چیزی که اون مرد با الهه می‌خواست، خوب نبود. اون به خاطر منفعت خودش می‌خواستش، کاملاً روشن بود.

- نمی‌دونستم چی کار کنم. واسه همین فکر کردم اول باید بهت بگم.

- تو تصمیم درستی گرفتی، نیکول.

به سختی می‌تونستم صدام رو ثابت نگه دارم، چون خیلی عصبانی بودم.

- دفترم رو نشونش بده. تا پانزده دقیقه دیگه اونجام.

- و باید به سفایر بگم؟

نمی‌خواستم تا زمانی که نمی‌دونستم اون مرد چی می‌خواد، الهه چیزی بدونه.

- نه.

---

الهه رو تو استودیو خودم گذاشتم و به طرف دیگه ساختمون رفتم.  
اندرو منتظرم بود و من عمداً اون رو وادار کردم که بیشتر از بیست دقیقه صبر کنه تا یه عوضی باشم.

الهه مال من بود. نه تنها اون مدلم بود، بلکه زن من هم بود. اون هر شب تو رختخوابم می‌خوابید و من مردی بودم که کنارش می‌خوابیده.  
اون دارایی من بود... آخر داستان، نقطه سر خط.

اگه اندرو فکر می‌کرد که می‌تونه اون رو داشته باشه، اشتباه می‌کرد.

به داخل دفتر قدم گذاشتم و پشت اندرو رو دیدم. شونه‌های عریضش از دو طرف صندلی کشیده شده بود و اون همونطور به جلو خیره بود به پنجره‌های اتاق که مشرف به شهر بود، خیره شده بود. شیشه انقدر تمیز بود که می‌تونست انعکاس تصویر خودش و من رو ببینه.

آهسته از کنارش رد شدم و به طرف میز خودم رفتم، نه اینکه جلوش بگیرم تا با دست دادن بهش خوش‌آمد بگم.

چرا باید خوش آمد می‌گفتم؟

پشت میز نشستم و دست‌هام رو روی چوب جمع کردم. به سختی از این دفتر استفاده می‌کردم. از وقتی که استودیو من جای خلاقانه داشت، این اتاق برای محاسبات و حسابداری بود. نیکول بعضی وقت‌ها اینجا کار می‌کرد و اسناد رو بیرون می‌داشت تا بتونم اون‌ها رو وقتی که وقت داشتم ببینم.

به سردی بهش خیره شدم، به مردی که ده سال از من بزرگتر بود نگاه کردم. اون در اوایل چهل سالگی بود و با وجود اینکه هنوز سی ساله هم نبودم، بیشتر از اون موفق بودم.

اسم من خیلی بیشتر مورد احترام بود. لباس‌زیر زنانه‌ام به عنوان تاجمل محسوب میشد. معشوقه‌های مردان قوی لباس‌زیر من رو می‌پوشیدن. تنها کسی که لباس‌زیر گوه اندرو رو می‌پوشید آدم‌های بی‌اهمیت بودن.

- چطور می‌تونم کمکت کنم اندرو؟

خونسردی و آرامش خودش رو حفظ کرد.

- مطمئنم که نیکول بهت گفته که دنبال سفایر می‌گردم.

- اون به این موضوع اشاره کرد.

- و از جایی که با تو به جای اون ملاقاتی دارم، فکر می‌کنم باهات صحبت نخواهم کرد.

لعنتی نه... .

- تو باهوشی اندرو.

گوشه لبش برای لبخندی بالا رفت.

- اون یکی از دشوارترین آدم‌هایی هست که بشه ردش رو پیدا کرد. فقط می‌تونم فرض کنم که اون داستان جالبی داره.

داستانی که هرگز نمی‌فهمه.

- چی می‌خوای اندرو؟

- هر دو می‌دونیم که سفایر، قلب مردان و زنان رو در هر کجای این دنیا برده تو شوی چند ماه قبل... . ولی از اون وقت دیگه ندیدمش، یعنی می‌خواد بازنشسته بشه؟

نه، اون فقط يه شغل جديد داره... اينكه من رو بكنه.

- اون هنوز براي من كار مي‌كنه.

- پس چرا از بزرگ‌ترين سلاح خودت استفاده نمي‌كني؟

- بهم اعتماد كن؛ من ازش استفاده مي‌كنم.

به طرف ميز خم شدم و بهش خيره شدم.

- شايد دوست داشته باشه از راه‌هاي ديگه ازش استفاده بشه. مي‌خوام  
بهش پيشنهاد بدم كه براي من كار كنه.

انگار همچين اتفاقي ميوفته...!

- اون در دسترس نيست.

- حتي اگه اون تحت قرارداد باشه، من مي‌تونم زنجير زندان قانونيش  
رو بشكنم.

هر مشكلي رو ميشه با پول كافي حل كرد. با توجه به اينكه  
بزرگ‌ترين رقيبش بودم، بايد روي من نفوذ مي‌كرد. با استفاده از

زیباترین مدلی که تا به حال روی صحنه رفته بود، قطعاً اون یه قدرت جدی داشت. نمی‌تونستم اجازه بدم این اتفاق بیوفته و نه فقط به خاطر کارم؛ بلکه چون... الهه مال من بود.

- اندرو، اون هیچ جایی نمیره.

- این برای اونه که تصمیم بگیره.

نه، نیست.

- اون در دسترس نیست. دوباره تکرار نمی‌کنم.

چشم‌هاش رو تنگ کرد.

- فکر می‌کنی می‌تونی جلوم رو بگیری که باهاش حرف نزنم؟ می‌دونم که اینجا زندگی می‌کنه. فقط مسیله زمانه، قبل از این که اون رو در گوشه‌ای گیر بندازم. و این حقیقت که داری یه معامله بالقوه رو برای این زن خراب می‌کنی، تهوع آورده.

من مالک اون بودم، اصلاً هم تهوع آور نیست.

- اون مال منه اندرو؛ بگذر.

- فکر می‌کنی وقتی بهش بگم که نداشتی من باهاش حرف بزنم ستاره کوچیکت چی میگه؟

من اجازه نمی‌دادم این مرد نزدیکش بشه. هر دقیقه از روز مثل چسب به من چسبیده. اون نمی‌تونست بدون اینکه اول من رو ببینه، به الهه نزدیک بشه. و هیچ مردی نمی‌تونه از من عبور کنه.

- من وقت تو رو تلف نمی‌کنم، اندرو. مطمئنم کارهای مهم‌تری برای انجام دادن داری.

«فصل نهم»

«سفایر»

کانوی از وقتی که از استودیو خارج شد و برگشت حالت عصبانی داشت یه آرواره منقبض شده و ابروهای درهم... .

وقتی سعی کردم باهاش حرف بزنم باهام فاصله می‌گرفت. خیلی عصبانی بود برای همین دست از تلاش برای حرف زدن برداشتم.

تو راه بازگشت به خونه، اون دقیقاً همون شکلی بود. فرمون رو با یه دست گرفت و به جاده چشم دوخت. از اینکه در مورد چیزی که عصبانیش کرده چیزی بگه خودداری کرد.

- تو می‌دونی وقتی من عصبانی هستم چی کار می‌کنم؟

اون آهی کشید، ولی حرفی نزد.

- می‌چرخوندمش روی موسیقی.

وقتی توی ماشین بودیم، رادیو اصلاً روشن نبود. حتی مطمئن نبودم که اون دوست داره به حرف‌های رادیو گوش بده.

- من حالا نمی‌خوام به موسیقی گوش بدم.

- می‌خوای راجع بهش حرف بزنی؟

- الان می‌خوام اینکار رو خیلی خیلی کم انجام بدم.

تکیه دادم و به بیرون از پنجره نگاه کردم.

- باشه پس... .

روز به خوبی شروع شد و بعد تبدیل به گوه شد. مطمئن بودم که حالش هیچ ربطی به من نداره، بنابراین اجازه دادم که این موضوع بگذره. من هیچ کار اشتباهی انجام نداده بودم، بنابراین دلیلی برای ناراحت شدن درباره من وجود نداشت.

پس از پنج دقیقه سکوت، موبایلش شروع به زنگ زدن به شبکه بلوتوث کرد. روی صفحه اسم شخص ظاهر شد.

«مامان»

نمی‌تونستم کمکی بکنم؛ ولی وقتی دیدم که چطوری اسم مادرش رو  
سیو کرده خنده‌ام گرفت.

دوباره آه کشید و بعد تلفن رو جواب داد.

- سلام مامان چطوری؟

اون حالت بدش رو پنهون کرد و طوری حرف زد که انگار همه چیز  
روبه راهه. اگه کسی دیگه‌ای تماس گرفته بود، احتمالاً تماسش رو  
نادیده می‌گرفت.

- من عالیم کان. من و پدرت تازه رسیدیم خونه و لارز داره شام  
درست می‌کنه.

- من هم تو راه خونه هستم.

- پس زیاد پشت خط نگهت نمی‌دارم. فقط می‌خواستم جمعه شب برای  
شام دعوتت کنم. عموت و زن عموت هم هستن به همراه کارتر و ونسا.  
امیدوارم که بتونی بیای. من و پدرت دل تنگت هستیم.

چشم‌هام نرم شدن.

- البته میام.

مامانش گفت:

- عالیہ.

ادامہ داد:

- سفایر ہم بہ ما ملحق می‌شہ؟

خونگرمی تو صداش مشہود بود.

- آره.

- خوبہ. شما می‌تونین توی اتاق خواب قدیمیت بمونین.

شب رو اونجا سپری خواهیم کرد!

انتظار چنین چیزی رو نداشتم، ولی فکر کنم از اونجایی کہ پنج ساعت رانندگی باید می‌کردیم، با عقل جور در میومد.

کانوی گفت:

- بہ نظر عالی میاد.

ادامه داد:

- پس من باهات صحبت می‌کنم.

- دوست دارم.

کانوی همیشه مثل یه مرده... مرد سالار و مرد برتر پندار رفتار می‌کرد؛ ولی من می‌دونستم که زیر این شجاعت، ورژن نرم‌تری ازش وجود داشت. بعد از اینکه ماه‌ها طول کشید، اون طرف خودش رو بهم نشون داد؛ در حالی که به راحتی به خانواده‌اش این طرف وجودش رو نشون میداد.

- منم دوست دارم مامان.

تلفن تموم شد.

کانوی سرعت رانندگی رو حفظ می‌کرد، انگار هرگز تلفنش زنگ نزده بود.

می‌خواستم درباره‌اش باهاش شوخی کنم، ولی تصمیم گرفتم بهش آسون بگیرم.

ظ- اتاق خواب قدیمیت، ها؟ چه شکلی بود؟

- اثاثیه قدیمیم هنوز اونجاست. حموم خصوصی دارم و یه اتاق نشیمن کوچیک هم دارم.

فکر کنم اون‌ها هم تو یه عمارت زندگی می‌کردن.

- این همون اتاقیه که همه دخترها رو می‌بردی؟

- آره.

بالاخره بهم نگاه کرد.

- حسودی می‌کنی؟

- نه، ولی من برای پاک کردن اون‌ها آماده‌ام... .

اون برای اولین بار از وقتی که در حال خلق و خوی تند بود، لبخند زد.

- از شنیدن این خوشحالم.

وسایلم رو به طرف هال بردم و لباسی رو که دانته برام خریده بود،  
رو آویزون کردم. قسمتی از کمد کانوی برام باز شده بود تا بتونم  
وسایلم رو توش بذارم. من به اندازه اون وسایل نداشتم؛ اون بیشتر از  
چیزی که من می‌تونستم بفهمم و درک کنم، کت و شلوار داشت.

یکی از کشوهای میزش بیرون اومده بود، بنابراین من لباس‌زیرهایی  
که داشتم رو کنار اون‌هایی برام توی کشو جا داده بود، قرار دادم.

اتاقش بیشتر از اتاق من مردونه بود. چیده شده با رنگ‌های تیره و  
مبل‌مان راحتی... .

اتاق من قشنگ‌تر بود، مثل پخش رنگ طلایی و شامپاین بود؛ ولی من  
هنوز اتاق اون رو به اتاق خودم ترجیح می‌دادم... از اونجایی که اونم  
جز وسایل اتاقش بود.

از زمانی که بهم گفته بود که کس دیگه‌ای در میون نیست، حالم خیلی  
بهتر شده بود. حالا حسادت، همراه با درد شکم و غم، از بین رفته بود.  
اون هر چیزی رو که می‌خواستم بهم پیشنهاد کرد... هر چیزی که من  
رو خوشحال می‌کرد.

بالاخره کسی رو داشتم که بتونم بهش اعتماد کنم.

تو یه دنیای خیلی ظالمانه، یه دوستی مثل کانوی داشتم. اون باهام صادق بود، ازم مراقبت می‌کرد و بهم وفادار بود. اون بدون درخواست زیادی، به من خیلی چیزها داده بود. بدون اون، من هیچی ندارم.

و من این رو می‌دونستم.

اون گفت که هرگز من رو دوست نخواهد داشت و عشق رو نبود؛ ولی این مشکلی نداشت. رابطه و پایه محکمی که داشتیم کافی بود. این به زندگیم معنا می‌داد و اون رو با محبت پر کرده بود.

نمی‌دونستم که این موضوع چقدر طول می‌کشه. شاید یه روز ازم خسته میشد و آخرش هم تموم میشد.

ولی حالا نمی‌خواستم به این موضوع فکر کنم.

کارم رو تموم کردم و بالاخره برای آخرین بار اتاق قدیمی رو ترک کردم.

حالا، این فضای جدید مال من بود. فضایی که بوی یه مرد قدرتمند رو می‌داد. درست زمانی که من روی مبل نشسته بودم، کانوی با دو دسته چوب‌رختی تو دستش وارد اتاق شد.

پرسیدم:

- این چیه؟

- از دانتِه خواستم چند تا چیز انتخاب بکنه که فردا بپوشی.

اون‌ها رو روی پشتی صندلی گذاشت و بعد کراواتش رو از روی گردنش شل کرد.

- چه خوبن.

اولی رو برداشتم یه دامن بلند بود که رنگ‌های قرمز و مشکی و سبز توش پخش شده بودن. بی‌درنگ به یاد فرهنگ ایتالیا افتادم؛ تزریق رنگ‌های مختلف.

به لباس بعدی نگاه کردم، یه لباس تابستونی به رنگ آبی دریایی.

- این‌ها زیبا هستن... .

- خوشحالم که از این‌ها خوشت میاد.

- تو انتخابشون کردی؟

- نه، نیکول کرد. ولی من اندازه‌گیری‌های خودم رو انجام دادم تا اون‌ها باهات جور در بیان.

هرگز خودم رو به عنوان زنی تصور نمی‌کردم که چیزهای قشنگ  
بخره، ولی این دقیقاً همون چیزیه که اتفاق افتاده بود. کانوی به طور  
کامل ازم حمایت می‌کرد، تا من رو در امان نگه داره و باز هم برام با  
هدایای گران‌بها و لخرجی کنه.

- متشکرم؛ ولی لازم نیست چیزی برام بخری کانوی. من یه عالمه  
چیزهای قشنگ دارم.

یه‌دفعه احساس گناه کردم که یه پنی رو از اون گرفتم.

اون ابروهاش رو درهم کشید، ولی به طریقی این رو سکسی جلوه داد.

- از چیزهایی که لازم نیست انجام بدم، خبر دارم. من این کار رو  
می‌کنم، چون دلم می‌خواد. دیگه هیچ وقت این حرف رو به من نزن.

کراواتش رو از یقه پیراهنش بیرون کشید و دکمه‌های پیراهنش رو باز  
کرد.

- ونسا و کارتر فردا صبح اینجا میان، پس وسایلت رو جمع کن و آماده  
شو.

- باشه.

لباس‌هاش رو درآورد و همونطور که داشت به طرف حموم می‌رفت، اون‌ها رو روی زمین انداخت. مثل خورده تکه‌های نان تموم راه رو تا سمت دیگه اتاق خواب دنبالش کردن.

به جای اینکه اون‌ها رو روی زمین بذارم تا چروک بشن، اون‌ها رو برداشتم و روی یه چوب لباسی آویزون کردم تا دانته بتونه اون‌ها رو با لباس‌های دیگه جمع کنه و بشوره. فقط می‌تونستم حدس بزنم که لباس‌های کانوی چقدر گرون قیمته؛ بنابراین نمی‌خواستم اون‌ها رو زمین چوبی خراب بشن.

باکسرش رو توی سبد انداخت. اون لخت و برهنه در حالی که یه حوله روی شونه‌اش بود، ایستاده بود. کاملاً چیزی جز عضله تراشیده شده نبود. اون رویای متحرک بود.

پیوسته بهم می‌گفت که من بزرگ‌ترین میل خواسته‌اش هستم؛ ولی مطمئن بودم که اون میل و خواسته هر زنی تو این سیاره‌ست. جاذبه اون ربطی به پول یا موفقیت نداشت... همه چیز تو ظاهر و کمال اون بود.

من رو دید که لباس کهنه‌اش رو آویزون می‌کنم.

- چیکار می‌کنی؟

- نمی‌خوام که لباس‌هات خراب بشه.

قبل از اینکه در رو به طرف حموم باز کنه، نگاه دیگه‌ای بهم کرد.

- باهام دوش بگیر.

- قبلا دوش گرفتم، بعد از برگشتن از اصطبل.

به دیوار تکیه داد، چشم‌هاش سبزش از عصبانیت می‌درخشیدن.

- ازت سوال نکردم الهه. من گفتم.

دست‌هام رو روی سینه‌ام کشیدم.

- فکر می‌کردم الان با هم شریک هستیم؟

- این به این معنی نیست که دیگه برات رئیس بازی در نیارم. این دیگه عادی شده. حالا باسنت رو بردار و بیا.

- من شنیدم سکس توی حموم خطرناکه.

نیشخند زد:

- هر نوع سکسی با من خطرناکه.

---

کانوی من رو زیر بدنش جمع کرد و محکم به درونم ضربه زد. بدنش از هیجان عرق کرده بود، چون از همون اول که شروع کرده بود من رو عمیقا می‌کرد.

وقتی به درونم ضربه میزد، باسنش منقبض و شل میشد. تموم طول آلتش رو بارها و بارها بهم می‌داد. سر تخت به دیوار ضربه میزد و پستون‌هام با حرکاتش تکون می‌خوردن.

به محض اینکه نگهش داشتم، ناخن هام توی پشتش فرو رفتن. ارگاسم محکم دور آلتش گره خورد. اونقدر تنگ و محکم که فکر نمی‌کردم هرگز بزارم این لذت بگذره. با ارضا شدنم کاملاً غلافش کردم. جیغ‌هام درست روی صورتش بود. سکس رو در رو مدل مورد علاقه من بود. و به نظر می‌رسید که مورد علاقه اونم باشه؛ چرا که بیشتر اوقات این کار رو می‌کردیم.

من عاشق نگاه کردن به شدت حالت اون بودم؛ طوری که اون روی آلت بزرگش تمرکز کرده بود که بکنه درون من... اونم بارها و بارها.

یه لحظه بعد اومد، آلتش درونم تکون می‌خورد. همونطور که درونم آزاد میشد؛ روی صورتم ناله کرد، در حالی که تموم بذرش رو درونم

می‌کاشت. می‌تونستم احساس کنم که داره پرم می‌کنه. می‌تونستم تموم وزن شیره وجودش رو، همینطور گرمی خامه سفیدش رو حس کنم. حالا، هر شب عادت داشتم با داشتن شیره سفید اون بین پاهام بخوابم. عادت کرده بودم وقتی صبح ها دوش می‌گیرم، ببینم بذر سفیدش از بین پاهام سر می‌خوره به پایین. حالا این قسمتی از زندگی من بود. کانوی بخشی از زندگی من بود.

خودش رو ازم بیرون کشید و کنارم دراز کشید. اتاق‌خواب تاریک بود، چون هر دو آماده بودیم که بخوابیم. کردن قبل از خواب، تبدیل به روال عادی ما شده بود. وقتی صبح ساعتش زنگ می‌زد، اون معمولاً دوباره روی من جا به جا میشد و ما قبل از رفتن به سر کار یه حرکت سریع انجام می‌دادیم.

این خیلی خوب بود که به اوج برسم، اونم قبل از اینکه کاملاً بیدار بشم. اون همه کارها رو روم انجام می‌داد و من فقط باید ازش لذت می‌برم.

حالا، من کنارش دراز کشیدم، عرق سینه‌اش به بدنم آغشته شده بود. می‌تونستم بوی بدنش رو به خوبی بوی شیره وجودمون حس کنم. اتاق خواب بوی سکس می‌داد، ولی حالا این رایحه‌ای بود که ازش لذت می‌بردم.

نفس سنگین ما، اتاق رو پر کرده بود در حالی که بدون عقب کشیدن آروم همدیگه رو مالش می‌دادیم و آروم می‌گرفتیم. بدنم گرم بود و

آهسته دماش به حالت عادی می برگشت. بدن کانوی همیشه در دمای گرم تر بود؛ بنابراین به زمان نیاز داشت تا قبل از اینکه من رو در طرف خودش به آغوش بکشه، خنک بشه.

اون اول تو تاریکی صحبت کرد:

- چگونه؟ زندگی کردن با من رو دوست داری؟

- واقعا خوشم میاد.

به طرف خودم برگشتم تا بتونم نگاهش کنم.

ادامه دادم:

- تو چگونه؟ دوست داری باهام زندگی کنی؟

- بد نیست.

با خنده ای که می دونستم داره شوخی می کنه، پرسیدم:

- بد نیست؟

- من سکس صبحگاهی رو دوست دارم. یه راه عالی برای بیدار شدن.

- منم همینطور. دوست دارم باهات بخوابم، چون تصور می‌کنم این کاریه که بقیه زوجها می‌کنن؛ عشق‌بازی می‌کنن و تو همون بستر می‌خوابی. خوشحالم که این رو تجربه می‌کنم.

اون در این باره اظهار نظری نکرد.

- حالا می‌خوای بهم بگی چرا دیروز اینقدر ناراحت بودی؟

دوباره ساکت شد.

- نه.

- چه بلایی سر صداقتت اومده؟

- گفتم باهات رو راست می‌شم، ولی نگفتم که هر فکری رو که دارم رو با تو شریک می‌شم.

اجازه دادم این توهین پوستم رو بشوره، بدون اینکه پوستم رو ببره.

- ولی من دوستتم کانوی. تو می‌تونی همه چیز رو بهم بگی.

- این چیزیه که نمی‌خوام درباره‌اش صحبت کنم.

- آیا ارتباطی با من داره؟

سرش رو به طرف من چرخوند، چشم‌های سبزش برق زد.

- گفتم که نمی‌خوام در مورد اون موضوع صحبت کنم، الهه. ولش کن.

وقتی خشم رو تو صداش حس کردم، بالاخره عقب‌نشینی کردم. نمی‌خواستم توی تخت‌خواب ناراحت باشم، بنابراین موضوع رو عوض کردم.

- تا کی قراره تو خونه پدر و مادرت بمونیم؟

- تا شنبه.

- این سفر کوتاهیه.

- من کاری دارم که باید انجام بدم. چند طرح دیگه کشیدم، و حالا باید اون‌ها رو درست کنم.

- نیکول درباره اون‌ها چی فکر می‌کرد؟

جواب داد:

- دوستشون داشت.

- به این زودی‌ها یه شو داری؟

- من برای شش هفته بعد به کار فکر می‌کردم.

- خیلی زوده. کجا برگزار میشه؟

- نیویورک.

زادگاه من... .

فکر می‌کردم از وقتی که می‌خواستم از کشور خودم فراری باشم، نمی‌تونستم همراهیش کنم. دولت مالیات رو جدی گرفت، این به این معنا بود که مجبور بودم اینجا تنها بمونم. فکر اینکه کانوی رو اطراف خودم نداشته باشم، من رو می‌ترسوند. تو این لحظه، متوجه شدم که چقدر بهش متکی هستم، چقدر بهش نیاز داشتم تا احساس امنیت کنم.

- که این طور. حدس می‌زنم تو شو نباشم؟

سرش رو تکون داد.

- هرگز.

- پس من اینجا می‌مونم؟

به طرفم برگشت و باهام رو به رو شد. صورت ما فقط چند اینچ از هم فاصله داشت. بدن عضلانی‌ش سفت و سخت شده بود، خطوط عضله بازوهاش حتی تو تاریکی نمایان بود. دستش زیر ملافه‌ها رفت و مفصل رانم رو گرفت.

- چرا باید اینجا بمونی؟

- نیازی به یادآوری فهرست جرم‌های من نیست... .

- نگران این نباش. وقتی با من هستی، بالاتر از قانونی.

- و پنجه... .

کانوی می‌دونست که منظورم چیه.

- تو هیچ وقت نباید نگران اون باشی، باشه؟ اینقدر نترس، و هی به پشت سرت نگاه نکن. قدرت من همیشه تو رو احاطه می‌کنه، در هر حال.

من رو به سمت خودش کشید و زیر ملحفه در آغوشم گرفت. بدنش مثل یه رادیاتور بود که همیشه در حال گرم کردن بود. انگشت‌هایش رو روی پایین کمرم گذاشت و به آرومی پوست نرمم رو از روی ستون فقراتم احساس کرد. چشم‌هایش روم قفل مونده بود. چشم‌های سبزش سرشار از محبت بود.

- باشه.

پیشونیش رو روی پیشونی من گذاشت و چشم‌هایش رو بست. بعد از چند دقیقه تنفسش عوض شد و آهسته به خواب رفت.

چشم‌هایش رو بستم و نفسم و با نفسش یکی شد. عطر و گرمایش که احاطه‌ام کرده بود رو تحسین می‌کردم. این راحت بود که احساس آرامش کنم و به راحتی احساس امنیت کنم. یه چیزی در مورد کانوی بود که باعث شد احساس راحتی نسبت به همه چی داشته باشم. با

همون لباس‌هایی که روی کمرم بود و در حالی که هیچ دوستی نداشتم به این سرزمین اومدم، و اون ناجی من شد. اون ازم مراقبت کرد و همه مشکلاتم رو حل کرد. هیچکس دیگه‌ای در دنیا این کار رو برای من نمی‌کرد.

هیچکس... .

---

ونسایه لباس تابستونی آبی و صندل‌های هماهنگ با اون پوشیده بود. رنگ لباس با پوست زیتونی و چشم‌های قشنگش می‌درخشید. مهم نبود که چه لباسی پوشیده بود، زیبا به نظر می‌رسید؛ زیبایی طبیعی داشت که هر زنی برایش می‌مرد.

- تو خونه پدر و مادرم رو دوست خواهی داشت. الان سه نسله که تو اینجا خانواده زندگی می‌کنه.

- واو... مطمئنم که اونجا زیباست.

کارتر و کانوی به دانه کمک کردن تا وقتی من و ونسا تو ورودی در صحبت می‌کنیم وسایل‌ها رو پشت شاسی بلند بذارن.

آسمان بی‌ابر بود و گرما پوست ما رو از عرق خیس می‌کرد. عینک آفتابیش رو به پشت پیشونیش زده بود و کیفی به پشتش داشت که روی بدنش نشسته بود.

- بین تو و اون یارو چه اتفاقی افتاد؟

من تموم داستان رو هرگز نفهمیدم، چون من و کانوی به خونه برگشتیم. کانوی می‌خواست به جاسوسی خواهرش ادامه بده، ولی بالاخره قانعش کردم که نیاز داره به خواهرش فضا بده. اون یه زن بالغ بود که به پرستار نیاز نداشت.

رک و بی‌پرده گفت:

- چند شب سوپر سکس داشتیم.

ادامه داد:

- ولی چیزی ندیدم که بخوام رابطه رو ادامه بدم. اون مرد خوبی بود ولی ما واقعا نقاط مشترکی نداشتیم. حرفای ما بی‌مزه شده بود ولی اشتیاقمون نه. واسه همین قبل از اینکه از موضوع بگذرم. از سیستم خودم خارجش کردم.

- این خیلی بده. دستکم تو یه چیز خوب ازش گرفتی.

- آره. اون این رد شدن رو سخت قبول کرد؛ ولی ازش می‌گذره.

پرسیدم:

- تو بهش چه گفتی؟

- حقیقت. بهش گفتم ما جز سکس نقطه مشترکی نداریم؛ بنابراین اون پیشنهاد داد سکس رو ادامه بدیم.

بی صدا خندیدم:

- البته که این کار رو کرده.

- ولی بهش گفتم که من نمی‌خوام بهش دلبستگی پیدا کنم، بنابراین اگه راهمون رو جدا کنیم راحت‌تره. از این بابت خوشحال نبود، ولی قبول کرد.

راهی که ونسا با همه چی واقعی بود رو دوست داشتم. هیچ چیز با اون پیچیده نبود. دنیا رو سیاه و سفید می‌دید، و اگه چیزی زحمت داشت ازش رد میشد. هیچ چیز در موردش شخصی نبود. اون همچنین برای چیزی آروم نمی‌گرفت، مگه اینکه دقیقاً چیزی بود که می‌خواست. این دلیل دیگه‌ای بود که من بهش احترام می‌ذاشتم.

- پیدا کردن مرد بی‌نقص مشکله.

- این طوره؛ ولی نگران نباش، تو روزی یکی خیلی بهتر از کانوی پیدا می‌کنی.

کانوی در همین لحظه از اینجا رد شد و به ونسا خیره شد.

- تو کمتر از پنج دقیقه اینجا بودی ولی من رو از قبل عصبانی کردی.

ونسا آهی کشید و گفت:

- معمولاً اینقدر طول نمی‌کشه.

ادامه داد:

- انگار به خوبی سابق نیستم.

بی‌صدا خندیدم، چون نمی‌تونستم بهش کمک کنم. ونسا تنها کسی تو دنیا بود که به کانوی گیر می‌داد و جون سالم به در می‌برد. من هنوز انقدر بهش چیزهای گوه نگفته بودم.

کانوی چشمش رو به من دوخت.

به سرعت دهنم رو بستم و لبخندم رو پنهون کردم.

کانوی رفت و آخرین ساک رو برداشت و به سمت ماشین برد.

کارتر به طرف در مسافر رفت و در پشتی رو باز کرد.

- بفرمائین خانم‌ها.

- الهه روبه‌روی من می‌شین.

کانوی کلید رو تو جیبش گذاشت و این رو گفت. شلوار جین تنگ پوشیده بود با تی‌شرت یقه هفت سبز رنگ. عضلات بازوهایش تو آفتاب داغ و به صورت طناب پیچ شده نمایان بود.

ونس ناگهان گفت:

- کی؟

کارتر پوزخندی زد و گفت:

- اسم حیوون خونگی کوچولو شه... .

کانوی بلافاصله اصلاحش کرد:

- منظورم سفیره.

ادامه داد:

- اون با من می‌شینم.

ونسا گفت:

- اوه نه.

ادامه داد:

- من پنج ساعت کنار کارت نمی‌شینم.

کارت‌ر گفت:

- هی.

ادامه داد:

- مگه من چه بلایی سرت آوردم؟

ونسا به تندى گفت:

- جسارت نباشه...

ادامه داد:

- ولی ترجیح میدم کنار دوستم بشینم.

ونساً تنها دوست من بود، و این برام خیلی ارزش داشت که اونم به همین شکل بهم نگاه می‌کنه. به نظر نمی‌رسید ازم خوشش اومده باشه، چون فقط با برادرش قرار می‌زاشتم؛ ما خیلی خوب با هم کنار می‌مدیم.

کانوی بحث رو قطع کرد:  
- باشه.

ونساً گفت:  
- ولی من الهه صداش نمی‌کنم.

ادامه داد:  
- به هر حال این چه معنایی داره؟

سوار شاسی بلند شدیم و کمر بند ایمنیمون رو بستیم.

کانوی هیچوقت به سوالش جواب نمی‌داد.

کارتر این کارو کرد:  
- این به این معناست که به طور دیوونه‌واری بهش وسواس داره.

- چون اون تنها زنيه كه من تا به حال باهاش ديدم، اين رو قبلأ فهميدم.

ونسأ به مركز ماشين خم شد و بلافاصله راديو رو لمس كرد، و با موسيقي پاپ عوض كرد.

كانوي دستش رو محكم كنار زد.

- آروم باش، باشه؟

ونسأ گفت:

- نمي‌خوام به آهنگ‌هاي احمقانه راك تو گوش كنم.

ادامه داد:

- تو بدترين سليقه موسيقي رو داري.

- نه.

كانوي به عقب هلش داد و با دستش راه ونسأ رو بست.

ادامه داد:

- من بدترين سليقه رو تو خواهر دارم. حالا بشين اونجا و با دوستت صحبت كن و حرف‌هاي دخترونه بزن.

ونسای برگشت و دست‌هایش روی سینه‌اش کشید. گوشواره‌های طلا از لبه نرمه گوشش آویزون بود و هر وقت اندکی حرکت می‌کرد نور رو منعکس می‌کردن.

ونسای ازم پرسید:

- چطوری باهاش سر می‌کنی؟

ادامه داد:

- رئیس بازی در میاره و تو از این خوشت میاد؟

لبخندم رو پنهون کردم، چون اون نمی‌دونست که برادرش واقعاً چه جور آدمیه. می‌تونستم چشم‌های کانوی که از آینه عقب رو نگاه می‌کرد رو ببینم، منتظر پاسخ من بود.

- بله... ولی به شیوه‌ای رمانتیک.

ما یک ساعت بود که از خونه دور شده بودیم. از وسط ایتالیا عبور کردیم و مناظر روستایی و تاکستان‌های بی‌پایان رو تماشا کردیم.

انقدر زیبایی تو زمین وجود داشت که نمی‌تونستم اونچه که می‌دیدم رو پردازش کنم. هیچ عکسی یا عکاسی این‌ها رو نمی‌تونه نشون بده.

ونسا گفت:

- خب، شماها کی می‌خواین بچه‌دار بشید؟

ادامه داد:

- من نمی‌تونم صبر کنم تا عمه بشم.

- ونسا.

لحن تند کانوی هر چیز دیگه رو که با کلمات نمیشد گفت رو ادا می‌کرد.

ونسا با ناباوری پرسید:

- این فقط یه سواله. تو داری با این حرفت بهم میگی که قبل از اینکه با هم برین تو یه خونه راجع به اون چیزها حرف نزدی؟

به طرف من برگشت و ادامه داد:

- پس کی بچه‌دار میشی؟

کانوی قبلاً درباره بچه‌ها صحبت کرده بود، ولی این یه گفتگوی همگانی بود. فکر اینکه ما با هم بچه داشته باشیم، هرگز چیز رویی نبود که راحت بشه حرف زد.

در حال حاضر، ما فقط دو نفر بودیم که تو یه تخت‌خواب می‌خوابیدن و تموم اوقاتشون رو با هم می‌گذروندن. نمی‌تونستم به هر طریقی به خودمون برچسب بزنم، ولی باید یه چیزی می‌گفتم که ونسا رو از این موضوع کنار بکشم.

- کمی بعد از ازدواج.

ونسا پرسید:

- و کی ازدواج می‌کنین؟

- ونسا.

کانوی بار دیگه اسم ونسا رو گفت، این بار لحن صداش خشمگین‌تر شد.

ونسا با ناباوری گفت:

- چیه؟

ادامه داد:

- من نمی‌تونم ازش سوال شخصی بپرسم؟

کانوی با پرخاش گفت:

- حتی یکی هم نه.

ادامه داد:

- ما تقریباً به خونه رسیدیم. پس فقط برای بقیه راه ساکت باش.

ونسا چشم‌هایش رو چرخوند.

- خیلی خب، فرضاً چند تا بچه می‌خوای داشته باشی؟ می‌دونی، با هر مردی... به طور کلی؟

این بار کانوی ساکت موند.

احتمالاً بچه‌ها تو سرنوشت من نبودن، با این که من به شدت دلم می‌خواست خانواده خودم رو داشته باشم. من آخر خط بودم، و اگه بچه نداشتم، همیشه تنها می‌شدم.

- دوتا. یه پسر یه دختر.

ونسا گفت:

- منم همینطور.

ادامه داد:

- از ایده داشتن سه تا بچه وحشت زده نمیشم.

- کی می‌خوای بچه‌دار بشی؟

- مطمئن نیستم. می‌خوام تا زمانی که سی ساله بشم بچه‌هام رو داشته باشم. پس چند سال وقت دارم که آدم درست و حسابی پیدا کنم. در حال حاضر تموم مردهای اطرفم نابالغ هستن. اون‌ها روی مهمونی و گذروندن خوب وقت متمرکز هستن. عشق واقعی الان غیرممکنه. فکر می‌کنم یه مرد مسن‌تر می‌خوام.

- خیلی خب، بسه دیگه.

کانوی آهنگ رو بلندتر و کاری کرد مکالمه ما خفه بشه.

ونسا چشم‌هاش رو چرخوند و به طرف من خم شد، تا بتونیم صحبت کنیم.

- من واقعاً امیدوارم که اون تا ابد اینطوری نمونه. واقعاً آزار دهنده‌ست.

- من مطمئنم که وقتی آدم درست رو پیدا کنه، بالاخره عقب می‌کشه.

- شک دارم که حتی اون موقع هم عقب‌نشینی کنه. راستش رو بخوای، اون از پدرم بدتره. و تو پدرم رو ملاقات کردی. اون یه مرد سرسخته.

بی‌صدا خندیدم.

- فکر می‌کردم اون واقعاً آدم خوب و دلپذیره.

- چون تو یه زن هستی. هیچ چیز نگران‌کننده‌ای در مورد رابطه کانوی با یه زن وجود نداره، حتی اگه شماها متاهل نباشین. برادرم هر زنی رو در ایتالیا می‌بینه می‌کنه و این اهمیتی نداره. ولی اگه من با مردی زندگی کنم، اونم باهاش ازدواج نکرده باشم... پدرم عصبانی میشه. این کاملاً تبعیض جنسیتی.

- فکر می‌کنم دلیل رفتن کانوی از خونه اینه که پدرت می‌دونه اون مرد خوبیه. اون هرگز به من آسیبی نمی‌رسونه، و با من خیلی بهتر از هر کس دیگه‌ایه. اگه تو یه مرد شرافتمند رو دیدی که دوستت داشت،

فکر نمی‌کنم پدرت اینقدر ناراحت باشه. من فکر می‌کنم اون فقط می‌خواد بدونه که تو توی دست‌های مرد خوبی هستی.

- همونطور که منطقی به نظر می‌رسه، فکر می‌کنم اشتباه می‌کنی.

چهل و پنج دقیقه بعد به خونه رسیدیم. درست مثل خونه کانوی یه عمارت سه‌طبقه بود؛ با دروازه‌های سیاه. از روبه‌رو و تاکستان‌هایی که تا اونجا چشم می‌تونست ببینه کشیده شده بود. این یه ویلای درجه یک تو توسکان بود، پر از درختان زیتون، علف‌های سبز و پر سایه، یکی از زیباترین خونه‌هایی بود که تا به حال دیده بودم.

همونطور که وارد میدان بزرگ میشد، کانوی آهنگ رو خاموش کرد.

با ناباوری پرسیدم:

- اینجا جاییه که بزرگ شدی؟

ونسا گفت:

- آره.

ادامه گفت:

- توی خونه زیباتره.

ما از ماشین پیاده شدیم و یه مرد جوون اومد که وسایلمون رو از صندوق عقب ببره.

پدر و مادر کانوی تو در جلویی قدم گذاشتن، پدرش قد بلند و خوش تیپ بود و مادرش با لباس سیاهی که پوشیده بود و موهایش رو عقب کشیده بود زیبا شده بود. مادرش وقتی همه ما رو دید لبخند زد و چهره پدرش سخت شد.

هر وقت آقای بارسیتی به پدرش نگاه می‌کرد، متوجه این نگاه سخت می‌شدم. به نظر می‌رسید که حالت چهره‌اش تغییر پیدا می‌کنه، ولی این نگاه سخت، فقط یه نقاب برای عشق زیر اون بود. و وقتی به دخترش نگاه کرد، کاملاً متفاوت به نظر می‌رسید؛ خیلی نرم‌تر و مهربون‌تر شده بود. و می‌تونستم غروری که نسبت به هر دوی اون‌ها احساس می‌کرد رو ببینم.

این نگاه کردن حقیرانه بود که اون‌ها رو تماشا کنم. عشق خانوادگیشون قوی‌تر از هر چیزی بود. من هرگز به پدرم نزدیک نبودم و مادرم هم مشکلات زیادی داشت. ما یه خانواده خوشبخت نبودیم، نه این طور.

شاید به خاطر همین بود که نیتن مسیر اشتباهی رو پیدا کرد و خودش رو به کشتن داد.

- ونسا.

آقای بارستی اول اون رو بغل کرد و در آغوش گرفت و پیشونیش  
بوسید.

- خوب به نظر میای.

- ممنون، بابا. مامان این رو برام گرفته.

با صدای عمیق گفت:

- منطقی به نظر می‌رسه.

ادامه داد:

- مادرت سلیقه خوبی داره.

- می‌دونم.

ونسا بعد به طرف مادرش رفت و عملاً پرید تو بغل مادرش.  
می‌تونستم نزدیکی بینشون رو ببینم. اون‌ها هم مثل مادر و دختر بودن  
و هم دوست. همدیگه رو در آغوش گرفته بودن و لبخند می‌زدن.

آقای بارستی کانوی رو بغل کرد و قبل از اینکه پیشونیش رو ببوسه محکم بغلش کرد.

- خوشحالم که اینجاایی.

کانوی جواب داد:

- منم همینطور.

ادامه داد:

- من ده ساعت رانندگی کردم که غذای خونه رو بخورم، غذایی که لارز درست کرده.

آقای بارستی لبخند زد و دستی به پشتش زد. بعد به طرف من اومد و آرنجم رو گرفت و خم شد و بوسه‌ای به گونه‌ام زد.

- سلام سفایر، از دیدنت خیلی خوشحالم.

متوجه شدم که کانوی فقط به پدرش اجازه داد تا گونه‌ام رو ببوسه. کارتر هم خانواده‌اش بود، ولی این حق رو نداشت.

- خوشحالم که اینجا هستم. خانه شما فوق‌العاده‌ست. کانوی گفت  
خاطرات زیادی اینجا داره و حالا می‌تونم ببینم چرا.

آقای بارستی گفت:

- ممنونم.

ادامه داد:

- این لطف تو رو می‌رسونه.

بازوش دور کمرم حلقه شد و اون پشتم رو نوازش کرد.

خانم بارستی اومد و من رو در آغوش گرفت و گونه‌ام رو بوسید.

- خوشگل شدی سفایر. این لباس آبی برات عالیه.

گفتم:

- ممنونم.

ادامه دادم:

- کانوی این رو برام گرفته.

گفت:

- خوشحالم که پسرم سلیقه خوبی داره.

ادامه داد:

- اونم نه فقط تو لباس.

اون‌ها به سمت کارتر رفتن و با همون محبتی که به بچه‌های خودشون داشتن باهاش سلام و احوال‌پرسی کردن.

با دقت بهشون نگاه کردم، دردی رو تو سینه‌ام احساس کردم.

من حسود نبودم. تنها زمانی که احساسش کردم وقتی بود که کانوی رو با زن‌های دیگه می‌دیدم. ولی الان کاملاً حسش کردم. من نسبت به عشق این خانواده حسادت می‌کردم... اونطوری که باهم رابطه عمیق داشتن.

کانوی بازوش رو دور کمرم حلقه کرد، صورتش به صورتم چسبیده بود.

- چه اتفاقی افتاده الهه؟

- هیچی.

به طرفش برگشتم و لبخند زدم.

وقتی لبخند نزد، می‌دونستم که اون حرفم رو باور نکرده.

- کمی بعد دوباره می‌پرسم، ولی دفعه بعدی به من جواب میدی.

---

تو یه اتاق ناهارخوری بزرگ نشستیم که اگه میز بزرگتری داشتن می‌تونست پنجاه نفر رو تو خودش جا بده. یه پنجره بزرگ مشرف به حیاط بود، درخت‌های بلوط بزرگی که در پس‌زمینه ایستاده بودن... این منظره من رو به یاد خونه کانوی انداخت، و این شباهت تصادفی نبود.

معلوم بود که کانوی دوران کودکی خوبی رو گذرونده.

عمو کین و زن عمو آدلینا هم اونجا بودن. کین شباهت عجیبی به آقای بارستی داشت. همون چهره، همون ساختار... رفتارش به اندازه آقای بارستی خشن نبود، یه جورایی بیشتر اهل بازیگوشی بود. آدلینا به اندازه مادر کانوی زیبا بود. حتی تو این سن و سال، اون هنوز فوق‌العاده زیبا بود. تعجبی نداشت که کانوی و کارتر یکی از زیباترین و خوشتیپ‌ترین مردهایی بودن که تا به حال دیده بودم.

یه جنتلمن پیر به ما خدمت کرد و اولین دوره سالاد و نان و غذا رو برای ما آورد. با وجود این سن و سال، اون هنوز خودش رو راست نگه داشته بود. کمی آهسته‌تر از یه فرد معمولی حرکت می‌کرد، ولی به نظر نمی‌رسید که هنوز از کار کردن ناراحت باشه.

خانم بارستی من رو دید که به لارز خیره شدم.

- اون مدت زیادیه که تو خانواده هست. وقتی کرو بچه بود ازش مراقبت می‌کرد.

گفتم:

- واوو.

ادامه دادم:

- پس اون مثل افراد خانواده‌ست.

آقای بارستی گفت:

- نه.

ادامه داد:

- اون فرد این خانواده‌ست.

- ما تشویقش کردیم که بازنشسته بشه، ولی اون گفت که نمی‌خواد.

خانم بارستی گیلانش رو به دست گرفت و موهای تیره‌اش رو به عقب کشید تا گردن باریکش و گردن‌بندش رو که پوشیده بود رو نشون بده؛  
یه دکمه معمولی از زنجیر آویزون بود.

- بدون اینکه هدفی داشته باشه از دست خواهد رفت، ولی ما چند نفر  
رو استخدام کردیم که بهش کمک کنن. حالا نیمروز رو چرت می‌زنه  
و بعد از شام به رخت‌خواب میره.

پرسیدم:

- اینجا زندگی می‌کنه؟

گفت:

- آره.

ادامه داد:

- طبقه پایین اتاق خواب خودش رو داره. من و شوهرم طبقه سوم  
هستیم، بنابراین اون تقریباً خونه خودش رو داره.

پیشخدمت بودن به صورت موقت بد نیست، ولی تصور می‌کردم که  
اگه لارز تو خونه زندگی می‌کنه، به خاطر این که خانواده خودش رو  
نداره که بره. شاید هم بچه نداشت. این حقیقت که این پیرمرد بارستی‌ها  
رو به فرزندی پذیرفته بود، باعث شد خانوادشون رو بیشتر دوست  
داشته باشم. اون‌ها خانواده‌ای بودن که لارز رو لازم داشتن. حالا  
می‌دونستم که کانوی ترحمش رو از والدینش به ارث برده.

خانم بارستی پرسید:

- از دانه خوشت میاد؟

گفتم:

- اون یه آشپز استثناییه.

ادامه دادم:

- ولی وقتی اولین بار که رفتم خونه کانوی، اون ازم خوشش نمیومد.

آقای بارستی پرسید:

- خوشش نمیومد؟

ادامه داد:

- چطور ممکنه؟

کانوی گفت:

- اون تموم داستان رو توضیح نداد.

کانوی کنار من نشسته بود. چنگال و کاردش رو نگه داشت و جوجه رو نبرید.

ادامه داد:

- وقتی برای اولین بار با من اومد، نمی‌دونست چطوری منتظر بمونه. بنابراین سعی می‌کرد ناهارش رو خودش درست کنه و لباس‌هاش رو خودش بشوره.

گفتم:

- خب؟

ادامه دادم:

- احساس بدی دارم که این مرد، وقتی توانایی انجام این کار رو دارم... این کار رو برام انجام میده.

خانم بارستی خندید.

- به یاد خودم میوفتم. منم همین کار رو می‌کردم.

ونسا گفت:

- ولی سفایر نکته خوبی رو گفت.

ادامه داد:

- عجیبه که کسی برات کاری انجام بده، باعث تنبلی میشه. من یاد نگرفتم که چطور یه ساندویچ درست کنم تا وقتی که به دانشگاه رفتم. حتی نمی‌دونستم با لباس کثیف‌هام چیکار کنم. هفته اول سخت بود....

خانم بارستی بی‌صدا خندید.

- حداقل یاد گرفتی.

نگاهش رو به پسرش برگردوند، که طبیعتاً نگاهش نرم بود.

- کار چطور بود، کان؟

درست مثل موقعی که تو خونه بود، پشت میز غذا از رفتار عالی استفاده می‌کرد. اون خودش رو کاملاً راست نگه داشته بود، آرنج‌هایش رو روی میز تکیه داده بود و حرکاتش ساکت و خاموش بود.

- هرگز بهتر از این نمیشه. در عرض چند هفته برای یک خط تولید جدید آماده میشم.

خانم بارستی گفت:

- عالیه.

ادامه داد:

- تو آخرین بار یه چیزهای عالی ارائه دادی، باید خیلی استرس داشته باشی که بخوای روی چیز جدید کار کنی.

آقای بارستی با اطمینان گفت:

- من مطمئن هستم که تو می‌تونی این کار رو انجام بدی.

چون می‌دونستن که پسرشون لباس‌زیر طراحی و تولید می‌کنه باید ناراحت باشن، ولی اون‌ها خیلی ازش حمایت می‌کردن. واضح بود که پدر و مادر کانوی دوستش خواهند داشت، مهم نیست که اون چه تصمیمی بگیره. اون‌ها نوعی از والدین بودن که فقط تو داستان‌ها وجود داشتن، نه زندگی واقعی.

آقای بارستی مشخصاً سنتی بود، کالاهایی رو از خاک تولید می‌کرد و اون‌ها رو برای سود می‌فروخت. من چیز زیادی در مورد فرهنگ ایتالیایی نمی‌دونستم، ولی به نظر می‌رسید که اون‌ها نمونه‌هایی از این فرهنگ ایتالیایی باشن.

کین از پسرش کارتر پرسید:

- تجارت ماشین چگونه؟

من چیزی در مورد کارتر نمی‌دونستم، غیر از اینکه اون پسر عموی  
کانوی بود.

کارتر جواب داد:

- هرگز از این بهتر نبوده.

ادامه داد:

- مردم همیشه خواستار مهندسی کردن اروپا هستن. همیشه گفت که من  
اون‌ها رو برای خواستشون مقصر می‌دونم.

واقعاً علاقه‌مند بودم. پرسیدم:

- تو ماشین می‌فروشی؟

کارتر جواب داد:

- آره.

ادامه داد:

- ولی من اون‌ها رو طراحی هم می‌کنم. من بنیان‌گذار و مدیرعامل شرکت اتومبیل‌های استیل هستم. اتومبیل‌های لوکس، شبیه به فراری و لامبورگینی. اون‌ها در سراسر اروپا محبوب هستن، ولی محبوبیت اون‌ها تو آمریکا رو به افزایشه. وقتی هفده‌ساله شدم، با یه ایده شروع کردم و اون‌ها رو به یه شرکت تبدیل کردم.

با دهن بسته خندیدم و پرسیدم:

- واوو... همه بارستی‌ها تجارت خودشون رو دارن؟

ونسای بی‌پرده گفت:

- من نه.

ادامه داد:

- من هیچوقت برای کلاس‌های صبح ثبت‌نام نمی‌کنم، چون دوست دارم تا ساعت نه صبح بخوابم.

کانوی دستش رو روی ران من تو زیر میز گذاشت.

- خواهرم مایه ننگ خانواده‌ست.

آقای بارستی گفت:

- فقط به خاطر اینکه تو می‌خوابی، به این معنا نیست که بی‌هنر هستی.

ادامه داد:

- تو فقط بهترین کارت رو شب‌ها انجام میدی. همین.

ونسا به چشم‌های من نگاه کرد و بعد چشم‌هاش رو چرخید داد.

از خنده‌ام خودداری کردم.

گفتگو ادامه پیدا کرد و درباره کار شراب بیشتر صحبت کردن.

آقای بارستی و کین با هم کار کردن تا شرکت رو اداره کنن، و به نظر می‌رسید که در عرض یه مدت کوتاهی آدلینا هم بهش کمک کرده. خانم بارستی خیلی درگیر ماجراها بود.

خانم بارستی ازم پرسید:

- تو وقت اضافی چی کار می‌کنی؟

ادامه داد:

- سرگرمی‌های خاصی داری؟

جواب دادم:

- من هر روز تو اصطبل کار می‌کنم.

ادامه دادم:

- به مارکو کمک می‌کنم اصطبل رو تمیز کنه، اسب‌ها رو تیمار می‌کنیم و مراقب غذا و یونجه‌هاشون هستیم. این انبار به کارهای زیادی نیاز داره. ما بیرون تو یه موج گرما بودیم، پس به این خاطر اسب‌ها رو به داخل حرکت دادیم تا خنک بمونن.

خانم بارستی با ناباوری پرسید:

- تموم روز اونجا بیرون کار می‌کنی؟

نگاه ناامیدش از گفتن حقیقت پشیمونم کرد. شاید اون‌ها فکر می‌کردن من بی‌کلاس هستم که کل روز دارم بیرون کار می‌کنم. شاید فکر می‌کردن باید به کانوی بیشتر کمک کنم.

- آه... آره. من همیشه از اسب‌ها خوشم میاد.

خانم بارستی نگاهش رو به طرف کانوی چرخوند.

- تو بهش اجازه دادی که با گرمای صد درجه کار کنه؟

کانوی جواب داد:

- سعی کردم باهاش حرف بزنم که دست از این کار بکشه، ولی خوشش میاد.

ادامه داد:

- از این کار لذت می‌بره. و به گفته مارکو، اون طبیعی... اسب‌ها دوستش دارن و اصطل هرگز بهتر از این به نظر نمی‌رسید.

آقای بارستی گفت:

- فکر کردم وقتی به اونجا سر زدم یه چیزی فرق می‌کرد... .

ادامه داد:

- تحسین برانگیزه... آفرین، سفایر.

به طرف همسرش برگشت.

- من فکر می‌کردم که تو به خاطر این تحسینش می‌کنی.

خانم بارستی گفت:

- می‌کنم.

ادامه داد:

- فقط می‌خواستم مطمئن بشم که اون اینکار رو دوست داره... .

بالاخره نگاه متهم کننده‌اش رو از پسرش گرفت.

حالا فهمیدم چرا کانوی می‌خواست حقیقت رابطه‌امون رو مخفی نگه داره. می‌تونستم تصور کنم که خانم بارستی بیش از یه نگاه کثیف بهش می‌ندازه. اگه می‌دونست که پسرش من رو به عنوان داراییش نگه می‌داره... حتی نمی‌تونستم تصورش رو هم بکنم!

کانوی گفت:

- اون تو کارم هم بهم کمک می‌کنه.

ادامه داد:

- بهم کمک می‌کنه تا تکه‌ها رو طراحی کنم.

کارتر با لبخند گفت:

- و الهام بخش اون‌هاست.

کانوی ذره‌ای از شرم رو نشون نداد.

- آره. اون بزرگترین الهام منه.

اون نگاه کارتر رو بدون کوتاه اومدن نگه داشت.

بقیه خانواده‌اش به خوردن ادامه می‌دادن و حرف‌های عجیب ناجوری که کانوی گفته بود رو نادیده گرفتن.

ونساً تنها کسی بود که درباره‌اش حرف زد:

- و به سوی مطلب بعدی... .

---

تموم شب رو تو ایوان سر کردیم و شراب نوشیدیم و کیک‌هایی رو که لارز درست کرده بود رو خوردیم.

چراغ‌های سفید میون درخت‌ها آویخته بود و پروانه‌های بید تو نور مهتاب شناور بودن. ساعت‌ها بود که خورشید رفته بود، ولی گرما هنوز روی زمین گسترده بود. می‌تونستم از میون پوستم و مستقیماً به داخل استخوان‌هام حسش کنم.

کانوی بازوش رو روی پشتی صندلیم گذاشت و با تی شرت و شلوار  
جینش زیبا به نظر می رسید.

سینه قوی و حتی شونه های قوی داشت. این ساختار بارستی بود، چون  
همه مردها به نظر می رسید ساختار عضلانی مشابهی دارن.

وقتی کیک شکلاتی رو می خوردم بهم نگاه کرد.

- دوستش داری؟

- وای... این فوق العادست.

شکلات رو تو دهنم نگه داشتم و از کیک مرطوب و خامه دار لذت  
بردم.

کانوی هیچوقت شیرینی نمی خوره، اون حتی تو قهوه اش خامه هم  
نمی ریخت.

- هیچ کاری نیست که لارز نتونه انجام بده، حتی در دهه هشتاد  
سالگی.

با ناباوری پرسیدم:

- اون هشتاد سالشه؟

جواب داد:

- هشتاد و پنج سال.

ادامه داد:

- منم باورم نمیشه.

- اون قطعاً می‌دونه که چطوری یه کیک رو بپزه.

بشقاب نصفه خورده کیک رو روی میز گذاشتم و خودم رو محروم کردم.

ادامه دادم:

- اگه من بیشتر از این غذا بخورم، دیگه نمی‌تونم لباس‌هام رو بپوشم.

بی‌صدا خندید.

- تو می‌تونی هرچی می‌خوای بخوری و زیبا به نظر میرسی.

با نگاهی شکاک بهش نگاه کردم. متعجب شدم که چیزی به این خوبی می‌گه. وقتی به مدل‌هاش که لباس‌زیر زنانه‌اش رو می‌پوشن می‌رسه، سخت گیره. فکر می‌کردم اگه حتی یه پوند هم به دست بیارم ازش انتقاد می‌کنه.

- فکر می‌کردم باید تو یه سائز مشخص باقی بمونم.

- تو دیگه تو شو نیستی. می‌تونی هر کاری که می‌خوای انجام بدی.

- مراقب هر چی که میگی باش... من به خوردن غذا ادامه میدم و هرگز متوقف نمیشم.

صورتش رو به صورتم نزدیک کرد. اهمیتی نمی‌داد که خانواده‌اش که اطرافمون هستن و چطوری نگاهمون بکنن.

- ادامه بده الهه.

بینیش رو به بینیم مالید.

- من هنوز هم می‌خوام مثل قبل تو رو بکنم.

صداش رو آهسته نگه داشت تا کسی حرف‌هاش رو نشنوه، بعد کنار رفت و جرحه‌ای از شرابش رو نوشید.

ونسا از روی میز به ما نگاه می‌کرد.

- مامان، بابا... می‌دونید کانوی سفایر رو چی صدا میزنه؟

خانم بارستی قبل از خوردن شرابش گیلانش رو چرخ داد و گفت:  
- چی؟

ونسا گفت:

- الهه.

ادامه داد:

- این رو قبل از اینکه سوار ماشین بشیم، شنیدم.

احساس کردم که گونه‌هام سرخ شد، چون که این لقب خیلی صمیمی بود. وقتی اولین بار همدیگر رو دیدیم شروع به اینطوری صدا کردنم کرد. فقط یک بار یا دو بار اسم تولدم رو از زبونش شنیده بودم.

به نظر بقیه ممکنه یه اسم مستعار باشه، ولی این اسمی بود که وقتی بین پاهام بود نجوا کرد. این اسمی بود که وقتی بهم دستور می‌داد تا راضیش کنم صدام میزد... این اسمی بود که اون من رو در اختیار داشت.

آقای بارستی نگاهش رو به طرف پسرش برگردوند و با قیافه‌ای محتاط کانوی رو برانداز کرد. افکارش تقریباً غیرممکن بود، چون اون‌ها رو پشت یه نگاه حساب‌شده پنهون می‌کرد. اون هرگز لبخند نمی‌زد. وقتی

به بچه‌هاش خوشامد گفت، احساساتش رو نشون داد، ولی لبخندی رو لب‌هاش نقش نبست.

خانم بارستی نگاه کلی بهش انداخت. نرم و لطیف بود و لبخندی بر لب داشت.

کانوی درست مثل آخرین باری که همچین حرفی شنید تگون نخورد، و به خودش نیچیید. هیچ چیز نمی‌تونست بهش بگه و اون رو تو پوستش معذب کنه. دقیقاً می‌دونست که کیه و از حقیقت شرمنده نبود. اون یه طراح لباس‌زیر زنانه بود و من الهام‌بخش اون بودم.

- بله. اون وسواس منه.

دستم رو مقابل لب‌هاش برد و پشت دستم رو بوسید.

حالا نمی‌تونستم لبخند رو از روی لب‌هام متوقف کنم. نمی‌تونستم چشم‌هام رو از نرم شدن متوقف کنم. لحظه‌ای که لب‌های گرمش پوستم رو لمس کردن، احساس کردم که بدنم به لرزه افتاد. مثل هر زمان دیگه‌ای که اون بهم دست می‌زد، بدنم به زندگی برمی‌گشت؛ حتی در مقابل خانوادهاش، احساس مهار کردنش رو نداشتم.

خانم بارستی به سمت شوهرش خم شد و تو گوشش چیزی زمزمه کرد.

چهره‌اش هنوز تغییر نکرده بود.

ونسا از روی صندلیش بلند شد و لیوان شراب رو با خودش برد.

- خب، من تو رو بیشتر دوست دارم وقتی وسواس روحیت این دور و بر هست. پس بهتره اون رو نگه داری کان.

دستم رو گرفت و روی ران پاش گذاشت و فشرد.

- نگه می‌دارم.

---

من و ونسا لبه استخر نشسته بودیم و پاهامون تو آب آویزون بود. یه بطری شراب قرمز خوردیم و به صدای جیرجیرک‌ها تو شب گوش دادیم. ستارها بالای سرمون می‌درخشیدن، چون چراغ‌های فلورانس خیلی دور بودن.

جای آرومی بود و به یاد خونه‌ای انداختم که با کانوی شریک بودم.

- والدینم زیر اون درخت ازدواج کردن.

به درخت بلوط تنومند و بزرگی اشاره کرد.

ادامه داد:

- حداقل این چیزیه که به من گفته شده.

- این عالیه.

- عروسی کوچیکی با چند نفر بود.

به یه درخت دیگه اشاره کرد.

ادامه داد:

- ما عادت داشتیم تاب تایی اونجا داشته باشیم که از اون شاخه آویزون بود؛ ولی طوفان شدیدی وزید و از درخت کنده شد. هرگز یکی دیگه رو جایگزین نکردیم.

- باور نمی‌کنم که کانوی یه پسر کوچولو بوده باشه.

- تو تموم طول خانه عکس‌ها وجود داره. اون‌ها رو می‌بینی.

ونسا به نوشیدن ادامه داد، ششمین یا هفتمین گیلانش بود، ولی به نظر نمی‌رسید که تحت‌تاثیر مشروبات الکلی قرار گرفته باشه.

- شما واقعاً می‌دونید چطور نوشیدنی‌هاتون رو هضم کنید. من قبلاً متصدی بار بودم و خیلی از مردم بعد از چندتا نوشیدنی مست می‌شدن.

با خنده گفت:

- بارستی‌ها شراب رو می‌سازن.

ادامه داد:

- من پدرم رو دیدم که برای صبحونه شراب می‌خورد. معمولاً شب‌ها اسکاچ می‌نوشه. من طرفدار اون نیستم، شراب طعم و مزه بیشتری داره.

یادم اومد که کانوی گفته بود.

- کانوی هم اسکاچ می‌خوره.

- آره، اون یه نسخه جوون‌تر پدرمه. بعضی وقت‌ها از پشت سرشون، گیج میشم.

من چیزهای زیادی رو میون مردم دیدم. به نظر می‌رسید که آقای بارستی اسقف اعظم همه خانواده باشه. اون به آرومی حکم می‌داد، قدرت‌ش احساس میشد. راهی که کانوی اون رو توصیف می‌کرد دقیق‌تر بود.

ونسا به طرفم برگشت، لباسش روی ران پاهاش کشید تا خیس نشه.

- برادرم درباره تو سر از پا رو نمی‌شناسه. این من رو ناهماهنگ می‌کنه، خیلی شیرینه که حال به هم زنی من رو از بین می‌بره. واقعاً خوشحالم که بالاخره اون زنی رو پیدا کرد که باهاش زندگی کنه. می‌دونی؛ از این می‌ترسیدم که گیر یه دختر پر فیس و افاده و کج خلق و خودپسند بیوفته. کسی که راضی کردنش سخت باشه، یکی از اون مدل‌های هرزه‌اش. و خیلی خوشحالم که تو رو داره. فکر می‌کنم برادرم قضاوت بهتری داره، بهتر از اون چیزی که وانمود می‌کنه.

گفتنش خوشایند بود. ونسا هم موافقت خودش رو درباره اینکه من با برادرش زندگی می‌کنم رو بهم داد... خیلی بد بود که همه این‌ها دروغ بود.

- ما ازدواج نمی‌کنیم، ونسا. این رابطه هنوز نسبتاً تازه‌ست... .

- مهم نیست چقدر طول بکشه. تا به حال عاشق نشدم، ولی می‌دونم که روی یه برنامه زمانی کار نمی‌کنه. چه یک هفته یا یک صد هفته باشه، شدت احساسات رو تغییر نمیده. زیاد در مورد عشق نمی‌دونم، شخصاً؛ ولی وقتی عشق رو می‌بینم، تشخیصش میدم. وقتی کانوی بهت نگاه می‌کنه، من همون نگاه پدرم به مادرم رو می‌بینم.

شوڪ ديگه از گرما درون وجودم رو پر كرد. من مي‌دونستم كه من  
اختيار اون رو دارم، علاقه شهوانيش دارم. قول داد همه رو به من بده  
تا بهم وفادار بمونه، چون تنها زني بودم كه اون مي‌خواست. اين يه  
تعهد بود، ولي لزوماً يه رابطه نبود. اونچه كه ونسا مي‌ديد ارتباط و  
شيفتگي فيزيكي ما بود. اين نشونه‌ها چنان به عشق شباهت داشتن كه  
اشتباه گرفتنتشون آسون بود. از اونجايي كه نمي‌تونستم حرفش صحيح  
كنم، چيزي نگفتم.

- كانوي مرد خوبيه. من خيلي خوش‌شانس بودم.

وقتي اين كلمات رو مي‌گفتم، تپيدن صداقت تو قلبم رو احساس  
مي‌كردم. اگه كسي سياه و سفيد قضاوتش مي‌كرد، اون طرف كانوي  
رو به صورت يه آدم وحشتناك ديده بود؛ ولي وقتي شما كارهاي اون  
رو در زمينه ما بررسي بكنين، اون سرشار از مهرباني بود. از من  
بهتر از هر مرد ديگه‌اي كه مي‌تونست مراقبت كرد. من بدون اون  
هيچي نبودم.

زمزمه كرد:

- بله، اون خيلي بد نيست.

ادامه داد:

- مي‌دوني، ولي قرار نيست وقتي با كسي قرار ميزارم دخالت كنه يا  
تو زندگي خصوصي من فضولي كنه.

بی صدا خندیدم:  
- بله اون خیلی افراطیه.

- ولی اون با تو بدتره. تو احتمالاً نمی‌تونی بدون اینکه تحت نظرت داشته به مغازه بری.

اون کاملاً حق داشت این رو بگه، ولی دلایل مختلف دیگه‌ای داشت.

## «فصل دهم»

### «کانوی»

من با پدرم روی ایوان نشستم و عمو کین، زن عمو آدلینا، مامان و کارتر در طرف دیگر میز نشسته بودن. بیشتر اوقات درباره ماشین‌ها صحبت می‌کردن، ولی بعد موضوع به زندگی خصوصی کارتر تغییر کرد.

کارتر زندگی خصوصی زیادی نداشت. همه چیز درباره نوشیدن و کردن بود؛ ولی البته که، تو نمی‌تونی به خانواده‌ات چیزی درباره این موضوع بگی.

الهه و ونسا دور استخر نشسته بودن و پاهاشون رو توی آب فرو کرده بودن و داشتن یه بطری شراب رو باهم می‌خوردن و می‌خندیدن. احتمالاً من رو مضحکه کرده بودن. با این وجود، ونسا احتمالاً هر داستانی که می‌تونست باعث شرمندگی من بشه و آخرین چیزی که الهه می‌تونست فکر کنه رو تعریف می‌کرد و وقتی که من و الهه با هم تنها بودیم سربه سرم می‌داشت.

پدرم ساکت بود و شراب می نوشید، بدون اینکه حرف بزنه. چشمش به دخترها تو استخر دوخته شده بود و حرکات اون‌ها رو تماشا می کرد. انگار که ممکنه یه چیزی رو از دست بده. سکوتش خفه کننده شد. واضح بود که به چیزی فکر می کنه، ولی چی، هیچ کس نمی تونست بفهمه.

خب، بجز مادرم... .

شرابش رو تموم کرد و گیلانش رو پر کرد.

- اون‌ها واقعاً خوب پیش میرن.

- متأسفانه. ونسا الهه رو ساخته... و سفایر بهترین دوست جدید ونسا شده.

الهه تنها اسمی بود که من همیشه اون رو باهانش صدا می زدم... برام سخت بود بین دیگران اسم اصلیش رو صدا بزنم. پدرم همیشه مادرم رو دکمه صدا میزد؛ ولی تا امروز نمی دونستم چرا. اصلاً نمی دونستم چرا هر بار که می پرسیدم، جواب نمی داد.

- ونسا مهربونه، ولی مشکل پسنده. اگه اون واقعاً سفایر رو دوست داشت باهانش نبود.

من خیلی چیزها رو تو الهه دوست داشتم. حرف زدن با اون و درکش آسون بود و با دقت جواب می‌داد وقتی برانگیخته میشد. هر چقدر که زیبا بود باهوش هم بود؛ ولی فوق‌العاده فروتن بود. ظاهرش برایش اهمیتی نداشت. بیشتر به این فکر می‌کرد که دست‌هایش رو تو اصطبل کثیف کنه تا اینکه تموم روز با مایو کنار استخر استراحت کنه.

- چیزی تو سفایر نیست که دوست داشتنی نباشه... اگه اصلاً چیزی وجود داشته باشه.

من شرابم رو نوشیدم، سرخی با قدمتی که پدرم از زیرزمین زیر خونه بیرون کشیده بود.

- تو به نظر شیفته اون می‌ای.

پدرم تا حالا همچین چیزی بهم نگفته بود. وقتی به زندگی شخصی من می‌رسید هرگز از مرز رد نمیشد. ده سال بود که مرد شده بودم و حتی یکبار هم این کار رو نکرده بود.

- چون شدم.

به تماشای دخترها در کنار استخر ادامه داد.

- به خاطر کار کردن توی اصطبل بهش احترام می‌ذارم. می‌خواد به خونه و ملکت کمک کنه. اون فقط با تو برای پولت نیست، این واضحه.

اون با من بود چون خریده بودمش، ولی اگه این رو به پدرم بگم، اون من رو توی تخت بیمارستان بستری می‌کنه.

- اون دوست نداره بشینه. حوصله‌اش سر میره.

- ولی کار کردن بیرون کار سختیه، اونم تنهایی تو اصطبل تنها. اون می‌تونه آشپزی کنه یا تمیز کنه، ولی تصمیم گرفته که کار دیگه‌ای بکنه. این زن از چیزی قوی‌تر از همه ساخته شده. فقط با نگاه کردن بهش می‌تونم بهت بگم اون یه بازمانده، یه کارگر سخته. اون از اون نوع زن‌هاییه که یه پسر رو تبدیل به یه مرد می‌کنه.

اون قطعاً من رو هر شب تبدیل به یه مرد می‌کنه. و قطعاً از تراژدی‌های بزرگ جون سالم به در برده بود.

در وهله اول، هر کس دیگه‌ای می‌ترسید که از پنجه فرار کنه، چون ترس از مجازات ظالمانه‌ای وجود داشت؛ ولی نه برای الهه. اون به سرعت فرار کرد و تسلیم نشد. اون برای ادامه دادن چیزهایی رو قربانی کرد، در نهایت بدبختی خودش ولی باز هم وقار و متانت خودش رو حفظ می‌کرد. مردم وقتی در اوج موفقیت باشن احترام خودش به

وجود میاد، ولی وقتی تو در موقعیت پایینی هستی احترام رو باید به دست بیاری. این باعث میشه که شخصیت واقعی امتحان بشه. شخصیت الهه مورد آزمایش قرار گرفته بود و مثل رز شکفته بود.

- بله، اون استثناییه.

- کی می‌خوای ازش بپرسی؟

- چی بپرسم؟

پدرم نگاهش رو بهم دوخت.

- اینکه باهات ازدواج کنه.

نگاهش روم نگه داشتم و ضربان قلبم رو تو سینه‌ام احساس کردم. وقتی پدرم با اون چشم‌های قدرتمند بهم خیره شد، نمی‌تونستم نگاهم رو برگردونم. باید لیاقت نگاه اون رو می‌داشتم.

- خیلی زوده.

مخالفت کرد:

- ولی خیلی زود نیست که با تو زندگی می‌کنه؟

ادامه داد:

- اگه عاشقشی، باهاش ازدواج کن.

- من نگفتم عاشقشم.

چشم‌هاش رو تنگ کرد.

- داری میگی که نمی‌خوای عاشقش باشی؟

نمی‌خواستم به پدرم دروغ بگم. چون باعث میشد احساس این رو داشته باشم که آشغال زیر کفشتم. خیلی بهش احترام می‌زاشتم و اطلاعات نادرستی بهش می‌دادم؛ مثل اینکه بهش خیانت می‌کردم، ولی وقتی بهش بگم که حقیقت این که اون فقط برده منه و برای لذت خودم خریدمش... من بهتر از کسانی نیستم که پدرم اون‌ها رو تحقیر می‌کرد. ناامیدی اون من رو می‌کشت و من هرگز از ضربه مرگبارش در امان نمی‌موندم.

- می‌خوام.

کلمات رو بیرون کشیدم ولی احساس کردم که گلوم رو سوزوندن. ضربان قلبم کمی بالا رفت، خون تو گوش‌هام می‌کوبید. هجوم آدرنالین

دروم حرکت می‌کرد و من مطمئن نبودم که از دروغیه که من فقط  
گفتم، یا احساسی که از گفتن اون کلمات داشتم.  
- من الان برای این نوع تعهد آماده نیستم.

بهم خیره شد، آرواره‌اش سخت و چشم‌هایش مرگبار بود.

- چیه؟

پدرم گفت:

- من چیزی نگفتم.

- ولی طوری بهم نگاه می‌کنی که انگار می‌خوای چیزی بگی.

دوباره نگاهش رو به طرف جلو گرفت و با سر به الهه اشاره کرد.

- فقط می‌دونم زن‌هایی مثل الهه کمیاب و نادر هستن. نه برای اینکه  
خوشگله، بلکه برای اینکه جرأت داره. اون من رو یاد مادرت می‌اندازه  
و آرزو کردم کاش زودتر با مادرت ازدواج می‌کردم تا بتونم تا حد  
امکان باهاش از دنیا لذت ببرم. یک عمر به اندازه کافی طولانی  
نیست.

آرنج‌هایش رو روی دسته صندلی گذاشت. ادامه داد:

- سعی کردم تا جایی که می‌تونستم به مادرت تعهد ندم، ولی بعد مادرتم ترک کرد.

این اطلاعات جدیدی برام بود. اطلاعات محدودی که من در موردشون داشتم، حاکی از خوشحالشون بود... انگار که از روزی که اون‌ها همدیگه رو ملاقات کردن عاشق هم بودن.

- ترک کرد؟

- آره. اون گفت که عاشقم شده و من از گفتن این حرف خودداری کردم. من تو اون زمان مرد نبودم. از اینکه یکی دیگه رو از دست بدم ترسیده بودم. فقط برای زندگی کردن... یه زندگی خالی آسون‌تر بود ولی وقتی اون رفت... من هیچوقت اونطوری احساس تنهایی نکرده بودم. فقط همون اشتباه رو نکن که من کردم. اگه اون زنی رو که دوست داری پیدا کردی، پاهات رو عقب نکش. همون مردی باش که اون زن لیاقتش رو داره... قبل از اینکه این رو بفهمی... .

انگشت‌هایش رو به هم فشرد.

ادامه داد:

- یه نفر دیگه می‌تونه جای تو رو بگیره.

فکر این که اون با یه مرد دیگه باشه حالم رو بهم زد.

- این نصیحت منه، پسرم. می‌تونم بگم که تموم دنیاش هستی.

پدرم هرگز در مورد هیچ چیزی اشتباه نمی‌کرد، ولی این یه استثنا بود.  
الهی حسودی می‌کرد و نمی‌خواست من رو با کسی شریک بشه، ولی  
این به این معنی نبود که من رو دوست داره.

بعد از کاری که باهاش کردم، چطور می‌تونه دوستم داشته باشه؟

چطور می‌تونست تو این موقعیت من رو دوست داشته باشه؟

مطمئن نبودم که چیکار کرده بودیم، ولی این یه رابطه پیچیده با بردگی  
اجباری و یه دوستی عجیب بود....

ادامه داد:

- من می‌تونم مردم رو خوب بخونم.

مکث کرد و ادامه داد:

- و می‌دونم که در مورد اون اشتباه نمی‌کنم.

نصف شب بود که ما تو طبقه دوم به اتاق خوابم رفتیم. اتاق خواب قدیمیم دقیقاً همونطوری بود که اونجا رو ترک کردم. من تو یه گوشه یه تلویزیون کوچیک داشتم. همراه با یه حموم خصوصی و یه بالکن بود که تو سمت شرقی ملک قرار داشت.

الهه قدم به داخل گذاشت و نگاهی به اطراف انداخت. آشکار و مرتب و تمیز بود، من پوستر روی دیوار یا کلکسیون نداشتم. وقتی بزرگتر شده بودم، بیشتر وقتم رو تو خونه سپری می کردم، مگه اینکه شب زن ها رو دزدکی میاوردم خونه. این زمینی بود که وسواسم به لباس زیر زنانه ظهور کرد. لمس سینه بند و شورت اون ها و کندنشان از تن زن ها بهترین قسمت سکس بود.

جلوی تخت ایستاد و بهم نگاه کرد.

- خب، نظرت چیه؟

پرسید:

- راجع به اتاق؟

- آره.

- خوبه.

لباس‌هاش رو درآورد و سینه‌بندش رو باز کرد. همونطور که لخت میشد نگاهش رو به من دوخته بود. شرتش رو روی تنش نگه داشت، رنگ مشکی شورت مقابل پوستش فوق‌العاده بود. موهای قهوه‌ای فر شده‌اش از روی پشت شونه‌اش ریخته بود. و با چشم‌های درخشان من رو برانداز کرد و این باعث شد در حد سنگ سخت بشم.

- هنوز می‌خوای خاطراتم رو از هر زنی که اینجا داشتم پاک کنی؟

- آره.

بدنم رو لمس کرد و پیرهنم رو از روی سرم کشید. وقتی که سینه‌ام برهنه بود، به طرفم اومد و همه جام رو بوسید، از استخوان ترقوه‌ام شروع کرد و به جستجو عضلاتم ادامه داد. جلوتر رفت، و بوسه‌ای به جناغ سینه‌ام زد و بعد شکم رو لمس کرد و بوسید. پایین‌تر و پایین‌تر رفت، زبونش پوست داغم رو مزه مزه می‌کرد.

بعد زانو زد...

درست جلوی من.

شلوار جینم رو باز کرد یه دفعه پایینش کشید همراه با باکسرم.

آلت بلندم بیرون زد از قبل مایع قبل از انزالم از سر آلت ترشح شده بود. دهنش رو روی تخم‌هام فشرد و شروع به بوسیدن و مکیدن کرد، نفس گرمش روی پوست نرم شناور بود.

من مطمئناً به هیچ کدامشون فکر نمی‌کردم به هیچ کدام اون زن‌ها. من هیچ وقت فکر نمی‌کردم زنی مثل اون رو تو اتاق‌خوابم داشته باشم که، همه انحنا و زیبایی رو یکجا داشته باشه. هیچوقت فکر نمی‌کردم زنی انقدر سکسی زبونش آلت رو مالش بده.

آلت رو تو دهنش فرو کرد و آلت رو تا ته و عمق گلویش فرو کرد، آلت رو بهتر از دفعه قبل ساک میزد، چون از آخرین بار تجربه‌اش بیشتر شده بود. سرش رو به عقب و جلو حرکت داد. طول آلت بلندم رو بارها و بارها تو دهنش گرفت، در حالی که بزاق دهنش از چونه‌اش می‌چکید. اون پایه آلت رو گرفت و شروع به تگون دادنم کرد. یه رمز مرگبار بهم داد که باعث شد دلم بخواد همین جا و همین لحظه منفجر بشم.

درست وقتی تو آستانه منفجر شدن بودم عقب کشید.

از قصد اینکار رو کرد.

وقتی بلند شد، چشم‌هام تنگ شدن. تو اون تانگ چسبیده و سکسی به نظر می‌رسید. دستش رو روی سینه‌ام فشرد و من رو به سوی تخت

راهنمایی کرد با نگاه پر عشوهای که توی چشم‌هاش بود. من رو هل داد و به پشت روی تخت انداخت.

بعد به روی من خزید و پاهام رو باز کرد. به جای خجالت، بااعتماد به نفس حرکت کرد. تجربه‌اش عزت‌نفس تازه‌ای بهش بخشیده بود. حالا اون سکسی و مقتدر بود. اون به قدر کافی من رو کرده بود که فرصت داشت بدونه که چی می‌خواد و دقیقاً بدونه که من چی می‌خوام.

دستش رو روی سینه‌ام گذاشت بعد به پایین و به طرف آلت‌م رفت. و خودش رو روی طول آلت‌م کشید. به آرومی آلت‌م رو درون واژن تنگش لغزوند تا اینکه کاملاً درونش بودم. باسنش روی تخم‌هام نشست.

لعنتی آره!

وقتی روی آلت‌م حرکت می‌کرد کف دست‌هاش رو به سینه‌ام می‌فشرد. از باسنش استفاده می‌کرد تا بارها و بارها روی آلت‌م بالا و پایین بره. به آرومی حرکت می‌کرد و مطمئن میشد که تخت جیر جیر نکنه و سر تخت به دیوار اصابت نکنه؛ ولی هرچه آروم‌تر حرکت می‌کرد، بیشتر دلم می‌خواست بیام. پستون‌هاش روی صورتم زیبا بود و آلت‌م با خیسی برانگیختگی اون آغشته شده بود.

اون می‌خواست من رو محکم‌تر از چیزی بکنه که من می‌خواستم بکنمش.

خودم رو روی آرنج هام تکیه دادم تا منظره بهتری پیدا کنم. دوباره نشستم و اون رو تماشا کردم، که من رو می کرد. تماشا کردم که بدنش رو با بدن من راضی می کرد. وقتی پستون هاش روی صورتم بود به هر کدام از پستون هاش بوسه یواشکی زدم. نوک پستون هاش خوشمزه بود. به خصوص وقتی که خیلی هم سخت بودن.

همونطور که ادامه می داد نفس های بریده و ناله هاش بزرگتر و عمیق تر می شدن.

من با شیفتگی تماشاش می کردم، و تماشا می کردم که بزرگترین تحریک کننده دنیاست. چیزی نبود که من بیشتر از این که بخوام داشته باشمش و طوری که می خوام بکنمش... ولی بعد از تماشای این نمایش، مطمئن نبودم.

دیدن اینکه اون من رو می خواد شهوت انگیزترین چیز بود.

اون ازم خواست که فقط به اون فکر کنم، نه باکره هایی که تو این تخت زنشون کردم. اون ازم خواست که فقط به واژن اون فکر کنم، نه به واژن کس دیگه ای.

چشم هام رو بستم و در برابر اشتیاق اومدتم مقاومت کردم. کم کم داشت قوی تر می شد.

- من تقریبا تو اون نقطه ام.

چشم‌هام رو باز کردم و باسنش رو گرفتم. بدنش رو به طرز دیگه‌ای  
راهنمایی کردم. بهش یاد دادم که چطوری قبل از اینکه از جاش بلند  
بشه، کلیتوریش رو به بدنم بماله.

وقتی که بین دندان‌هاش ناله می‌کرد، من می‌دونستم که اون تفاوت رو  
تشخیص میده.

آرواره‌ام سخت شد در حالی که با گرمای توی تخم‌هام می‌جنگیدم. آلت‌م  
از قبل آماده و متورم بود که تموم واژن تنگ و کوچولوش رو با شیره  
سفیدم پر کنه. آماده بودم که منفجر بشم، تا زنم رو با هر چیزی که  
داشتم پر کنم.

- خدایا... .

وقتی به آستانه ارضا رسید، کمرش به طور خودکار بالا پرید.  
نفس‌هاش تشدید شد و ناله‌هاش رو پشت دندون‌هاش پنهون کرد. بهترین  
تلاشش رو کرد وقتی ارضا میشد ساکت باشه؛ ولی ساکت کردن  
جیغ‌هاش رو فراموش کرد .

اگه کسی صدای ما رو شنید، اهمیتی نمی‌دادم. من به پشت دراز کشیدم  
و باسنش رو محکم گرفتم و با ناله‌ای عمیق درونش رها شدم. آلت‌م با  
خوشحالی لرزید و من تموم شیره وجودم رو داخل زنم رها کردم.

اوجم به اندازه کافی قوی بود که سینه‌ام رو به درد آورد... و تا حدی  
که تخم‌هام رو مقابل بدنم سفت کنه.

این به طور لعنتی عالی بود!

روی من دراز کشید و بوسیدم. در حالی که آلت‌م درون واژن کوچولوش  
نرم میشد زبونش رو توی دهنم فرو کرد. دست‌هایش رو تو موهام  
حرکت داد و با شور و شوقی بیشتر از همیشه من رو بوسید. لب‌هایش  
با هدف رو لب‌های من حرکت می‌کردن و زبونش با زبونم می‌رقصید.  
وقتی همدیگه رو می‌بوسیدیم تو دهنم ناله می‌کرد، انگار بوسه به اندازه  
سکس خوب بود.

ران پاش رو فشار دادم و بوسیدمش.

در مقابل دهنم حرف زد.

- دوباره.

بین بوسه‌ها لبخند زدم و شدت جاذبه اون رو احساس کردم.

- باشه دوباره.

ما دوباره روی تراس صبحونه خوردیم؛ ولی این بار، فقط پدر و مادرم و ونسا بودیم. کارتر با پدر و مادرش تو خونه خودشون بودن. الهه نیاز به زمان بیشتری برای آماده شدن داشت، بنابراین من قبل از اون به پایین اومدم تا بتونم از قهوه‌ام لذت ببرم.

پدر و مادرم قبل از من اینجا بودن دقیقا مثل زمانی که اینجا بودم و بزرگ می‌شدم زیر آفتاب توسکان بودن.  
ونسا مثل اینکه برای گرفتن عکس آماده باشه لباس پوشیده بود، با این که فقط یه روز شنبه با خانواده‌اش بود.

مادرم پرسید:

- چطور خوابیدی؟

بعد از اینکه گذاشتم الهه دوباره من رو بکنه، عالی بود. تخت دوران کودکیم مثل همیشه راحت بود. حالا عطر الهه روی ملافه‌ها و اتاق هست و یه لمس زنانه به اونجا داده که قبلا نبود.

چون فقط دخترها اونجا بودن.

جواب دادم:

- خوب.

ادامه دادم:

- شماها چطور؟

مامانم گفت:

- من همیشه خوب می‌خوابم.

ادامه داد:

- هر شب... با پدرت کنارم.

پدرم مثل همیشه عبوس و جدی بود و برای حرف‌های مادرم علاقه نشون نداد.

ونسای زبونش رو با نفرت درآورد، یعنی اینکه حالش بهم می‌خوره.

مادرم مچ دستش رو گرفت.

- وقتی شوهرت رو به خونه بیاری، می‌خواهی این چهره رو بهت نشون بدم؟

ونسای در جواب گفت:

- وقتی اینطوری حرف زدم... خواهش می‌کنم اینکار رو نکن.

مامانم پرسید:

- سفایر خوب خوابیده؟

جواب دادم:

- بله، اون داشت آماده میشد.

اون می‌خواست موهایش رو برای اینکه پیش خانواده‌ام بودیم درست کنه و آرایش کنه. وقتی ما دوتا تنها بودیم، به ظاهرش اهمیت نمی‌داد؛ ولی حالا، اون واقعاً می‌خواست تاثیر خوبی داشته باشه. من حتی نگران این نبودم که رازم رو به خانواده‌ام بگه.... حتی از ذهنم هم نگذشت.

مادرم گفت:

- شاید شما باید شب دیگه هم بمونید.

ادامه داد:

- اون رو به کارخونه شراب‌سازی ببر و اونجا رو بهش نشون بده.

به همون اندازه که دوست داشتم بمونم، کارهای زیادی برای انجام دادن داشتم.

- آره، ولی کار خیلی زیادی دارم که باید انجام بدم، ولی وقتی این شو تموم بشه، من یه مرخصی می‌گیرم و تا یه مدتی اینجا می‌مونم.

مادرم به این نظر لبخند زد.

- به نظر خوب میاد. دوست دارم وقت بیشتری رو با جفتتون بگذرونم.

پدر و مادرم بهترین سعی رو می‌کردن که عین سیریش بهم نجسبن، ولی هر موقع که اینجا رو ترک می‌کردم درد رو تو چشم‌هاشون می‌دیدم. اگه اون‌ها روش خودشون رو داشتن، شاید تو آینده منم مثل عمو کین نزدیکشون می‌موندم. شاید یه روز این طور باشه... ولی الان خیلی سخت بود.

- ما هم این رو دوست داریم.

یه لحظه بعد، الهه در حالی که تو دامن تازه‌اش زیبا به نظر می‌رسید و با یه تاپ آویخته ست کرده بود، با یه کلاه نرم که آفتاب رو از چهره‌اش دور نگه داره اومد.

بلند شدم و صندلی رو براش کشیدم.

اون به خاطر طرز ادبم مکث کرد، چون وقتی ما دو نفر بودیم اینکار رو براش نکرده بودم.

خم شدم و لب‌هایش رو بوسیدم.

- خوشگل شدی.

اون به سرعت متقابلاً من رو بوسید، ناگهان متوجه حضور پدر و مادرم در اونجا شد و به هر حال لبخند زد.

- ممنونم.

به سرعت صندلیش رو به طرف میز کمی فشار دادم و کنارش نشستم.

ونسا با تعجب بهم خیره شد.

با نگاهی خیره ازش پرسیدم:

- چیه؟

ونسا گفت:

- من فقط نمی‌دونستم که تو می‌تونی یه آقا باشی... .

ادامه داد:

- فقط همین... .

مامان قبل از نوشیدن قهوه با دهن بسته خندید.

پدرم طوری رفتار می‌کرد که انگار صداش رو نشنیده بود. اون به صحبت‌های داغ بین من و خواهرم عادت کرده بود. تنها کاری که باید بکنه این بود که یه کلمه بگه، و بلافاصله بحث رو خاموش کنه.

از صبحونه لذت بریدم و چند مکالمه کوتاه درباره هوا و کارخونه شراب‌سازی کردیم. دستم رو روی ران الهه گذاشتم، چون برام غیر ممکن بود که بدون لمس کردنش کنارش بنشینم. الهه همه چیزی که تو بشقابش بود رو خورد و از خودش پذیرایی کرد و نان رو روی میز گذاشت. امروز صبح بیشتر از اون چیزی رو خورد که معمولاً تو خونه می‌خورد. به طور واضح کنار پدر و مادرم راحت بود و تو حالت خوبش بود.

دوست داشتم غذا خوردنش رو تماشا کنم. دخترهای استودیو برای صبحونه آب داغ می‌نوشیدن و یه تکه ماهی ساده برای ناهار می‌خوردن. زندگیشون دور گرسنگی و ورزش می‌چرخید. من متوجه شدم که این چیزی بود که باید می‌بود، ولی نمی‌خواستم درک کنم که الهه اون عادت‌های غذایی رو داشته باشه. می‌خواستم اون مثل یه آدم

واقعی غذا بخوره. می‌خواستم اون قوی و سالم باشه. اون تو فشن شو نبود، بنابراین وزنش اهمیتی نداشت. وقتی تو تختم بود، می‌تونست هر وزنی باشه که می‌خواست باشه.

بعد از اینکه صبحونه مفصل رو تموم کردیم، از دروازه خداحافظی کردیم.

مامان برای مدت زیادی بغلم کرد، انگار به جای هفته‌ها ماه‌ها بود که من رو ندیده بود.

- دوست دارم پسرم.

به سینه من نزدیک شد و صورتش رو به سینه‌ام تکیه داد.

به پشتش ضربه زدم.

- منم دوست دارم مامان.

قبل از اینکه کنار بره من رو فشرد.

- من به مردی که تو تبدیل شدی افتخار می‌کنم.

وقتی به مادرم نگاه کردم چشم‌هام نرم شد.

- ممنونم مامان.

- تو خیلی موفق شدی، خیلی خوش تیپ شدی و با سفایر هم خوب رفتار کردی. این تموم چیزی بود که من و پدرت همیشه می‌خواستیم... برای اینکه تو مرد خوبی باشی.

به جای اینکه احساس خوبی داشته باشم، تکه‌های یخ همه جام رو شکافت. اون برای من خوشایند بود، ولی مادرم به طریقی تحقیرم کرد و باعث شد احساس کنم که یه تیکه گوه هستم. مادرم ازم تمجید می‌کرد، چون فکر می‌کرد آدم خوبی هستم. ولی هر چیزی بودم جز خوب... چون الهه چاره دیگه‌ای نداشت با من بود. من مثل گوسفند خریدمش و مجبورش کردم برای بخشی از بدهی‌هاش باهام بخوابه.

اگه مادرم بدونه، هرگز من رو نمی‌بخشه.

نمی‌دونستم چی بگم.

پدرم بعد اومد و بغلم کرد.

- دوست دارم پسرم.

- منم دوست دارم پدر.

پیشونیم رو بوسید و بعد پیشونیش رو به پیشونی من تکیه داد.

- چیزی تو فکرته؟

اون می‌تونست چهره‌ام رو بخونه چون اون‌ها تقریباً با مال اون یکسان بودن.

- بله، فقط چیزی رو به یاد آوردم که باید تو دفتر روش کار کنم.

پدرم سوال نکرد.

- به سلامت به خونه برگردید.

- امیدوارم.

پدرم الهه رو بوسید قبل از اینکه به ما اجازه رفتن بده، خدا حافظی کرد.

داخل شاسی بلند شدیم و به طرف خونه کارتر رفتیم تا اون رو برداریم. چشم‌هام روی جاده بود و به سمت خیابان سمت راست گشتم، جایی که باید بچرخم، ولی نمی‌تونستم کلمات مادرم رو از ذهنم بیرون کنم.

«من به مردی که تو شدی افتخار می‌کنم.»

من اصلاً مرد نبودم؛

من یه هیولا بودم... .

## «فصل یازدهم»

### «سفایر»

کانوی بعد از اینکه کارتر رو تو میلان پیاده کرده بود، ونسا رو جلوی آپارتماننش تو میلان پیاده کرد. کیفش رو از عقب بیرون کشید و به داخل برد.

من و ونسا تو پیاده رو همدیگه رو بغل کردیم.

ونسا گفت:

- خانوادهام عاشق تو هستن.

ادامه داد:

- پس، ممنون که با کانوی می‌سازی و تحملش می‌کنی. ترجیح میدم به جای اون، هر روز با تو باشم.

می‌دونستم که اون داره شوخی می‌کنه، بنابراین لبخند زدم.

- ممنونم که شما این قدر بهم لطف کردید.

پرسید:

- تو می‌خوای این هفته ناهار بخوریم؟

ادامه داد:

- یه کافه کوچیک تو خیابان هست که عاشقش میشی.

کانوی تو این لحظه به راه افتاد.

گفتم:

- آره البته.

ادامه دادم:

- بعد از چند ساعت تو استودیو به اونجا میام.

کانوی پرسید:

- کجا میری؟

تو کاری دخالت کرد که بهش ربطی نداشت.

ونسا گفت:

- ما این هفته با هم نهار می‌خوریم.

ادامه داد:

- و نه، تو دعوت نشدی.

ونسا موهایش رو تکون داد و به راه افتاد.

کانوی زیر لب غرید که از خواهرش ناراحته.

بعد ونسا به طرف ما دوید و پرید تو بغل کانوی. دستش رو به دور برادرش حلقه کرد و عملاً از کمر برادرش آویزون شد.  
- می‌دونی که دوست دارم.

بشکنی زد، عصبانیت کانوی از بین رفته بود. قبل از اینکه دستی به پشت ونسا بزنه بهش نگاه کرد.

- گاهی فراموش می‌کنم. ولی منم تو رو دوست دارم.

چرخید و به آپارتمان‌ش برگشت. قبل از اینکه داخل بشه دستش رو برامون تکون داد.

به کانوی نیشخند زدم.

- چیه؟

این رو پرسید و دوباره جدی شد.

- هیچی.

سوار ماشین شدم و یه لحظه بعد روی جاده بودیم.

کانوی با یه دست فرمان رو گرفته بود، و چون که هیچکس دیگه‌ای تو ماشین نبود تا شاهد باشه، دستش رو دراز کرد تا دستم رو بگیره. دستم رو گرفت و بینمون نگه داشت، چشم‌هاش روی جاده طوری بود که انگار این علاقه کاملاً عادی بود. اون من رو بوسید و لمس کرد، ولی پذیرایی و این علاقه همیشه به سکس منتهی میشد.

ولی این... این یه چیز دیگه بود

- هیچ کس نمی‌تونه اینجا ما رو ببینه، کانوی.

انگشت شست دستش به آرومی پنجه دستم رو نوازش کرد.

- می‌دونم.

به اون طرف چهره زیباش نگاه کردم، فکش منقبض و گردنش منقبض شده بود. عینکش رو روی چشم‌هاش داشت، و با اینکه چشم‌های زیباش پنهون شده بود، هنوز خوش‌تیپ بود. گاهی اوقات به سختی میشد باور کرد که جذاب‌ترین بلیونر تو ایتالیا مال منه و اون ثروتی رو خرج کرده تا من رو داشته باشه.

- می‌خوای بهم بگی که دیروز چه چیزی ناراحت کرده بود؟

امیدوار بودم که موضوع رو فراموش کرده باشه.

- این احمقانه‌ست، و تو نمی‌خوای در این مورد چیزی بشنوی.

- احتمالاً احمقانه‌ست، ولی به این معنی نیست که من اهمیت نمیدم.

- واوو، این حرفت در عین حال بسیار شیرین و بی‌ادبانه‌ست.

نیشخند زد و دندان‌های سفید و بی‌تقصش رو نشان داد.

- الهه بهم بگو.

- بسیار خوب... خانواده تو به قدری شگفت‌انگیزه که من رو کمی ناراحت می‌کنه.

- ناراحتت می‌کنه، چطور؟

- شماها خیلی بهم نزدیک هستین. پدر و مادرت دوستت دارن، اون‌ها و نسا رو دوست دارن. من نمی‌دونم... تو هدیه قشنگی داری. حتی وقتی که خانواده‌ام زنده بودن، هرگز به هم نزدیک نبودیم. وقتی رابطه نزدیک و عشق رو می‌بینم حسادت می‌کنم و حسود نیستم مثل که وقتی تو رو با یه زن دیگه می‌بینم. این یه جور دیگه حسادته.

دستم رو فشرد.

- احساس تنهایی می‌کنی؟

- آره... .

- تو توی یه کشور متفاوت هستی، و تو خیلی چیزها رو پشت سر گذاشتی. منطقی به نظر می‌رسه... ولی تو یه چیزی رو فراموش کردی.

نه، من هیچی رو فراموش نکردم. من حتی یه پول سیاه هم به اسم خودم نداشتم، و به خاطر این بیشتر از یه روز نمی‌تونستم خودم رو سرپا نگه دارم. من خودم رو درگیر یه وضعیت گهی کرده بودم، و هیچ راهی برای بیرون رفتن ازش وجود نداشت.

- چی رو فراموش کردم؟

- من رو.

دستم روی لب‌هاش برد و بوسید.

- تو فراموش کردی که من رو داری.

---

وقتی به خونه برگشتیم، کیف‌هامون رو به طبقه سوم به اتاق‌خواب ما بردن و کانوی فوراً به دفترش رفت تا به ایمیل‌ها نگاهی بندازه که از نیکول ندیده بود. خیلی دیر شده بود که به اصطبل برم، بنابراین تو اتاق نشیمن کانوی نشستم و تلویزیون رو روشن کردم.

تلفنم روی میز بود من چیزی تو اون نداشتم جز شماره ونسا. من حتی شماره کانوی رو هم نداشتم. وقتی کنارم بود هیچ فایده‌ای نداشت.

ولی بعد شروع به زنگ زدن کرد.

یه شماره روی صفحه نمایان شد. من هیچ ایده‌ای نداشتم که کد منطقه اینجا بود یا نه... پس معلوم نبود حتی محلی باشه. من فقط اون رو نادیده گرفتم، ولی بعد کنجکاوی فرا گرفتم.

جواب دادم.

- بله؟

- خانم سفایر؟

صدای مردانه‌ای از طرف دیگه خط بلند شد، صدایی که من تشخیص ندادم. اون پیرتر از من به نظر می‌رسید، شاید در اواخر سی‌سالگی.

- خودمم. شما کی هستین.

- اندرو لکسینتون صاحب شرکت بانوی لباس‌زیر.

اسمش به طرز مبهمی آشنا بود، ولی من برند رو تشخیص دادم. یه لباس زیر زنانه بود که تو هر فروشگاهی توی آمریکا پیدا می‌شد. باید زیر یه سنگ زندگی کنی که تشخیصش ندی.

- اوه؟

- من مالک و طراح شرکت بانو لباس زیر هستم. آشنایی با تو عالیه سفایر. ردیابی تو خیلی سخت بود.

- و چرا داری سعی می‌کنی من رو پیدا کنی؟

بی‌حرکت بودم، ولی مطمئن نبودم که از جام بلند بشم و به طرف کانوی بدم، یا حرف بزنم.

- دوست دارم یه پیشنهاد بهت بدم. قبلاً با کانوی تماس گرفتم، ولی اون قبول نکرد که شما رو ببینم. نه اینکه در موردش قضاوت کنم، با عقل جور در میاد که اون از تو محافظت می‌کنه... از اونجایی که تو باهاش زندگی می‌کنی.

مخصوصاً تحقیقاتش رو انجام داده.

- من با کانوی قرارداد سختی دارم، پس هر چی پیشنهاد شما باشه بی‌فایده‌ست. خوشحالم که می‌خوای باهام حرف بزنی؛ اما... .

- لطفاً قبل از اینکه تلفن رو روم قطع کنی بهم گوش کن. کانوی  
بارستی مرد بسیار قدرتمندیه؛ ولی منم همینطور. هیچ پولی وجود  
نداره که من مایل نباشم به خاطرت پرداخت کنم.

عصبانیتم بالا گرفت.

- من یه گوسفند نیستم.

با آرامش پاسخ داد:

- و من اینطور فرض نمی‌کنم که شما هستید.

ادامه داد:

- ولی باید بدونی که گزینه‌هایی هم داری. من حاضرم هرچه کانوی  
برات پرداخته رو دو برابر کنم.  
کاش می‌دونست کانوی برای من چقدر پول داده.

- تو نمی‌تونی از عهده من بر بیای.

- همونطور که گفتم، مبلغی وجود نداره که من تمایلی به پرداختش  
نداشته باشم. باهام ملاقات کن تا در موردش صحبت کنیم.

فکر ملاقات با این مرد که راجع به گرفتن شغل باشه احساس  
فریبکارانه‌ای بهم می‌داد. کانوی ازم مراقبت کرد خیلی بد میشه که من  
باهاش ملاقات کنم.

- من نمی‌تونم. ولی به خاطر تماستون از شما متشکرم.

- صبر کن! اگه ما مجبور باشیم این کار رو پشت تلفن انجام می‌دیم،  
همین طوره. چقدر بابت پول داده؟

حتی نباید بهش می‌گفتم.

- صد میلیون دلار.

دوباره سکوت برقرار شد.

ولی این سکوت خیلی طول نکشید.

- کل مبلغ قراردادت همینه؟

- آره. گفتم که نمی‌تونی از عهده من بر بیای.

- دو برابرش رو میدم.

وقتی شنیدم چی گفت نفسم بند اومد.

- چی؟

تکرار کرد:

- من دو برابرش رو میدم.

ادامه داد:

- یه قرارداد ده ساله با شرکت لباسزیر من. تو برام به عنوان مدل کار می‌کنی. و بعد می‌تونی تو پایان عمر کاریت به خوبی بازنشسته بشی. می‌تونی از قراردادت با کانوی خارج بشی و هنوز مقدار زیادی پول برات باقی می‌مونه.

این پول اونقدر کافیه که پولی که کانوی من رو خرید رو بهش پس بدم. و این پول کافی بود تا قرضم رو به پنجه پرداخت کنم؛ و همینطور قرضم به دولت نیویورک رو هم می‌تونم تسویه کنم. می‌تونستم اسمم رو کاملاً پاک کنم.

و من می‌تونم برم خونه.

- سفایر؟

ذهنم دور شد.

- من هنوز اینجا.

- این یعنی ما معامله کردیم؟

اگر قبول نمی‌کردم احمق بودم. می‌تونستم پول کانوی رو پس بدم و احساس گناه نکنم و می‌تونستم هر چیزی رو که می‌خواستم به دست بیارم؛ ولی چیزی مانع شد. جنبیدنی تو حفره معده‌ام شکل گرفت و احساس گناه شروع به بالا اومدن کرد.

- من... باید درباره‌اش فکر کنم.

- بسیار خوب. یه هفته دیگه بهت زنگ می‌زنم. این چطور به نظر می‌رسه؟

- بله... خوبه.

- خداحافظ. من به زودی باهات صحبت می‌کنم.

گوشی رو قطع کردم و روی میز گذاشتم. به صفحه خیره شدم تا اینکه سیاه شد. گفتگو تو ذهنم تکرار شد و احساس کردم که بار سنگینی روی شونه‌هام نشسته. تعطیلاتم در خانه پدر و مادرش صرف میشد، و حالا من، با یه پیشنهاد دویست میلیون دلاری جلوی روم نشسته بودم.

هر کس دیگه‌ای بود این پیشنهاد رو قبول می‌کرد.

ولی من نمی‌تونستم.

من جز پول به کانوی چیزی بدهکار نبودم. و اگه بهش پول می‌دادم، نمی‌تونستم احساس گناه کنم. باز هم می‌تونستم آزاد باشم... ولی من هنوز از فرصت استفاده نکردم.

چون مطمئن نبودم که بخوام کانوی رو به هر قیمتی ترک کنم.

«پایان جلد دوم»

«منتظر جلد سوم باشید...»